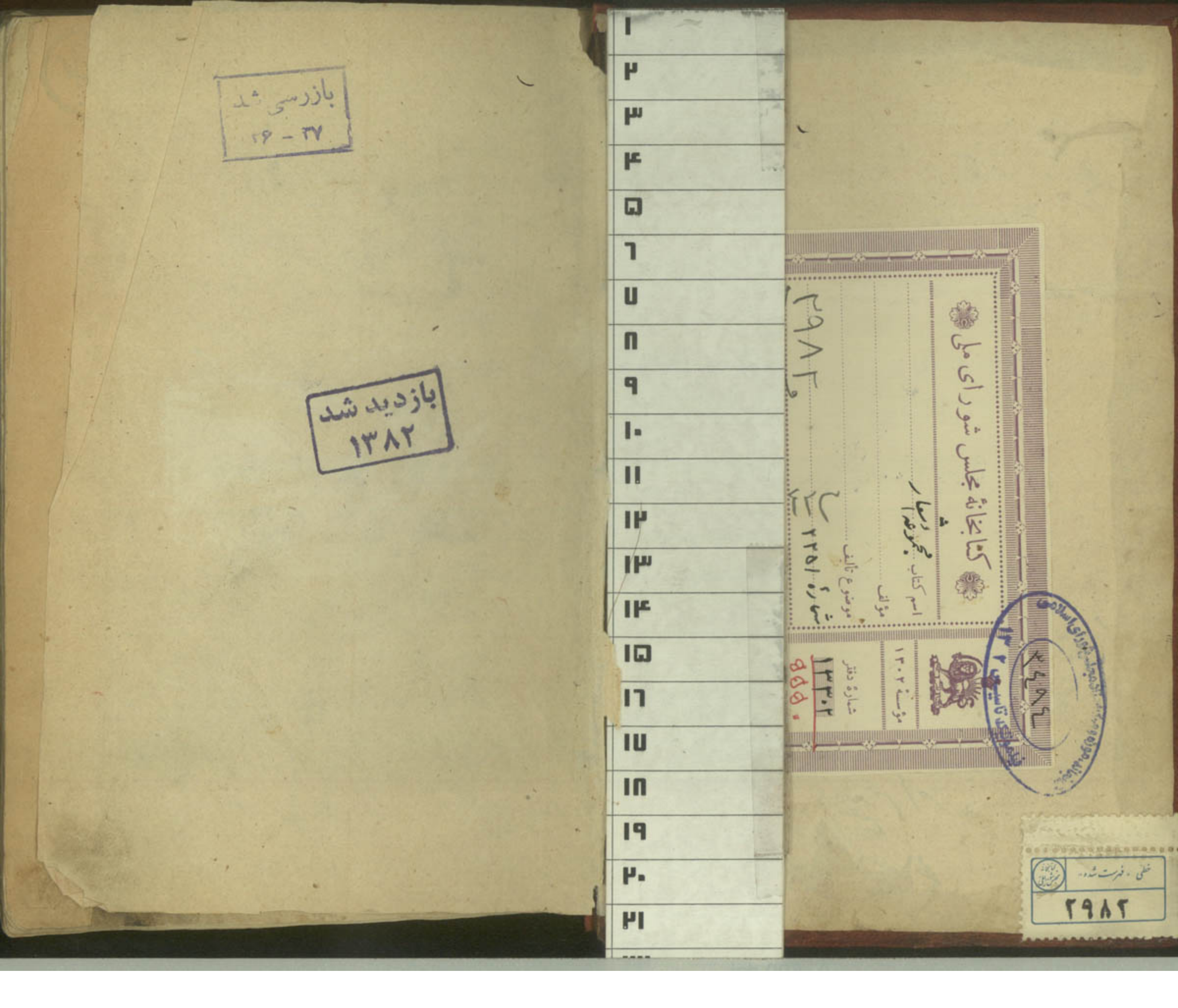
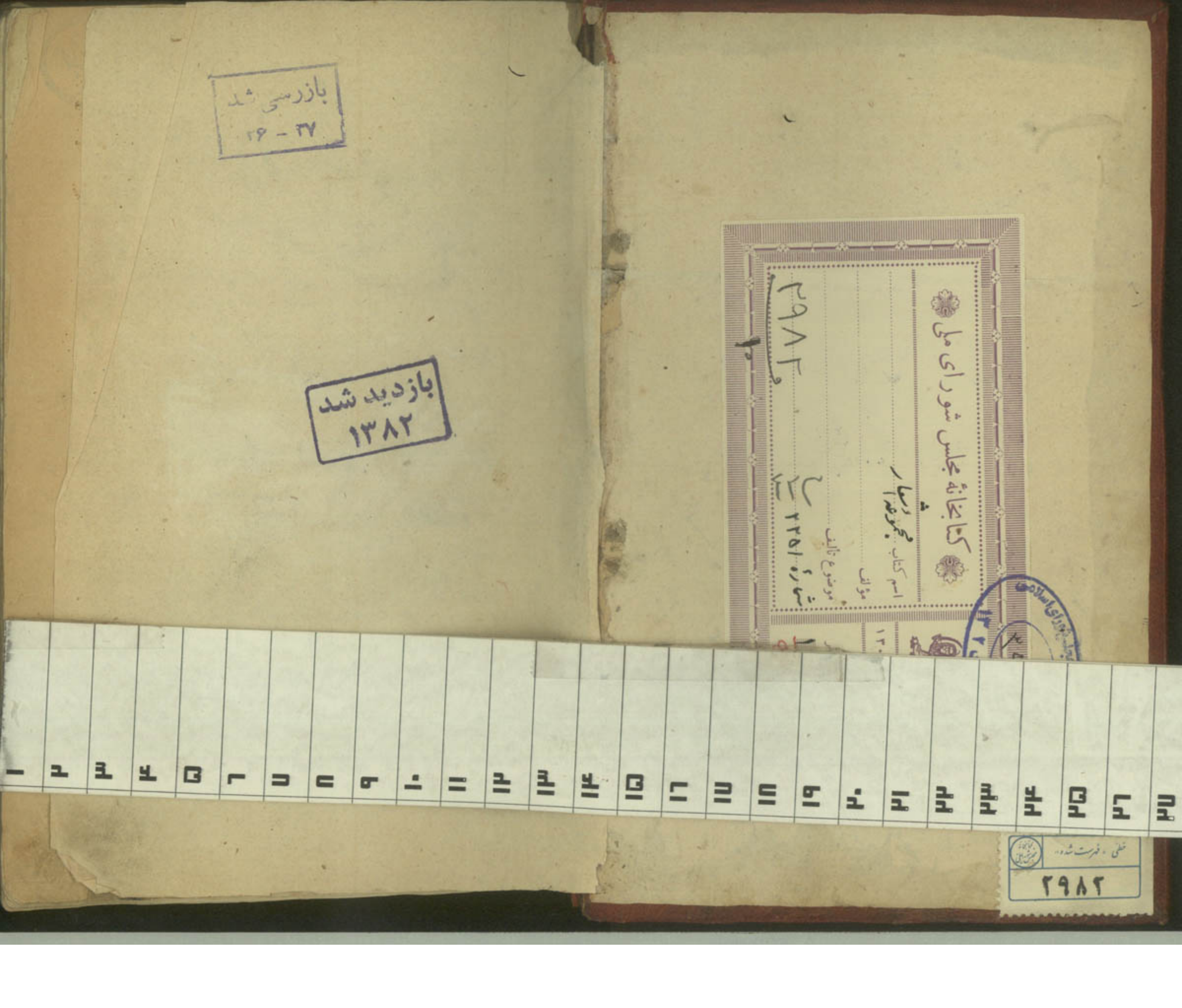



بازرسی شد
۲۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۹۸۲


بازرسی شد
۳۷ - ۲۶
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
۲۹۸۲



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اعتقادات خواجه عبدالله انصاری رحمه الله

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی رسوله محمد وآله الطاهرین
چنین گوید مصنف هذه النسخه بعبارت الظرفه المحتاج الی الباری عبدالله انصاری
که بدانکه پری کردن معلمی است از غیب خبر دادن منجمی است مقام هر کس را
معلوم است بدی خوردن خواری است فراغ در حالت است و خویشتن بیجا
بطالت طاعت کردن بی اخلاص ضایع کردن زندگانی است اسرار فاش کردن
دیوانگی است دعا کردن لجوجی است کرامات فروختن بیکسی است کرامات
خریدن خریت نعره زدن دلتنگی است جامه دریدن سبکی است
گریه کردن سقایت خود را بزبان خود ستودن رعنائی است یاوه گو کردن
ناقص عاقلی است از خود غایب شدن سالوسی است خاموش بودن
ناموسی است اندوهگین بودن گران جانی است مهربانی نمودن عاجزیست
تکلف شومی است خویشتن بینی محرومیت فضیلت انکار کردن
بحریت بردباری حمایت است از دیگران گرفتن هنگامه گری است

چشم بر غره

چشم بر غره روناس نهادن ننگ نفس است از غیر حق خواستن
کافریست برنک دبور زیستن رسوائیست از خود گذشتن مرده دنیا
بازی این میدان افتادگی است اصل این کار پیچ نیست مایه این
بازار مفلسی است منتهای این راه بیکسی است دل در خلق مبند
که خسته شوی در حق بند که رسته شوی اگر جان ما در سر این کار شاید
که این کار را جان افزاید مست آن نیست که نداند نیک از بد و بد از
نیک مست آن است که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود
یکی مست شراب و یکی مست ساقی آن فانی و این باقی بیت مست توام
از جرعه و جام آزادم :: مرغ توام از دانه و دام آزادم :: صاحب
برکات از خود آگاه نیست و آنچه مست بکند جای هیچ اکراه نیست چون
انس زیارت کرد محبت طاقت کرد و بتجلیات ذات و
تجلیات صفات تجلی ذات عاشق را مست کند و تجلی صفات عاشق را
پست کند اگر درویشی تحرجیت و اگر پادشاهی تفرجیت الهی علیمی که
برافراشتی خود نگون سار مکن و چون در آخر خواهی آمرزید در
اول شرمسار مکن بدانکه آنچه عبارت و اشارت است آن تقرر

دکهایت است کار خام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن هر کاری
جز تمام مکن این شراب را آشامیدن باید نه شنیدن و به این مقام رسیدن
باید نه پرسیدن ذکر سه است ذکر لسان و ذکر جنان و ذکر جان ذکر لسان
عادت است ذکر جنان عبادت ذکر جان سعادت بیت در عشق تو گر مست
شوم و گر پست شوم ؛ وز یاد تو که نیست گهی هست شوم ؛ حکایت
از گذشته خطاست و شکایت از دوست نه سزاست عتاب با تو
از برای تو است و بوده تو مبتلای تو است بیت گه چند طپیدم در راه
فرسودم ؛ آخر چو بسوختم فرا آسودم ؛ اگر طالبی سالا پاک کن و پشت
بر آب و خاک کن چون اغیار را گذاشتی و مسافت از میان بر
داشتی و از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی بعد از این
اشارت حلال نباشد و عبارت را مجال نباشد و بیان زبان این راه است
و زبان از آن آگاه هر کرا در این راه رنج بیش گنج بیش عاشق آرام
راه چو پاک باشد هر چند که بیم هلاک باشد هیچ جان بکاهین گران
جان چه کند که بر سر جانان نشود گرفتنی است در وصال و گریستنی در فراق
گریستن که در وصال است آن روح ناب است و گریستن که در فراق است

آن خون ناب عاشق بلکش رسم این درگاه است از بابت بودن رسم
آنها در شاه محبت و محبت فریشند کیمیای محبت رایگان نیست هر چند
که بلاست بجان گران نیست عاشق هم آتش است و هم آب و هم ظلمت و هم
آفتاب عشق زر و نیست دل بلا دارد و ملالت لیکن با ناز دارد و سیما که
سبب حیات انست سبب ممات است چه چند مایه راحت است سرمایه آفت است
اگر خواهی خوش باشی دلت را چاک کند و از غیر خودت پاک اگر نگردشتی
ترا زیر و زبر کنند و از قصهٔ تو همه شهر و کوچه را خبر کنند دل خانهٔ سر است
هیچ در او نشاید بود اگر شب فراق تاریک است دل خوش کن که صبح
وصال نزدیک است بیدار باش که کاروان در سر راه است اگر تو
پس ماندی را چه گناه است چون فرصت یکلحظه است این همه سعی من و تو سخطا است
دل تسلیم کن پس بحق تسلیم کن بهشتی چه کنی این همه انبازی نقدی که داری
از و بهشتی شریعت میگوید پاک دامن باش طریقت میگوید با من باش
حقیقت خطاب میکند که با من باش دوست را از در پرده گستر دور از
پرده نگذارد بیت اندر ره حق تصرف آغاز مکن ؛ چشم بر خود بعیب باز مکن
سر همه یکان خدا میداند ؛ در خود نکر و هوای ابراز مکن بیت
از خیال منصور حلاج

رضوان الله علیه سؤال کردند که محبت چیست فرمود که اولها جنون و آخرها
قتل اول رسن است و آخر دار اگر سر آن داری دار ورنه بگذار
مرا عمر و زید و بکر و خالد چه کار رحمی کن بر رحمی کن که همه را چه مقدار است دی رفت
و پار نیامد فردا را اعتماد نشاید دانیدم را غنیمت دان که بسی نپاید بیت دی آمدم
و نیامد از من کاری ؛ وامروز زمن گرم نشد بازاری ؛ فردا بروم بیخبر از اسراری
ناآمده به بدی از این بسیاری بیت مست باش و مخمور دمش گرم باش
د مجوش ؛ شکسته باش و خاموش ؛ که سبوی درست را بدست برند
و سبوی شکسته را بدوش اگر داری طرب کن اگر نداری طلب کن یار باش
بار مباش گل باش خار مباش ؛ صد سال بر آتشم اگر وصل بود ان آتش
سوزنده مرا سهل بود با مردم نااهل بودن صحبت گزیر تر صحبت نااهل بود
اگر داری بپوش و گر نداری معروش نور اطاعت است اما کار بعنایت
است صحبت اهل با نجان است و صحبت نااهل آب بجای سنگ را بار است
و سنگ را دیدار عبدالله را با نا امیدی چه کار است تا فرد نگردی مرد
نگردی و گر نامردی مردی و اگر پی دردی گردی در این راه نوحه
یعقوب باید یا ناله مجنون یا دل پر درد مسیا باید یا دامن پر خون

ای جان مگر تو در بند هوا هات کرد ؛ بنشین بکار خویش و چندان تو مرد
زیرا که نیخرند در رشته عشق ؛ صد جان مطهر گرامی بود جو روز کاری او را می جستم
خود را می یافتم اکنون خود را میجویم او را می یابم هرچه دوختم گوش ندیدم
و هیچ ربنا مرا ازانچه گوش شنیدم یک چهل سال آموخت و چراغی نیفروخت
و دیگری سخنی گفت دل خلقی سوخت اگر درائی در باز است اگر در
نیائی حق بی نیاز است الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس ازین
مشت خاک چه خواهی اگر و الذین جاهدوا در قرآن است قلم رفته را چه درمان
مان است سخن حلاج را شنیدم نه قبول کردم و نه رد و نه انکار مرا بارد
قبول و انکار چه کار الهی فراق را داشتی با آتش دوزخ چه احتیاج داشتی
کاری میکنی تا کاهل نشوی روزی از خدا میخواه تا کافر نشوی الهی نادانستم
ندانستم و چون دانستم شوانستم بار فروشی اسلام است خود فروشی کفر
تمام است از خود داشتم و از دیگران فاش الهی مارا نان ده و کندم
مده دادن عزت است و ستدن عار هر که برخود بند برخود خندد خوش عالمی است
نیستی هرجا ایستی کس نگوید کیستی اگر میدانی که میدانی پشیمان شود و اگر نمیدانی
که میدانی مسلمان شود توانگر بدنیا بنازد درویش بسخن و قیمت نسازد و اگر

تو حال و رشناختی به خلق سپردی یکی میدود و نمیرسد دیگری خفته و باد
میرسد مردم در پندارند باش تا پرده بر دارند اگر از قفس رستی
بلطف حق پیوستی دنیا را دوست میداری یا دشمن بشماری اگر دوست
میداری بده تا بماند اگر دشمن میداری بخور تا نماند دل خلق را مخراش و
خوش باش الهی از آنکه میخواهی آب در جوی وی روان است و آنرا
که نمیخواهی او را چه درمان است کار نه برنگ و بوست کار بعنایت اوست
روزی مقدر است بیش مخواه و وقت معین است بیش مخواه الهی
دل از تو بیکار است وگرنه مرا با دل چه کار است اگر مردی عیب
پوش باش نه عیب جو باش ما را از خود خواه از ما مخواه الهی
رایگان روزی دادی رایگان هم بیامرزی رایگان زیرا که تو خدایی
نه بازرگان الهی اگر مست و دیوانه ام یاری مفلس این آستانه ام الهی
تا نیز گردم فرمودی تقصیر کردم الهی آنچه مرا کام است نه باندازه کام است الهی
اگر مجرم مسلمانم وگر گناهکارم پشیمانم الهی اگر کاسی تلخ از بوستان است
وگر عبدالله مجرم است از دوستان است الهی اگر نخواستی پسر عمران [illegible]
که برخواستی الهی از بوده نالم یا از نابوده اگر از بوده نالم از دیوانگی است

دالم از

دار نابوده نالم از بیگانگی است الهی من چه دارم که تو اشاییم به کلید دارم
که در گشاییم الهی اگر حاضری چه جوییم و ناظری چه گوییم ملقا شادم بگو تنش که بتو افتادم
بدانکه دوستی پر از خوش باید و تنی بارکش و جانی پرآتش بدانکه محبت
دل بوفا دارد آنچه دوست کرد برضا دارد بسیار صبر دارد تا جان غنیم ادیم شود
و نظر حضرت پر باید نامرد مستقیم شو و طاوس رنگ خواست و هزار دستان
آواز پیرا جای ناز است و مرید را جای نیاز هر که بنواز و انداز و حالت
بیگانه است و مقالت افسانه مردان است که از هر دو بیگانه است
دریافته شوی که بیافته شوی بمناجات اگر راه پاک است از مدعی چه
باک است اما از تفاوت راه دو راهی از یک کار کار هم یکی نعل ستور
و دیگری آیینه شاه اگر با انصاف بدانکه انصاف جنت انصاف کمیت
الهی این چه فضل است که بدوستان خود کرامت کرده هر که ایشانرا
شناخت ترا یافت و هر که ترا شناخت ایشانرا یافت الهی گر
بدعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی ابلیس آدم بدآموزی
کرد آدم را که گندم روزی گرد الهی بکن وی ران داشتی و فرمودی
مکن و کردانیدی الهی تو دلی و دوستانت آیینه ایشان را در سینه نتوان بد

هر آینه تو تا درغیب بودی من همه درعیب بودم اکنون که تو از غیب برآمدی
من از عیب برآمدم الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا با تو حقی است
که گویم بیار چون در اول برداشتی و در آخر فرو مگذار یا غفار الهی من پشیمانم
که رباط ساختم اکنون بنیادش را در آب اندازم الهی اگر بگفتار است بر
همه تاجم و اگر بکردار است بمور و پشه محتاجم الهی بیزارم از طاعتی که مرا بعجب آورد
مبارک معصیتی که مرا بعذر آورد الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه
آنچه دانم دارم الهی ما نه بحیله تو بحیله کن الهی اگر بر دار کنی رواست مهجور مکن
واگر بدوزخ فرستی سزاست از خود دور مکن الهی گناه در جنب کرم تو زبون آمد
زیرا که کرم تو قدیم و گناه من اکنون است الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت
دوزخی دیگر باید الهی کش این چراغ افروخته را و سوز این دل سوخته را
و مهر این پرده دوخته را و مهر این بنده آموخته را الهی یکبار اگر گویی
بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من الهی همه از تو ترسند و من از خود ترسم
که از تو نیک دیدم و بد از خود الهی عفو کریم امید بر آن تمام است و چون کرم تو عام است
ناامیدی حرام است الهی لطف فرمودی و توفیق باز داشتی و از معصیت منع فرمودی و راه آن
دشمن را ای رحیم نهو اشتر آخر مرا در فراق بگذاشتی الهی کرامات را نه‌ایم امروز که

بیدادی میدانستی که چنینم الهی چون بید میلرزم که مبادا هیچ نیرزم الهی یافت
تو آرزوی ماست و دریافت تو نه ببازوی ماست الهی من کیستم که ترا خواهم
چون من از قسمت نه آگاهم مرا آنکه بلا از دوست عطاست و از عطا نالیدن خطاست خواهی
زهر است همه نوش فرمایاد از معرفت رستی و از عبادت ها و حکمت تجربی
که نفس آفت است و خلق زنار محبت با محنت قرین است عاشق را یک بلا در عیش
محبت در کوفت محنت جواب داد چنان نمای که باشی و چنان باش که نمایی
آن نمای که آینه دگر نه بتو نمایند چنانکه دانی دست و پای عبدالله تا انجام بسته
به که با خام نشسته اگر حقیقت خواهی انقطاع و اگر شریعت خواهی اتباع باقی
همه صداع درویشی چیست خاکی بیخته و آبی بر آن ریخته نه کف پا را از و گردی
و نه پشت پا را از و دردی کار عنایت دارد و نه طاعت سکه زر زیور است
ابراهیم را از آن چه که پدرش آزر است آزر را از آن چه که پسرش ابراهیم
عشق مردم خوار است به عشق مردم خوار است عشق نه نام دارد و نه ننگ
عاشق نه صلح دارد و نه جنگ دی رفت و پار نیامد فردا را اعتماد نشاید این
دم را غنیمت دان که بسی نپاید در مذهب دوستی دعا لجاج است دوست میداند
که بنده بچه محتاج است قصه دوستی دراز است زیرا که دوست بی‌نیاز است آنچه

کفش من کفشم او انگار کفش من نه کفشم بدانکه هر که میداند که خالق از حق خلق تقصیر نکرد از جیب
و هر که دانست که قسمت بگرداز حد رست طومار آدمی بگذاشت کفار آدمی سخط است
جز رات نشاید کفش و هر راست نیاید کفش دوستی گزین که هر که ملول نشود سلطانی
گزین که هر گز معزول نشود کاشی عبدالله خاک بودی تا نام او از دفتر وجود پاک شدی
هر سر که در د سجودی نیست سفچه است هر کف که در او جودی نیست کفچه درویشی
بدل آگاه است نه بخرقه و کلاه است سگ گزنده در مزبله افکنده به از صورت
پراکنده از عارف نشانه در جهان نیست و زبانی که از عارف نشان دهد در هیچ دهان
نیست چون نشان دهند از چیزیکه در جهان نیست سبحان الله روزی بدین روی در نشینند
و کاری بدین نیکوئی و نه پرزنده کار بجز عمل است از طاعت چه سود و از معصیت چه خلل
چون سعادت و شقاوت موقوف بازل است عارف را از انکار شکر چه باک نه دریا
بدهان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک عبدالله گنجی بودی نهانی کلید آن بدست
ابوالحسن خرقانی ناگاه رسید بسر چشمه آب زندگانی چندان خورد از آن زندگانی
که نه عبدالله ماند نه خرقانی اگر داری بگوی و اگر نداری در دعم گوی اگر داری بخور غمش
و اگر نداری مخور غمش اگر همه عالم را باد کرد چراغ مقدری نمیرد و اگر همه عالم را آب
آب گیرد داغ مدبری تازه شود الهی ابوجهل از کعبه می آید و آذر از بتخانه اگر برادی

اسرادی

آب روی خسی باشی و اگر بهوا پری مگسی باشی بکوی دل که بیتی بخوانی
مستی پری هستی پس خدایرا که پرستی حقیقت دریاست و شریعت کشتی
در دریا نشستن بکشتی بجه سوشتی نماز نافله گذاردن کار پیر زنان است
روزه بطوع صرفه نان حج گذاردن تماشا کردن است جمع دل
بدست آوردن کار شیر مردان است بنای عبدالله بر سه چیز است
اثبات حقیقت بی تقریب افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
رفتن بی تخلیط دانم که هست ندانم که چون است همین قدر میدانم
که دریافت او از امکان بیرون است شیخ الاسلام قدس
سره میفرماید که سالک ما خیدشان است که هیچ جان در او پنهان است
موافقت سرمایه اوست و عقل لباس اوست یقین در اعتقاد
ذات اوست صدق شفیع اوست جهاد بالنفس کار اوست
صبر در محبت عادت اوست درویشی فخر اوست یاد دوست
راحت اوست حلال خوردن شیوه اوست شوق مرکب او
نام دوست مونس اوست جوانمردی طبیعت اوست تقوی زینت
اوست توکل گنج اوست مناجات دوست خوی اوست الهی دانم

که هیچو هیچ کسم چندان مراد دستگیر که تو رسیم چون آب در جوی
روان کنند همه علیها هنر شود چون شادروان مهر بار کنند جالها
دگر شود بدانکه اگر دم روزه دار نزدیک تو عید است پس عید عید عموم است
نه عید فطر است ای منعم دهات وای آفریننده خاک و آب بحق آنکه ترا
حاجت نیست رحمت کن بر کسی که او را حاجت نیست اللهی اگر تو رحمت
نکنی که رحمت کند و اگر تو رحمت کنی که بگذارد بجز تو پرستاری نیست

و غیر از تو غیر از نیست ٥

العاقبة الامیر

قصیده هاتف علیه الرحمه در مدح و منقبت علی ابی طالب علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا — عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک از ابرام — نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا برآمد چشمه روشن — کنار چشمه روشن عیان شد لاله حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی — ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درفشان گرد از شادی فلک چون دیده مجنون — برآمد چون رخ لیلا طلعت خورچون لیلا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب — گریزان گشت از بیمش روبه سان پلنگ آسا
که غاز صبح از بام گردون دید ناگه — که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

در آمد زاهد صبح از در دیر کهن گردون — ز دوش بر کوه خارا بیمها باشیشه صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر — بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و در دندان ز غرش — هزاران نیلگون ماهی در این سیماب گون دریا
هژبر سالب غالب علی ابن ابی طالب — امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم سبزه عنبربیز شد بر توده غبرا — شمیم سبزه نسرین ختن خیز شد بر گنبد مینا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرده در گلزار دامان از گل سوری — هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند گیسوی پریشان سنبل مشکین — گلاب افشاند ز چشم خمارین نرگس شهلا
چو در سرو در کرم قبادی قمری مفتون — بپای گل نگار جان بسپاری بلبل شیدا
نزد گر به سر شاه و سروار ز شادی — چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی
چنار افراخت فرزند کف‌ها — گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان کف‌ها
پس آنکه در جوانان گلستان گره — نخست از نارون پرسید کای سرچمن آرا

چه شد کاطفال شاخ نوجوانان چمن جمله
سر لهو لعب دارند زینسان فاش و رسوا

نه بینی سرو یار جای را کاناد خواهش
که با اطفال سر قصد میان باغ بر یکجا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس بلبل
میان انجمن مهارشد با ساغر صهبا

پریشان طره شمشاد و ریحان کیسوی سنبل
نه از خجز پاک شرم سر از پیکان کمان بر دا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین به تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای بار عنا

چپانیج نارون کعش کز اطفال تحریکی
که امروز از امهات از شوق در رز قصد با آبا

همیون روز نوروز است امروز و نفرور آری
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر پلنگ آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلی

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

بربت ساقی کوثر شفاعت بخش پیغمبر
که همچون بیت و پا ماند آن یکتای بیهمتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
عرض ذاتت همیون تو از دنیا و مافیها

طفیلت در وجود ارض و سما و عالم بالا
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

شد از دست قوی این خدا این پیغمبر
شکست از بازوت مقدار لات و عزی

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

کمیتی گر طراز گلشن دین سرو بالات
نه دیدی تا ابد بالای لا پیرایه از الا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب جهان از گیر و دار پر دلان گردد
بدان سان آسمان لرزه بر تن رعشه بر اعضا

که چندبره را از پای خیل گفته میزان
در افتد گاو را از شاخ بند نرگس جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
یکی را از دهان بر کف یکی بر کام از دریا

کند چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
کند پیش رهت خنگ فلک پویی جهان پیما

سر افیلت روان از زر مکانش دو انگیز
ملایک لافتی خوانان برندت تا صف هیجا

بدستگاه تیغ چون آب بتی صبح چون آتش
بر انگیزی لهب در دل امواج نور از ما

عیان از آتش تیغ تو شعله‌های برق آن
نهان در آتش خنجر تو دریاهای طوفان‌زا

اگر حلم خداوندی نیاورد به یاری
چه یاری داشت سوی تیغ تا زی در صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جهانی را
که جان داری نکردی تا قیامت زو جهان سودا

ز خاک آستان گر دی نعلت کند ضبوط
عبیر بر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال صفات ذات اکثر سیر ملکی　　تو ئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر نام تو امام بحق بدان ماند　　که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی

من و اندیشه مدح تو با آن ناکسی شیم　　چنان باشد که مگس چابک که ریزد بال و پر عنقا

با دنی پایه مدح و ثنایت کی رسد کرم　　بر رتبت بگذرد شتر از ثریا شعرم از شعرا

چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان　　بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح توست جبرئیل امین شافع　　پیمبر راوی او مداح ذات خالق یکتا

بود مقصود من زین یکه دست اظهار مطلب　　که داند دوست یا دشمن چه از کرسی اسلاف ار عقبا

تو و اولاد و امجاد کرام توست با افزا　　امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شهامن بنده کامروز زمین بیابان عصیان　　خدا داند که امیدم بلطف توست کین فردا

بفردای بازار قیامت جز ولای تو　　متاعی نیست در دستم منم امروز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد　　محبان ترا از دود آتش غیرة غرا

قسیم دوزخ و جنت تو ئی در عرصه محشر　　غلامان ترا اندیشه از دوزخ نبود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از سوی گردون　　ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیده چون چرخ

حسودان ترا با بهره نازو دیده اعمی

شبانگاهی

ق　قصیده مرحوم جامی علیه الرحمه

شبانگاهی چو بنهفت رخ این لاله حمرا　　نگه کردم ز چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این لعبت مجمر　　هوا پر مشک او فرشد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی هر　　بهر سو از ظلام شب فروزان اختر پیدا

چنان کز چاک پیراهن ناخن سینه غلامان　　چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی از تجه بر سبزه شبنم از دیده مجنون　　و یا گشته خوی افشان از عیار خاره لیلی

بر آموده است شیرین طره مشکین برخسار دلبر　　و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گشته در چمن باد صبا شیرازه نسرین　　فتاده در جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار چون من محو نظاره　　یکی در صورت بیزاران یکی در هیئات خورا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور　　بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا

ز پا تا پا زلیخا چاک زد پیراهن یوسف　　یا معجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم　　چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت　　حبیب حضرت عزت شه خیبر و دنیا

جهان را ناصر و یاور جهان بان را پیام آور　　گر این یک جهان داور رسول خالق یکتا

بصورت زان سپاگستر بمعنی از همه بهتر　　بخلق از همه برتر برتبت از همه والا

طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه | ز طرح این سرا بستان برآورد و بستان برا

بجا کش تکیه داو رنگ کرسی‌ها است در پیشش | ز پیشش کوثرت و اکنون عرش فرش زیر پا

ز عکس درجیش دارد نجاشی طوق در گردن | بود در روم هرقل بار جیش لرزه بر اعضا

نبودی یار اگر ابراهیم اگر مهر جهان پرور | نگشتی نوح را یاور گر از لطف جهان آرا

کی بر ساحت گلشن کشیدی رخت آرایش | کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا

تو گستردی بساط دین جهان حق پرستی دید | گرفته بود کفر گیر بر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویران حریم کعبه بتخانه | زنا لوث خلق یگانه چه در سرا و در صحرا

یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش | یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا

شدت چاک و شدت ناطق شدت پیدا اثر رایج | سه از انگشت و سنگ از تو [illegible]

ترا از زنگ و چین زبر ان و روم آورده | نجاشی باج و خاقان باج و دارا باج هرقل با

شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم | شکفتها بسی پیدا و اینک باشد از اینها

نم رود سماوه خشکی دریاچه ساوه | خمود نار آتش خانه کسری و غرفه کسرا

که اینجا دگر دون گاه ابداع زمین زیرک | زمین را آسمان کام تا گیری در اینجا

فلک گر دید از آن سرگشته کافتادی بپا | زمین که دید از پی ساکن که در روی ساختی ماوا

تو بودی باغ گلشن و گر صانع گیتی | تو بودی علت غائی و گر نه مبدا اشیا

ندیداو از طراز زیب روح فاک آدم | نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

شود این متصل خاک و معلق منفصل ارکان | شود آن منتظم چرخ و مطلق منقطع اجزا

بقهر از بنگری یکدم بسوی مرکز غبرا | بخشم از بنگری یکدم بسوی گنبد خضرا

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و در بیشه | خورند از پاس و از جودت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از برش ضیغم | حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعلت شرف بر فرق عرش و تارک کرسی | برهمن تنهای موسی رفت اگر بر سینه سینا

گریزان ترا آمد ز بخت بسوه کو، کون | برای رخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر ذات | اگر هدهد سلیمان را اخبار کرد از سبا انها

در این محفل ز بیم حجابت شحنه گردون | بزند هر شام که پیمانه خورشید بر خارا

نهد و بر زمین پا سایه شخصی را کی جز تو | فتاده بر زمین تا سایه بر این گنبد خضرا

عجب کانگه دل کفار از انکار خود باقی | بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحه حصبا

ادر دیدش نخجر شره بپهلو بر و آتش رز | ور دید از نامه‌ات خسرو پرویز پروا

حسودان ترا از مرگ رحمت و عاقل | که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بدار عقبا

ز عمر جاودان خضر را اجزای ابدی نه | که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا مگر شبی بر چشم چرخ زان ارنجم | هزاران چشم بر راه تو دار و تا سحر شبها

دم سرد مسیح خواند چو بردی حرف تو بر یاد   چو بر برزد آهنگ و بریزد آتشی از خشم خون بالا
شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده   که بودت سر بپا روح الامین کیف ایولا
شب وصلت و ناگه برخیز از جا که سیلان ایک   پی نظاره تو نقل در منظر اعلا
زمینت زیر پا تا چند فوق آسمان بسیر   لگام جاکیان تا که دل افلاکیان بگشا
ز شفقت کرد غم از چهره گرد پای نعلان   ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان زدا
براق آورد انگه پیش و کردی جای بر پشتش   نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقه عضبا
عنان از دست تو جستی درازی رشته کوته   رکاب از پای تو گشتی منور دیده اعمی
زدی بیرون علم از ساحت بطحی القرو زنی   شدی پیغمبر از ابیوا در مسجد اقصی
فشاندی بر زمین دامن گرفتی دامن گردون   ز جان بر خوت اهل سما خود را بجا اعلی
گشادت دست در عرش آسمان بر روی انگشتی   کشیدی از شرف دامن برادج سدره طوبی
گرفتی جای بر رفرف شدی تا ره بکوه آنت   بصدر قاب قوسین و فراز برم او ادنی
سپرده ره پیسان هر یک طریق قدرت و حشر   ز همراهت بماند تو ماندی بیچاره تنها
ترا ایک ادب در زیر قدم ها بگاه آرت   نوید مرحبا داد پیغمبر کن انجا
بر تعلقات سابقی کرد کاشف رف از خاطر   به تشریفات لاحق دست حق از ابتا تا لا
رفته گرهی از بستر زمین راه دادی از زر وفی   ملک زد دست غم بر سر زمین بر دست حیا

ملک

ملک کشور شهنشاها ملک جاگر خداوندا   ملاذا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا
کریم خود رای خود کام سیه روی تبه   شود چون کرم سکاه بکن در مجرم بوا
ملاذا زروی طاعت نه دست اندر عبادت به   سهم و درست و طاقت نه بمن ببین و بمن بگشا
بنوده گر چه در عهدت نبوده م روی در مهدت   بود شیرین لب از شهدت که شد قند او اسما
تو باشی شافع و من با نه سر در پیش از عصیان   تو باشی ساقی و کام من حاجی خشک از استسقی
خلاص صد چو من خاطی و از صدر تو یک نان   نجات صد چو من عاصی و از ابروی تو یک ایما
مرا اندیشه از دوزخ کجا و ملجئی چون تو   ز رنجوری چه باک آنرا که بر بالین بود یحیی
بود تا دوست را دل از وصال دوستان خرم   بود تا خصم را جان از خیال خصم در غوغا
دل یاران تو شاد از مهر یاوری یاران   تیغ اعدای تو لرزدار در رزم کاری اعدا

ذکر افضل الدین خاقانی و ابو ابراهیم بن علی نجار شروانی است فضل و جاه و سوگند

اورا امیر شده بود و در علم نظیر نداشت و در شعر استاد و در جاه شاه ایس بوده است چنانچه استادان ماهر مدح اورا گفته اند و در قصیده که آن را اضیر نام کرده اند میگویند که ز دیوان ازل منشور کاول در پا امیری حمله را دادند و سلطانی بخاقانی برای حجت معنی که اسم شد آمد زنش آرزصنعت علی نجار شروانی در آخر اورا دو جا بر شکست نفس و حصلی

بصفای باطن دامن‌گیر شد و از خاقان کبیر منوچهر از ملازمت او استعفا نموده
که بخدمت فقرا و اهل سلوک مشغول گردد و خاقان کبیر دل بسته صحبت او بود
اجازت نمیداد تا آنکه بی اجازت خاقان از شروان شاه گریخته بطرف
آمد و کارکنان شروان شاه او را گرفته بدرگاه حاضر آوردند خاقان
او را بند فرمود و بقلعه شابران مدت هفت ماه محبوس بود و از غایت ملال
و دلتنگی چند قصیده انشا کرده در یکی از آنها حالات ترسایان و اصطلاحات
ایشان را بیان میکند بغایت مشکل گفته است و در محل خود نوشته خواهد شد
اما خاقانی بعد از حبس دیگر ملازمت نکرد و بعزم حج همراه جمال‌الدین موصلی
که یکی از کریمان جهان بود سفر حجاز پیش گرفت و قصیده در راه در مدح جمال‌الدین
مذکور گفته که دو بیت از آن اینست شعر سر حد بادیه است روان باش بر سرش
تریاق روح کن ز سموم معطرش و در مدح این بیت گفته است شعر سلطان
دل و خلیفه همم خوانمش از آنکه سلطان بمه دولت و خلیفه برادرش و خاقانی
در نزد خاقان بسیار مقرب بود و معزز بوده در اوایل حقایقی
تخلص داشته خاقان کبیر او را بنام خاقانی از زبانی داشت و از لطایف
طبع آمیز خاقانی یکی اینست که نوبتی پیش خاقان نوشته شعر

و دیگر شاعری کرده اند هر یک در محل خود خواهد آمد و فضل‌الدین
در اوقات در شهر تبریز بوده است در شهور سنه اثنا و ثمانین
و خمسمائه و در مقبره خاقانی و ظهیرالدین فاریابی که طاهر بن محمد نام
دارد و واشهری نیشابوری در جنب یکدیگر است رحمهم الله اما سلطان
مغیث الدین ارسلان بن طغرل پادشاهی ظریف
طبع و معاشر و شاعر دوست بوده صاحب تاریخ سلجوقی
گوید که یکروز در سنه ... عیدگاه سوار شد و من در آن عیدگاه
حاضر بودم حساب کردم هفت هزار سوار کمر پوش همراه سلطان
بعیدگاه رفتند در عهد او جامه ابریشمی قیمت تمام داشته بود
گویند چهارصد یوز شکاری داشت همه با قلاده مرصع و جل زربفت
یکی از جمله قصاید است فلک کجروتر است از خط ترسا حکیم خاقانی است
مرا دارد مسلسل راهب آسا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آواز
ز روح الله درین دیر است جوانشد — چنان دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا شد — دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته مانده / چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است / که اندر جیب عیسی کرد ماوا

به صور صبحگاهی بر نخیزم / صلیب روزن این بام خضرا

شده از آه دریا جوش من نیز / تبسم گاه عیسی قعر دریا

بمن نامعتقد آبای علوی / چو عیسی ز آن ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل / که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی / که همسایه است با خورشید عذرا

اگر کیخسرو ایوان نور است / چرا بیژن شد اندر چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست / که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است / که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است / چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورد یک پانصد سال هجرت / دروغی نیست ها برهان من ها

برآرم زین دل چون خانه زنبور / چو زنبوران خون آلوده غوغا

نیم زنبور نیشم زهرین آه / بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند / زبر چرم نهاده دست اعدا

چو مریم سر فکنده زیر طعنم / ز رشکی چون دم عیسی مصفا

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن / که استاده است الفهای اطفا

مرا از انصاف یاران نیست یاری / تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی تم / تبرا از خدا و دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت / نه از سلجوقیان دارم تولا

چه داد من نخواهد داد ایشان / مرا چه ارسلان سلطان الفرا

چو یوسف نیست کز زهرم بماند / مرا چه ابن یمین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند / روم برگردم از اسلام حاشا

پس از تحصیل این اوج شرف را / پس از تاویل وحی از حقیقت را

پس از ساعات و چوم دو کعبه / جوار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال / روم بیجاه به سرم انکارا

مرا اشتی یهودی فعل خصمند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمائی که از ظلم یهودی / گریزم بر در دیر سکوبا

نگویم کاستان کفر جویم / بجویم دره روش صدر والا

در ابخاز زبان بنگ کشیم / حریم رودبان بنگ مینا



چه بود آن نفخ روح و غسل زنده / که مریم عود بود و دارو ح تنها

هنوز آن مهره در برج رحم داشت / که جان مهره ور گوهر کشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت صهبا

چگونه کف عیسی بی پدر زاد / که آهنگ پدر دارد به بالا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا

اگر قیصر سگالد راز دشت / کنم زنده رسوم روم اسما

بگویم کان چه رمز است آشکارا / که و پا رند و زند آمد مسما

نه هنگام ان آتش کمه شد رفتی / خلیل الله ازو چنان در روا

چرا میکد نکس دستار و فوطه / چرا بند در طبخ زاهن دست

بنام قیصران سازم تصانیف / ازار سنگ چین و نیک رشا

بس ای خاقانی از سودای خامش

و له ایضاً که شیعیان بکنند نقیض سودای مطلع

رفیق دون چه اندیشد به عیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا

بگو این کفر و ایمان تاره گردان / بگو استغفرالله رب نیست

فعل اشهد بان الله واحد / تعالی من مقولات تعالی

بگردانم ز بیت القبله / ز بیت المقدس و محراب اقصا

روم ناقوس بوسم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما

برانم پند در سوراخ غاری / شده مولوزن کوشیده خفا

بجای صدره خارا ز بطریق / پلاسی پوشم از سنگ خارا

اگر حرمت ندارندم به ابخاز / کنم زناکار راه بدوم سدا

چو آن عود الصلیب اندر طفولی / صلیب آویزم اندر حلق عذرا

در بیستان نهم در هیکل روم / کنم انجیل طراز اشعرا

بدل سازم ز زنار و ز برنس / ردا و طیلسان چون بو ربصا

مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از اقانیم / نمایم ساز ناسوت از هیولا

ز ترکیب سه حرف عیسی ببندم / رهاف جاثلیق با توانا

ز اف ز هر عیسی بیندم / نگار اقسم قندویی را

سم آن خر با تنگ چهره / بگیرم در زر یاقوت حمرا

سر اخشود و سه فرقت زبان / بگویم مختصر شرح موفا

چه باید رفت تا روم از ره دل عظیم الروم عز الدوله اینجا

بیایم بیعت عیسی و فسخ الحواری ابی مریم و کهف النصاری

بروح القدس و نفخ روح مریم بانجیل و حواری و مسیحا

بسی خصلت مریم نزادا که او کند بجم اسم والجا

به بیت المقدس و اقصی و صخره بتقدیسات انصار و شیعا

بیا که زاری تو کودک را بدیند اس سقف را عصا

که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

ز خط استوا و خط محور فلک را پایه آید بهوا

ز تثلیث همه ابعاد فلک را بتربیع و صلیب با و پروا

نزد کرده رهب اندر دیر هرقل

ایضاً کند تسبیح زین ابیات غرا قصیده خاقانی ۵

عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده بر چرخ دوش از جام جم یک جرعه دیدار آمده

آن گرز بان سمی شب روان آسمان خوش فرمان وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه بر روی زمین با ماه نو طغرلش بین نامزد رکار آمده

کرده در آن خرم قراحید گوربان خنجد تاج کوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

بیاغ

پرچم ز شب پرداخته سر طاس پرسم ... پرق صبح افراخته زورش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین در آتش نهاده پر حسین هان عید نیک پیمان بر چرخ دوار آمده

عید همایون فرخ نگر طاوس زرین پر نگر ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از که درهش آسمان پرمغز گشته آنچنان کز عطر معروش جهان پر رنگ تاتار آمده

گیتی ز رکه دلکش طاوس بسته زیورش در شرق زرین شهپرش در غرب منقار آمده

ساقی صنم ... شده با ده صلیب آور شده قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر بیز رکویش شکری هر می ز جوشش کوثری هر خوی زر ویش عنبری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از بوی گل بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هر رنگ ابلق پرده به زرد صفا پرور در به تلخ و شکربار آمده

خورشید رخشان آتش می از آتش جان ... جو جو همه جان آتش می غلغل خروار آمده

آن جام جم پرور دگو آن عیسی پرور دگو آتش بر رخ زرد کو تریاک بیمار آمده

هر آفتاب زر فشان جام بلورش آسمان مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر بر چنگ و ز صهبا نگر کشتی رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت او ... در سینه بربط هم نفس در حلق زنار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

برابطه چه عذر آن به زمی کالبتی واز دسمی — از در درآ دل آهو حمی با ناله و زار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بست و تر دی — بر ساعدش چون چنگ رگها پدیدار آمده

آن چنگ از زورق تار بین از رشته در منقار بین — در قید گیسو دار بین پا بسش گرفتار آمده

آن لعبت دف گردان نگر در دف انگشتان نگر — وان چند صف حیران نگر با هم بیکار آمده

راز سلمای شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان که در صفهای بزم شه — چون غلغل سیان بنگه فضال تکرار آمده

آن کوس عیدی بین نوان در درگه شاه جهان — مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده

جام می رنگین به پیش صبح و شفق را ببین — تخت جلال الدین بهم کیخسرو اشار آمده

شروان شه سلطان نشان افسرده گردن کشان — دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده

وله ایضاً ترکمان غمزه ات رایگان سیدل خریدار آمده فی المطلع

آئینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین — با نیزه ترکان در کمین ترکان خون خوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاک تو — با خون خاکستر اک تو جرمی آوار آمده

گرم چه که بر هی دا دمن روزی تیمار بانی — شب شوق یاد من یا رب تار آمده

هم خواب ... دهی خار جگر جوشم تهی — ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانیا در دهان خون دل از ناچخ وال — در ناخن غم هر زمان مجروح خونبار آمده

ای چون من در کردت زین سرا باد آورد — از دست رفت و آتش زدست جانم بازار آمده

مهرت بار زین صدف خرچنگ بیمار آمده

وله ایضاً خرچنگ ناپروا ز تف پروانه نار آمده فی المطلع

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زر در — معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

هر سنگ اگر ساغری کرده صبا ... — از خشت زرخاوری ... و بنا آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در صبا — برگ گل بین در هوا پروانه شوار آمده

خورشید زرین زهره بین صحرای آتش مهره بین — در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته روی اخضری — بر آسمانه سکندری گستر ایثار آمده

بر فرش سقلاطون که ره صباغ او بوده سره — از آتش گردون سره چون داغ قصار آمده

گر بلبل بسیار گو بت از فراق گل کلو — گلگون صراحی بین در او بلبل گفتار آمده

گر می دهی ممزوج ده گیس وقتی می ممزوج — بر می گلاب ناب ده چین بنگ احرار آمده

کافور خواه و بیدتر در عیش خانه باده خور — با ساقی فرخنده فر در خانه خمار آمده

یا در دور ریحان کن طلب ترزی ... — در گلستان کن طرب آنجا که ... آمده

که که کس از باغ ارزو وان قتاب ... — پر امتش هر ماه تو هر سال بیکار آمده

چرخ از سوم گر بکه زاده دیا هر جا شکه | در فع دمار از جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک با مهر ملک پور منوچهر فلک | با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پسر | فخر دو عالم چون پسر وز عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او خونابه در رخسار او | خورشید در دیدار او چون ابر بیدار آمده

از بوس لبهای سنان بر پای تخت شاه آن | از نعل اسپش مرتاق یاقوت معمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها ویرانه شده | سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک بر ایمای او | دادش چه با دعوی تعوید انصار آمده

شمشیر او قصار کین فشته بخون روی زمین | پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش | هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی احتشام در کاه او برای نزول | خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردان شده خاک درش | در زمای گیتی داورش گیتی بسودا آمده

با دولت شاه جهان منوچهر دوران | کز خسروان باستان در مصحف اخبار آمده

تیرش کمر بستان ساخته روز رحم سلطانی | عقرب ز پیکان ساخته تیغش ز سوفار آمده

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت | آنرا که حص جان پاک از نور انوار آمده

تا گرد ملکتان جان محمد را زبان | چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

المادحی

اشرار مشتی بازپس زانده وه بیچون او | پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین | بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

ای چنبر کوت فلک گردون رس ملک | در چشم منجوت فلک چون بخت بیدار آمده

با دولت رعایات امر بر عرش آیات خبر | در شان آیات امر از فضل دادار آمده

تا بر فلک قربانت را دربان ملک ابوابرا | سرهای بدخواهانت را هر رمح تو دار آمده

لاف از دولت اسلام را فال از برت ایام را

ایضاً قصیده تا ابلق بدنام را از چرخ مضمار آمده خاطی

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش | دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش | نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانت چون کشتی نوح از آن | که طوفان جوشش در داد و جودی گه داد دانش

خود الکس باکه روزی عاشق دبستان از سر زانو | نه تا کعبش بود دریا و نه تا ساق طوفانش

دبستان از سر زانوت خاص آن شیر مرد برا | که چون سگ در پس زانو نشاند شیر دامانش

نه مرد این دبستانست هر کو عیشی ارزد | بهر دم خاطر طوفانت در بنیاد ارکانش

کسی کز روی سگ جانانه نشیند دل | بر زانویش سگ زان نشستن بت امکانش

کسی کین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی | کف موسی بود آب خضر معنی در گریبانش

همه تلقینش آیا تا که خاموشی است تعلیمش | همه تعلیمش اینها که تا دانست بر زبانش

مرا بر لوح خاموشی الف بی تا نوشت اول | که در درس زبان است ز خاموشی است درمانش

نخست از من زبان بست که طفلی در نوا آمد | چو نالیش پی زبان باید چون برابط زبان دانش

چو زر در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من | ز شیطان ماند و در سوسش نه آدم ماند و حیوانش

بگوشش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شه بد | صحیفه صفحه گردون و در ده جرم کیوانش

نبشتم آنچه تجرید پس چون انشره طفلان | نگاریدم به سرخ و زرد و رنگ چهره هر مانش

چو از بر کردم این آنچه که هست از نیستی مرش | زیادم شد معاذ الله که هستی بود عنوانش

چو دیدم زین دبستان است کلی علم با دانی | هر آنچ خط حظی بود شستم ز آب نسیانش

نبی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان | که استاد و دانا بود من چون کرده دامانش

چو طوطی که آینه بیند شناسد خود دیگرند با | چو خود در خود دید و حیران کند حیرت سکندرانش

بدین تعلیم تسلیم شد عمر اسنو زایجی خوانم | خوانم ای کر قوم ار خوانم اسم شد رد نوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد | که این بازیچه گردان حقه بازی که دیر آنش

نظاره میکنم و حک در این مکتب خانه طفلان | که میکس چهره آلوده است نیلی چهره گردانش

بیا پایان آمد این مکتب خانه کاینک ز و عالم شد | بود هر جا که مکتب خانه است شه عکاسه پایانش

خرد با این است طفل مسیح زبان هر کسی کجا است | چو کرسی زنده در تابوت ازل دارم ز زندانش

خرد بر راه طبع آمد که مهد نفس موسی را | کند در نیل فرعون است و تا پاچار است ارانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

بگر میخواست مار تو شود چون نفس از عادت | برای سر چه پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیوار ای تکلش کردم از خون | سر گورش چند دم چو تلقین کردم ایمانش

که گور گشتگان باشد بخون اندوده سر دانش | دو سیکی ز اندرون باشند بنگ آلوده حیوانش

نترسم زانکه پرسش طلبم گورش ... ند | که جواب نیک باب رابث کردم نهانش

ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد لله کو نی | بر دان سو خار دیدستی در دل سوی گلستانش

بلی خود همت درویش چون خورشید سیاه | که سامانش همه شابست او فارغ ز سامانش

سلیمانی است این همت بملک خواهش در و تنها | که کوس ربساب ... نیز ندارد پیش میدانش

دو بیت پیش جهان و جان فتاده در لگد کوبش | دو رنگ پیشی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا انگیخت وجودش | زهی برکت عاقل جان بقا زلال و خیامش

دو خازن فقر و العاش دو عارف شیخ ... | دو دری نقش دامانش دو در سی چرخ و کیهانش

سر چون سپال هندار خود بخشی کرده طاوسش | سر چون نقاش چین از قلم تاجی داده طغیانش

زهی طبع تقلیم هر تخت جهان با نفس | برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان ارادی سواری کار ز کردی | سر آمال بود کاری کوری و پای عقل چوگانش

دلم قصر بلندی داشت همچون خان زنبوران | برون آباده و در بام از درون نقش و نگارش

نه خان عنکبوت آسا پرده زده بیرون | درون ویرانه و بر خوان مگس بنشسته بر خوانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش | که بیرون چون صدف عور و درون سو ارگوهر دلش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | اشارت کرد دولت را که بالا اجلال و نشانش

بخوان السلام تم بنشاند و خود جست نوروز آنجا | که اشکم خوش نمک بود و ز رخ از نمک آبش

بدستم دولت کاسه داد و جام خاص خورشیدی | که خاک جرعه چین شد خضر و جوبه آب حیوانش

کسی کاین نزل و منزل دید و مگس نیست باو میش | کسی کاین نقل و مجلس دید و حاجت نیست اطلاقش

مرا چون دعوت عیسی است کار از نهان از دل | دلم قربان عید فقر و گنج گاو و میش

مرا دل کشف گنج فقر داری در جهان مسکین | نعیم مصر دیده کس ... که از قحط احتیاطش

ببین داماد بستان گر شرط آنکه هر روزی | لباطل باری از انجا روجارو پا رهکاش

همی برد هذا بی عشرت را خوان آن ملک سیره | چه جوید زین علف خانه که قحط افتاده در خوانش

مرا این خواست تا در صفه بالاهم جای ده | که چشم دوست وا کندم بصف پای خاکش

بپا پوچو خوری را که دوران خوب بخشش | نه چنین مال مور را که طوفان کرد و بر دامانش

نه بیدی جو بجو بستی هزاری جو دو در خرمن | مجر چون ترکشان کمتر جوی تا زبر دامانش

چه صرع اسمخت تا عقلی سر مانده و سامانش | چه در زو افتاد و در باری که تو ماند نه بالاش

فلک بنگر چشمی وان که بر خوان و فقر مهمان را | که روز و شب دو سنگ آسته است جای بال و مهمانش

نترسی زین سگ ابلق که در تیره است پیش از تو | بسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش

بحرص گنده ناکون بر دو نان چینی دیگر خوشه | که یک یک تر اکثیر نابد نان دونانانش

مبین نان ریزها مگر کرشه دارد و پنجره | که از دریوزه عیسی است خشکاری درنانش

دگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا | بخون دهقان آلوده شد باخاک دامانش

نهاد تن پرستان گل خندان گلخن دان | درون سو خیست و ناپاک برون سو در و مرجانش

سلطان آز را عهد است چون میر تو خوان بازده | تو شیری میدار و میس در سبع الوانش

نعیم پاک بستانند چه گرد آلوده بسپارد | نترم از آب دست آید بتنگ از آب دندانش

دریغا کاش دانستی که در کلخی چرا افزاید | رحیق خوش خوردن جون از دان و حرام آشش

بگو با بیرکان در پوست سگ داری چه خواهیم | سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه گردانش

کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد | تو کم از افعی در پوست ماندی کجا مانش

سلیمانی مکن دعوی تخت ای ندیو انسی را | بکش پابند کن با کار فرما یا برون رانش

چه جان کار فرمایت بیاید قدسی ... | حواس کار کن در حبس تن بگذار زندانش

نکو بود که شاهنشه ز عزت وا ... آید | بیابند چو ملکان در بند او فارغ در ایوانش

دو عالم حیث دو کفه است ... | ازین دو کفه بیرون است هر کو مست اوزانش

زنا باشد نمردی کز دو عالم خانه سازد   که ناهید است یا کیوان که باشد خانه زنانش

ز خاک پای مردان کن چه تخت شاهان تاجش   دگر تاج ز رت بخشند سر اندر ره درویشانش

نه درویش است هر کو تاج سلطانی کند سعیه   که درویش آنکه درویشی و سلطانی است یکسانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل   که از لون و لقم طغرات در منشور درویشش

چو درویشی بدرویشان نظر کن کو فرو خورد   بعریانان ده ز زلفت و خود خود شد عریانش

سخا همکام درویشی فزون تر کن که شاخ زر   که بر درویش چون ارزان کرد بدید آید ارزانش

سخا هر جا اگر دون زنا خوار است در همت   که یک بدهی پس انگه ده جزا خواهد ز زردانش

اگر چه نخل بر ز نعمتش دارد دل خوش دارد   قران تنگ که او حی ریگ آمد وحی در شأنش

پیالهٔ از تو ای ذوق را آلایش دنیا   که دنیا سنگ استنجات الود است شکرانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا که   غم معشوق یکدل است بر عاشق یکی عاشقش

به جا لا که پید آنچه بنگر در بیابان   بدان جا داد که بنگر که مینی ماه ایوانش

ز چرخ اقبال و ادبار چو آید نکو دارم   که اقبال به نوبت باد و ادبار بر طاقش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب   که هر کو ضعف نالان ز قوی تر زخم پیکانش

جو پیری داری اندر صحبت اخوان آن احباب   که رستم در کمین است و تنگی ز رحمانش

نکو گردی کنون نعوذ نکو گر شیا نه   که تنگ هم نعوذ نکو بد مکر دل نشد پنهانش

اگر پیری که مردن چرا مانند خندانست   که طفل اینک که زادن همی خندید گریانش

زیان وایه است و تو طفلی که سرش خورده اوست   همه خون تو زان سرش که خورد هستی ارزانش

مخور باده که آن خونیست از شخص جوانمردان   زمین خورده و پرورده داده از آن ارزانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم ز غشا   درون بوست گورستان و بیرون بوستانستانش

خراسان کو حرم بودی همی کعبه ملک را مهرش   سمرقند از ملک بودی جهان چتر ده دامانش

قدر خان را مرو چون روزی کرد خود بر شد فرمانش   ملکشه رفت چون وقتی نمودی خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بود و رفت آن ای دوم آتش   کنون خاکستر و خاک است ما هم در جهانانش

نه بر سنجر شبیخون برد او اول که زنجیر ایشان خسته   شبیخون زد اجل با گور خانه شد شبستانش

زهی دولت که مهمانان هدایت ساق...   کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

فرایض ورز و سنت جا مسول امور و نیت خوان

و له ایضا مجلی چیست انگاشت قدیس حیث او آنش فی المطلع

نمازت را نمازی کن بهفت آیینه زاری   نمازی کانچنان نبود جنب جو تنها جوانش

نمازی که از سر علم فلاطون بره زن سینی   که یکدم چار رکعت کرد و حال شد دو چندانش

نمازی نیست که چه نیفت دریا اندرون دارد   کسی کاندر برش بست بهفت اعدام ارکانش

فقیها به ز افلاطون که انکس در درم اید   که کمال کابل به ز عطار گریانش

دو کون در دو کاف است کمال شریعت را — که خود کمال بجو اهل هنر باشند اعوان و انصارش

بسنده از کمال دین خواهی گر چون کاف دستان — بپرسش و کمال از واحد حاوی کوب و کاش

همه کس است با کمال ما دون اما نشنود خواهد

که بجای جلالت ریخت در گوش اهل جدالش

ملک هم ما دون کمال است کرده سرنگون کو

که هیچ کمال سایه را گون کرده اند از امثالش

ایضاً قصیده خاقانی شیروانی

صبح چون زلف شب براندازد — مرغ صبح از طرب سراندازد

کرکس شب غراب وار از حلق — بیضه آتشین براندازد

کره فستقی بدوزد چرخ — تا بمرغ نواگر اندازد

برشکافد قضا مشیمه شب — طفل خونین بجا وراندازد

زخمه مطربان بصلای صبوح — در زبانهای زیر سراندازد

زلف ساقی گره شب یکسر — در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدحهای آسمان زنار — مشتری طیلسان براندازد

لب زهره ربود بوسه تر — بر لب خشک ساغر اندازد

گلزار

گلزار چرخ نیست از بخت است — که بر الحجت بر سراندازد

یوسف از گرگ چون گذشت بیش — که بچاهش برادر اندازد

دم خاقانی از فلک بشنود — جان بخاقانی اندازد

فلک از خلعت بقا سپرد — بر قد شاه صفدر اندازد

شاه ایران مظفرالدین آن — که ز سر کبر افسر اندازد

نقش بلبان مجلس او — زین غزل شکر اندازد

دل بسودات سر در اندازد

سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو هر شب کرده آغاز — در توام صف زیور اندازد

بتو در زلف کافور مانند — زنگ غازی که خنجر اندازد

منم آن شمع کاو را فروزد — خویشتن در آذر اندازد

طالعم از رخت بروی انداخت — کر بنالم بروی تر اندازد

کیست کز سر زلف طالع من — سر گذشتی بداور اندازد

چشم من در نثار بالات — همه سیالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی — سیل بالا رود سر اندازد

عقل او گر براز جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف تیغ / تیغ عدلش بر شر اندازد

سگ درگاه او فلک ده خلیلم / در گلوی غضنفر اندازد

آتش تیغ او که یکبار است / بر قیصر یکسر اندازد

بحر اخضر بر ارزد اقطار / گر بر آن کلک سپهر اندازد

آسمان در نثار باغ داد / سبحه سعد اکبر اندازد

در ربع رستم زینل آراید / تیر آرشش جهر اندازد

تیر و سنگ ها و اختر سنگ / در سوی قلندر اندازد

باد او آن که گهواره چرخ / با تخت بر پشت اشقر اندازد

پر زر دگر ده ریم زار / همه زنوپس صفرا اندازد

از در شرق آتش افروزد / سوی باختر روزن خاکستر اندازد

این عروسان گوهر عذارا / بر سر آب جا در اندازد

زانکه سجاده در لفت / بر سر کوه گوهر در اندازد

نیم او جو جذبه همت / که بدقبال اخضر اندازد

دور نه چرخ بهرا و طالقان / در عه برنقص کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بجست / که نهنگ شناور اندازد

چون کشد قوس چون زهر هستی / که زجوزای از سر اندازد

اسد از بیم ناخنان ریزد / عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه جای رایات شاه / کرکس آسمان پر اندازد

دهر دربان او است ز خدمت / ناوک ظلم کمتر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون بر کبوتر اندازد

دولتش راز قصد خصم چه باک / کو هوسهای منکر اندازد

نصرتش رهبر است در ره ملک / رای یاران رهبر اندازد

گر مخالف معرکی سازد / کاتش اندر معسکر اندازد

بخت شه چرخ را فرود آرد / طعنه در برابر اندازد

دست رحمت کی زند در انگ / تیغ او دست جعفر اندازد

ید و بیضای شاه موسی وار / ارزومان فسون خور اندازد

قصر جاه ز امهدس قدرت / نه بهر کار و منظر اندازد

نه که چو کاف زند سلیمان وار / رین بر آن باد صرصر اندازد

جفت و طاق نهر در شکند / جفته کان لقا در اندازد

بکشد سنبله پای خاکم | دوس ز چشم اختر اندازد

که گه از سنگ و آهن از نعلی | زان سم راه گستر اندازد

منخش از روم در عرب فکند | گردش از چین بربر اندازد

نقش از آن کرد دست نبی بازد | بچه گوهر سه دختر اندازد

دشمن بکتا و فعل سگی | بچه شیر منظر اندازد

دیو کرده بردم اند بشد | محل هدهد بمادر اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت | تا خطاطی بخواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوک کفر | در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که دست یهود | در مسیح مطهر اندازد

در عیبت ملک همان انداخت | که بامت پیمبر اندازد

لاجرم آتش همان خورد | که بجنت ز حیدر اندازد

تا زمین بر کتف طلعت روز | طیلسان معصفر اندازد

تا سپهر از ستارگان بر سر | شب گوهر تاب معجر اندازد

مدرقش باد تا طراز کلاه
بر سپهر معنبر اندازد

درکام ش

ایضاً در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته خاقانی
زرین هزاران نرگس بر شقفها ریخته

صبحت گلگون واجب شمشیر پروین آخته | بر شب شبگون ناحیه گوشش بعمدا ریخته

کیمخت بر آسمان دارد دم سیلاب | خون شب شبنم آن دکمان بر کاغ حمرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نور در نورد زال | زهره شکاف افتاده شب در سر حمیرا ریخته

شب چاه بیژن بسته سر شرق گشاده زال | خون سیاوشان بکز بر خاک و خارا ریخته

بستان صبوح آر و بند اردی اندوخته | می شمع روح افروخته لعل بهار ریخته

رضوان کده هم خانه‌ها حوض جنان بیما نها | کف بر قدح در دانه‌ها از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم بود از شبستان ارم | گردون شبستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیده کامی گر بر ده زرکار آب زر | ساقی لطار آب در آب مجابا ریخته

با وام ساقی تب خواب ز جرعه ترگان جوا | در دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر پر داشته بکبه سر | وز سیم منقاره دکر یاقوت حمرا ریخته

این جام رخشان در دید ساده داجان و مسید | وان پر دهقان در دید از شاخ ترنار ریخته

زر و دستار دست جهان در پای پیل افلاک | تا زیر پای دوستان از پیل بالا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی | در شد ز عذرا ... عذرا ریخته

خورده به صدر مصطبه می در سفالین شربه — قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

چنگ طبیب بوالهوس بگرفته ... مجس — اصلع سرکش هر نفس ... در پا ریخته

ربعی بموده پیکرش خطهای مسطر در برش — ناخن بر آن خطها برش وقت صبا کاریخته

موری ... بر او ادا را داره برار — چون تند را در مرغزار جان بهر جا ریخته

آن هشت تا بربط نگر جانها بهشت هشت در — هر تار از وطواط ... صد میوه هر جا ریخته

وان نی چو ماری نه زبان سوراخها در استخوان — هم استخوانش بوده وان هم گوشت را ... ریخته

وان چون بلابل چوب دف شیدا شده خم کرده پشت — یا خون ما فیرا بکف در حلقی ... ریخته

از پوست آهو ... آهو سر مینی هم برش — وز گور آهو در برش صد ... ریخته

کاسی رباب از شعر تر بر نوش ... — در کاسه ... کاسه حلوا ریخته

زادی ز دریا ... در و لال ... — خاقانیا ... در پای ... ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده — خون ... آمده بر ... ریخته

خاقان اکبر ... سلاطین در کنف — باران ... ریخته

ای ... جان صد ... — چشم تو در یک چشم زد صد خون ... ریخته

ابر بخشش ... بر جان ما ... سر تا قدم — پس ... ریخته

ماهی وجود ... در رنگ ... — از غمزه چون نشترت ... خون ... ریخته

وابر

محراب قیصر گوی تو عید مسیحا روی تو — ما جان و سر در پای تو خاقانیا ... ریخته

ور پخته ... سودای تو خام است با ماوای تو — ... روی تو ... بسیار ریخته

روز نوبت و فخر ... بر آسمان ... — مار زر چهره بر زمین تو ... ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آیدش کالله اکبر — در پای او دست فلک روح ... ریخته

تا ز ارتقا رزین صدف شد آب دریا ریخته

ابر نهنگ ... بر کف لؤلؤ لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت و ... — اینک صلاحش ... در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو انگه کمان با برگ بید ... — آسینه برگستوان گرد ثمرها ریخته

دیده ... بر خوان ... — زانجا برون آورده ... خون ... ریخته

آن چاه ... یوسف ... — ور ابر مصری ... زلیخا ریخته

زرین رسنها ... در دلو ... — ره سوی دریا یافته ... دریا ریخته

آن یوسف گردون نشین ... — در دلو رفته ... آتش بصحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت ... — از حوت دندان بسته ... ریخته

رنگ سپیدی بر زمین ... — ... بارش ... بر سر دیبا ریخته

ران پیش ... خوان ... — ابر ... فشاند ... یکجا ریخته

برفت وار درفشان شه سپیل هان … بر زنگیان درکش از دهان عاج طراز ریخته

بر فرش عاج زنگ روان بزه پیل هان … بر پرنیان صد کاره وان از رنگ بار ریخته

پیل است در سر مار بوس پیل بوالی کون … از کوه کام خود بروان همکام سر مار ریخته

کافور پیل زنگ بهم پیل ومان کافور دم … کافور هندی از شکم بر دفع کرمار ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی شکران … ابر بصحرا از شان طوطی است ماهار ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف … باران چو تیر بر هدف دشت تو انبار ریخته

ای تیروان رنگین کمان طغرای نور در آن … بر خان دل خاقان زبان طرار ریخته

تو قسمع خاقانی از رخش از صبح داغ لکه زنورش … کوه از جود شه بر رخش گنج سید ار ریخته

خاقان اگر کاسمان بوسد زمینش هر زمان … بر فرق قدرش فرقدان سعد مو فار ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری … عادل تر از اسکندری کو خون دارار ریخته

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان … چون ارسلان سلطان بود کو آب دربار ریخته

عالم با قطان آن او نزل ایقار خوان او … فیض رضا بر جان او ایزد لقار ریخته

ای قبله و سردار دین انصار حق بر دار دین … آب از پی گلزار دین از روی دین دار ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران … آب ثنا دیگران ماه وه مار ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون در آتش مهر اکنون … بر هفت چتر آبگون نور مجرا ریخته

الملک

کلک چپ انس و جان تریاق اکبر زبان … مغز او چو سکن از دهان فی کرده بود ار ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ ورسش مضمر شده … دادش بالا برشده چهار ریخته

از تیغ نور افزای تو در رخش طور ادای تو … بر کرد طور آنای تو نور تجلی بر ریخته

تیر و تیغ دم شده رخ از رخ دم شده … بل کوه قاف اجرم شده منقار ریخته

تیغ در رخشانت بکف تیغ زر افشان ازطرف … هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعلا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله حلقش رتن … چون حوز ده در عدن رخت فار ریخته

یا در بعثت یم بود دیجار دو فسله کم بود … بل کان همه یکنم بود از رنگ لقار ریخته

خاکدرت را هر نفس بر آب حیوان دسترس … خصم تو در خاک هوس تخم تمار ریخته

تخت حود ت سر زده شر بسط ربع صانع شده … طفلیست در روی آمده از کف معار ریخته

گیسو دو دف با چون تو شاه در طلب … خاریست جفت بولهب در راه طیار ریخته

خاک عواقب آن تو خاص الله یاد در ملکه … نوشیت آن بر جان تو از جان ابار ریخته

ای بر زعوشت پایگه بر گشاش رانده … در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان بر شد کف در ناوک … که هم بس در بر کمان خون تو خار ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت رسد سال سخن … خصمت چو تقویم کهن بر دوده اسرار ریخته

بادا از صد سال بقا تقویم عمرت پر فنا … بر طالعت رب السما جان و الا ریخته

جبر تو با نصرت قرین چون رعد با شمشیر تیز ... اسمای حق سعد برین بر سعد و بها ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی ... از ذوالفقارت آفتی خونش بغاجا ریخته

خاک درت جیحون هنر شروان ثمر قند دگر ... خاک شماخی ار خطر آب بخارا ریخته

امروز حاجب خاطران نامم سند ار عجم ... هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری تا نام بستم زر تا عربی

ایضاً قصیده با من تقاضای عنصری و فتح جای باز نخسته خاقانی شروانی

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من ... چون شفق در خون نشیند چشم خونپالای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته ... تا بسوزد گندمرگان خوان یغمای من

رنگ و بازیچه است کار گنبد بازیچه رنگ ... چند جوشم گر ز دردم بگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند ... این کهن گرگ خشن باران ز غوغای من

این جسم آهن کوب که چون ریم آهن سوخت ... شد کلاه آهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلوده ام چون کاه بر دیوار خشت ... از زر غم کهگل کند اشک زمین آرای من

مار بودی در گیا پنهان کنون از جان عشق ... مار پیچیده در ساق گیاه آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم ... زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسد اینده طفل اندرون مهد چشم ... زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

دل

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید ... گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خویش رانم با مکف ... کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من

چیست بر سدره خار اعتبار از ثعلب ... کوه خار ار بر عطف دامن خارای من

ره دهامن چون شمع مینی ساق من دندانه دار ... ساق من خائیده گویی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه در چار میخ ... این دو بر یخ و ز نعش رحل سیمای من

تا که لرزان ساق من چون سر اسپ کرسی تو ... می‌بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و یک بند بند امروز را ... لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کامی چو شب روی سپیدار صبح ... پس سپید آید سیه خانه شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک ... چون فلک شد پر شکوفه نرگس مینای من

محنت دمن روی در روی آمده چون چار مغز ... فندق آسا بسته روزن لعف محنت زای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب ... تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کاین صبوح جندها ... نیم صبحی رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل چه ... سمعیان پای منجنیق از خدمت عکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم دلم ... خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنکه ... جز که آب گرم محرزی نکند درپای من

پای من کوته بود گر روی ما جو د بود
پای ما را این دراز سر بود از سودای من

زانکه داغ نهان آخر دوای درد ماست
ز آتشین آه من است این داغ عشق بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است
ورنه چون ختی مشک از راه پهلوی پای من

روی او دیلم و دیدم از غم موی او شد زردگی
همچو کرسی دیلم اندر سم شکل عفای من

چون بنام کاسه حک

ای علی الله خوانده گر صفرای جاه
خوانده اند امروز عبدالله ز خضرای من

گر من از صفرای هوم تلخکام و چهره زرد
در جواب اهل همت بشکند صفرای من

زر دو حرف افتاد با هم مرد را پیوند نی
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری ام نه موسی سیرت از بازم زنم
در سم گوساله آلاید ید بیضای من

در تموزم برگ بیدکانه ولیک از روی قدر
باور نشد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد در دم در لب آب و درو از عرفای من

نافه مشکم که گر بندم کنی اندر حصار
سوی جان پرواز جوید طبع روح افزای من

نافه را گیتی ریگین بر نشاید کرد کیف
یک و بدرنگی ندارد صورت زیبای من

آتشیم رنگی که پنداری تو از پنهان کس
کیمیای علم که پنهانم به از پیدای من

کعبه دارم نقدای بیزپوشان فلک
گر فطانه علمی آمد نقشه دیبای من

دارد

در مجرد باشم و همی نیج کوثر خاطرم
در معرج اعظم معراج رضوان رای من

چون گل رعنات تخم گرنه آتش زند
در شهیدی شاهدی دارد دل رعنای من

چند با عازه که در مغوله غاری شدی
از پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوشم ورنه تشنیم در زنای با صدف
خس نیم بار بر سر آیم کف نبود همتای من

جان فشانم عقل باشم فیض یابم ز دل
طبع عالم گیست تا گیرد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام
کی بود در بدل استعفای استقصای من

وای بر من عقل ور نقد شرع و جهد انصاف بود
آشیان امهات و علویان آبای من

ور دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود جوهر گر علی ما در زیبای من

چشمه صلب پدر چون شد الطاریه ز رحم
زان مبارک چشمه زاد اینکو هر دریای من

پرده هرزم شیمه دست لطفم قابله
خاک بر ز دل مولد و دار الادب ماوای من

زابتدا از رگ عقلم نیارده جو طفل
زانکه هم مالک قرسم و هم باهای من

بختی استم کز ده نخته و جام شما
گر نیما خامان نه اکنون است استغنای من

حیف بر جور و جنایت بر بلا پیوسته ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در خورم هم مرا شاید که از دهقان خلد
دی رسید ارزت امروز آخر آن فردای من

در بهشتم سوزم طوبی حلالا که روح
خاک من شد تا بریزد جرعه حمرای من

بوسه بر رنگ سیاه مصحف روشن دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — ملک صد خاقان رسد یک نقطه غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت عکسی کرده است — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن بیرتان کارم چه ختمی مشکل است — حامله است از جان مریم خاطر عذرای من

از مصاف بولهب فعلان سهم ساتم — کافرم دار الغماره مسجد اقصای من

گر بهشت اقلیم کس دانم که گوید بر درت — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست

در ولای او خدا و عقل و جان مولای من

از جمله تحفة العراقین حکیم خاقانی شروانی در صفت آفتاب و خطاب با آن

مائیم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا کی بیند — سرگشته غم و مرگ بیند

این طرفه که بر بساط فرمان — این بس است حقه گردان

خود دو لو العجبان سحر کار رند — که قاقم و کاه قندر آرند

وقت است که وقت در آرند — سیلاب عدم ز در در آرند

وقت است که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند و هم سم

دوران

وقت است که این چهار حمال — بنهند محفه مه و سال

گردون شرط سلک گردد — کیمختی نقش پلنگ گردد

از چرخ زدن بهشت افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

گشاده شود ز پشت این گوز — سنجاب شب و سمور روز

یکسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز — ز ناخنه روید استخوان باز

وینک ز علامتی که پیداست — ز آواز میان حافظ برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم — هم خویش بماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت — آئین امانت از میان رفت

هر زهر که دست عالم انگیخت — در جام جهان نمای ما ریخت

هر شربت ظلم کآسمان ساخت — کاس از پی جان جو ما ساخت

ای مهر دهان روزه داران

جان دار و علف بهاران

ای کعبه رهروان آسمان را — وی در شرم آتش جهان را

هنگامه شب روان دیده — پروانه بغیرت آرمیده

از نهیم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار عذرا
سکه تو بعالم سنجر / تاریخ حدیقه زر نجر
از فیض تو در دو گاهواره / دو مست و طفل شیرخواره
شش با تو بزرگ ده هفت / عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست / جعد بسر زنگیان خم از تست
زنگ شبان و رومی روز / هر روز تو گشته اند فیروز
دارد ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم راز تو رنگ / آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک پی زنانت در بر / بر لوح زبرجد ابجد از زر
از رفتن تو در آن ولایت / این هفت صحیفه برده آیت
زر باشی و ناگشاده گنجی / تب داری و ناکشیده رنجی
که در خفقان چه شاخ عرعر / که در یرقان چو چشم عبهر
که گوهر عنبر زادای باشی / که آتش جان گرای باشی
جوشیده عل نمائی از بر / کوه از نظر تو روغنی سر
از هر طرفی که اندر آئی / اندازه آن طرف نمائی

باشی بدر چهار رسن ساز / هر خار و خسی بتو رسن باز
که در بن زردهان کنی جای / که بر سر گوکبان نهی پای
که رات کهی کنی اندر آئی / که بر زروی در بر آئی
هم عارض لشکری بها را / هم شاه مجلسی گیاه را
رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق مقرنس سلیمان
ماهت دل تو بسته رز / کی برخ تو گشاید این در
هر ماه پیک را کلاهی / خلعت بودهی و استانی
یا خلعه ده بزیر دستان / یا داده خوش هستان
آرایش تاج هر کس از تست / و افزایش گنج هر خس از تست
از نظر تو است نقطه خاک / زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که زنجت تیره روزیست / از داده خاک روزیست

از جمله تحفه ها فقیر از تو فرح است العرق ابرص جانا داده است
در مذمت زر با مهره لعل و گهر دل خسرو و خطاب با آفتاب گوید

زر دارد با لعل و زر پیوند / طفلت که زر دو رخ چو بید
در کیسه هر که زر فرو شد / چون کیسه طناب در گلو شد

آن را که بزر قویست رایش / زر بنده شمر نه زر خدایش

زر آذر از آزری بر آرد / زر محنت و آز بر سر آرد

زر داول نام زر دهشت / زان کیسه بزر درست زرتشت

روشن بتو چشم شاه درویش / جود تو ز فیض آسمان بیش

نازآمیز حرص بخشش تو است / زر نقاطیس آهن تو است

زر هست بت دو روی طرار / یکراه برین دو روی بت آر

خاقانی را بچشم همت / دیدار زر است بت پرستی

بر هفت سرا ثنا دهانند / آن آتش پری که خلق خوانند

از جمله ابیات رنگ آمیز از نسخهٔ تحفة العراقین خاقانی
در خطاب ای از تو گدازش صهور ها آفتاب بوجه عتاب

ای دایه مهربان هر خس / معشوقه رایگان هر کس

صاحب هنری و لیک خودرای / در صف نعال هر خست جای

این نور که بیدریغ باری / از خاقانی دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست / این بیت فضل دشمنانست

نه هم نفسی نفس گشایم / نه خوش سخنی هوس نمایم

بر خنجر هندوی دل از غم / بر آتش لب از دم

مانند حلقه در م بس / نالنده ز دست کوب هر خس

گویای خموش بیدل و درای / جنبان جماد بی پر و پای

نقشینده ز زخم پیکوز ده / قد الفی چو سیم کرده

خفا که سنم چو حلقه بر در / آهن شده حلقه حلقه بر در

این حلقه آتشین همه روز / در حلق همی شود نفس سوز

گردون که قبای اش زره زد / بر رشته جان من گره زد

بر روزن من نتابد از خشم / نه در دل من زند فرو چشم

میل تو بر روزنم حرامست / در روزنم آخر از چه نامت

در روزن آن کسی فروزی / کز روزن پشت یافت روزی

صد گونه چو ماهی آن کسی راست / کاندر تو دش هزار دریاست

امروز نصیب پاکیان راست / بیت المال فلک خیال راست

بذنی غلط انه هرچه گفتم / راه هوس انه هرچه گفتم

از جمله تحفة العراقین این عین حیات و عالم عین حکیم خاقانی شروانی
در خطاب آفتاب ای قوت عین و قرة العین بوجه معذرت

نشناختت چشم عبهر عیبم بکن الغریب اعمی
گر تو گهر گهر شناسی زاعمی مطلب گهر سیاهی
من هیچ نیم به هیچ معیار از هیچ کمال هیچ بار از
از عدل خلیفه جهانی که گاه سیاه پوش از آنی
مانی بهر از عشر زربی ز سوره اخلاص و یاسین

از جمله قصایدات عرفی علیه الرحمه است

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بکحل
شب شود نیم رخ و روز شود مستقل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش
دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آن زال که گرمابه صفت
بیضه دیده آنرا ز غن دهد پا بمثل

خون سودا شب گردد فاسد گردد لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه رخ فشق تنند هر چه شب را کند از معده همه روز عسل
بعد ازین ترجمه روز شود خشک کام بعد ازین شب بکند نقش کند عقد اول

دوازده

وقت آن است کنون کز اثر عیش و نشاط می کند صراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل بهم پالاید لمثر مایه چون لاله داغش بمثل
مایه چون چمن سبز به اتمامش تا قفص از کار که آرند باغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور اخگر از لطف هوا ابر شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال بلبل آید بر بلبل به تمنای غزل
گرد از فیض هوا طبع جواهر دارد خصمت از سوده الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نتوان گر یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
بسکه رنگ از اثر صحت گل یافت صفا باعث تر که اشیه باشد صیقل
پیش باغ و چمن هست کنون گر صد نسخه خلد برین باز گشاید بمثل
صورت باغ ازین جلد مفصل باشد سیرت این چمن از خلد برین مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن تا لب کند از سنبل و گل خط و تبغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزهت گر پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول
شاید از عدد پرستار پرند بچشر بسکه برداشت صبا صورت عزی و هبل
انبساطی است درین فصل که بیکاو شد عقل شاید ار باز شود عقده ما لا ینحل
لیلی از گوشه محمل بنموده است جمال یا بود لاله که سر برزده از دامن تل

حاسد ار از شوم زین غزل تازه که باز | هم که شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل

چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه هر سحر تر دم دوش که در خون دل | تا صباحم در دل کوفت پی سال اجل

از دل و دامن آلوده دریا شد دل | دجله عفو با بها نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل بگذارد هم دوزخ | این نه مویست گر آتش بگدازد کل اجل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو بچشم ببلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش بر انگیزی دود | ای نکوشی جوهری آینه حسن تو شل

آستین از وفا بر مژه ام کش تا چند | چشم این چشم تر ار نیست خداوند حیل

لب او خندد اگر چشم جهان گیرد زار | دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

بهوداری لطفش زبر سر ربع | بهم وی برباید کلاه مخمل

بکرم دار بیاید زر خالص بر وی | گر ضمیر ار زر خورشید در آرد بعمل

چون دماغ فلک از صنعت تو گیرد دود | عیسی از مهر تشاید که کند رفع خلل

عنفش اندر کنف عدل تو گر جست بود | راز دار عدم و صحبت انیس ازل

درجهایکه کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان کهنه ندانم که حلول از چه بکرد | صورتش بیشتر از صورت آدم مخیل

زانکه چون روز ارادت ز افق سر بزند | صبحدم دولت او زاد شبا لگه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت | کی تنک بهره زفهم و رصد و علم عمل

هم آن بود رخاصیت یکتائی او | که هیولی به پذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهان گیر لقا | ای ثنای حسود تو عیان کرده جلل

صنعت ذهن تو صراف مطالب جود | جودت لفظ تو کشاف دقایق مجمل

فلک عدل تو هردم بجهان آرائی | آفتابی دگر از حوت ندارد بحمل

تا گرفته زسخای تو جواهر دارد | جود حاتم شده در دیده اسید سبل

بهر تا پایه خدام تو بیرفت نجوم | گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

گرد در در سر از رایحه گل یابد | بلبل از بهر مداوا کش بباید صندل

جمله اسم سنگ گهرهای دل جمع | این جواهر که فشاند کف جود تو بامل

فاش گویم نکنم شرم همان کسب کرد | اشفاق کف تو صورت توعیب مدل

لوحش الله ز سنگ سیر سمند تو که | پر دامان گل از شوخی او متاصل

آن سنگ سیر که چون گرم عنانش تازی | از ازل معنی او در آید با ازل

قطره ها کش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسا نشیند که بر رخ عیب تکعل

گر بکار شنید و بد سرعت جود در یکدم — آید از نور میرف سازان بجمل
بشکنات هم از شوخی او نامعمول — حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر شود خصم تو بند تو پایش در زنخ — تا قیامت نکشد ویش ز بند دست اجل
در عنان گر دوکش او تا کره نار هوا — طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور از داوری است اشارت فرمای — تا بپاید فلک از بهر صدا اجت منزل
واو بگهر زعرقی بستان کاین معجز — گرد نارش نه باندازه قدرت محلی
پر غروری است که تا من ز ره حرف دوم — این گمان نیست که دوران این باد بدل
نیم تحسین بکن ار گوید سید پیشند — که دماغش شده از حسن طبع مختل
هر سر موییش اگر بار شکافی بخرد — تو مباش که چند گاه در دولت و بهار
گوهر آرای رموز است مدیح گهران — حک آموز معقول است نه علم و عمل
بهر اصل و نسب خویش نوید پر دل — هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول
گر بیارد چه نهد در کف اندیشه عنان — بنهد غاشیه بر دوش خرد و حنظل
چه بلا عجب شمارم که چه بکم با دا — شنو عجب از ده و بی آز هم و عمل
گرچه بود اکنون است و دگر خواهد بود — اینک آن ماضی حال است مستقبل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد — اینها چیست ز دیوان سخن بخش ازل

دارد از عزت اصل گهر و دولت تیغ — پای در تخت شری دست در آغوش زحل
او اگر نام زد بنگ شده از ذلت ثغر — ثمر از عزت او بیک برآمد ز ذلل
لله الحمد که تا قدر تو بشناخت نبود — جوهر بد کیش چون امرش مستعمل
آنکه در عهد تو در عهد جم و کی بودی — همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل
نکر طالع کند و چون بنود شکرگذار — آن بگشت اندیش که چشمش نتواند اول
صله بپذیر و آن حسن طلب نشماری — خود چه دانی تو چها کرد با سینه علل
آنکه پروانه قدر است نسوزد ز نیاز — آنکه عمار عزت نکند بو حمل
صله بربان که ادای وستایشگری است — بر ستایشگری این آیه مباد انزل
آنچه دادی و دهی گرچه به معنی صله است — صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا در تو بیارم گفت — کاین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشته است بخوان — وین بگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در شمارت گهری چند طمع داشت قضا — زان با خلاص تو کلک خرد مش باول
عرفی افسانه مخوان نوبت شعر دگر است — گوشه چشم خود و ند که تنگ است محل
مدح صاحب نه بحرف خود است بطول کلام — هیچ شرم آید از آنکه تا قل دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب توست — گرچه محتاج دعا نامده معهود ازل

باز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا جداول از عمل نامیه گردد محسار

کشته مزرع بخت تو برآید نمو / تا جدی که خورد نشو میان جدی و حمل

ایضاً قصیده بعدم خصم درون خسته چه در توبه گناه عرفی علیه الرحمه

تو برون تاخته از علم چه از علم عمل

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که بشکنم ابکارگاه بیسا / گذشته خانه و من در بلا چنین زنهار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم / عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی / کنم بگوشش تدبیر دفع و هم سپار

اگر کرشمه یارم کشد دگر غم عشق / نه آفرین ز لبم بشنوند نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ریشان / دماغم از گله خالی چه خاطرم ز غبار

دلم خراب و مرا مطلبی است آبادی / چه روز روشن جهان پس تنم کشیده نگار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز ملک مدت عمرم چه روزها زدم / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

درین سرای غم اندر چنین نشینم / ملال روز من و عیش روی بر دیوار

کل جهات من از بلکه هست پژمرده / اجل نمی زند از ننگ بر سر دستار

بغیر صورت پروین ز بالشم گیرنت / کنون آستین نم اشکم بچسند از رخسار

کدام شب نفسنه نهاده بر بالین / که صبحدم نشد از خواب روز من بیدار

جراحتم چه بکار و لعزم خاریدن / پلنگ ناخن کرده زمانه غدار

وگر طبیب دهد ناگوار دارو نی / کننده بشره دندان مار نوش گوار

اگر ز بوته خاری شبی کنم بالین / بسعی زلزله در دیده ام خلد خار

بصید موری اگر ناوکی بره بندم / دهان مار شود در کمین من سوفار

یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد / که وارهاند ز زنهار بیکسی دار

عروج بختم اگر زلفشان پا رساید / سفید گردد در زلف شاهدان تار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد خرد را بدین خرابه گذار

سری چنانکه بیاری شنیده پایان / غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

مرض چه بین و بجویی دو خود معالجه / طبیب گفت فلاطون اگر شود بیمار

ندید و گفت بعالم بیاد چون تو کسی / جهان بگوشتش ار با تو خویشتن برار

بگریه گفتمش آری طریق عقل این است / ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بنا مان درآورد آن سر — که گر ز جانو برداشت و کوفت بر دیوار

نخنده کنگره سر آسمان که دارد — وگرنه نادری این ره تو بوده همسوار

رهت غایم و در جوشش نهم سنت — که نقدهای مرا نیست نرگس معیار

نهی کن از همه اندیشه خطا و به بند — به خاک مرقد گل اجاهر ابصار

چه مرقدا که بود در شکفته تا فلک — هوای مرقد او از نراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت نگار برده کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی نیفکند سایه — محیط کون و مکان گردد همان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم آب — چه لوح جامه یوسف برد ز دیده غبار

ز سقف گنبدش امثال باز بیاید — هزاران صدا که کسی داده در جوش بار

گلی است در چمن صنع و شکل غنچه او — که عرش داشته بر گرد او ز سکفار

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نظاره از دیوار

چه قدر صبح شناسند پاکان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار

چه آفتاب درآید بگنبدش گویی — که در میانه فانوس شد نگس طیار

ز روزنهای پریشان شعاع نور افشان — نجوم بی عدد آسمان در و سیار

بسی نمانده که خدام او ز آه و شد — کنند کنگره عرش را زمین هموار

زاستانه

ز آستانه او طعنهای بشنوده — بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

غبار درش چو رمش با تاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

نگاه جوشش زیارت در آستانه او — نه آسمان به کفش کم کند دستار

فلک به نیمه خورشید از هوا گرد — اگر عمامه اش افتد ز تارک دوار

دریچه اش بصفا دیده سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد بشکم — گر آشیانه کند بر دیوار

بباغ لاله توان دید یا سمن زردی — چه بیشتر ز درش مهر سایه دریوار

از آن زمان که فتادش نظر بسیره او — شد آفتاب پرست آفتاب چوبادار

مرانم ای فلک انصاف میدهی یانه — گر از هزار جنایت یکی کنم اظهار

فرونشین مدو بانو و جانی برابر دزل — بر آن صفت که دعا منکشان دعوی دار

اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس درکار

مرا که شوق جانی مینی از جان هر قدم — مرا بدیت نهی مینی از جان بازار

نه بال روح قدس دارم و نه پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از معامله خود منفعل مباش که تو — بمور پر دهی از پای خاص برگ و قطار

نگاهش بره از گور تا نجف بردم — اگر به هند نگاهم کنی دگر به تتار

ستیزه با تو چه قاهر دلیل دانش ثبت   زبان کشیدم که دم زگفته استغفار
ترحمی بکن ای خسرو که جانم عاشق   نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود در دناک و خون آلود   که تا لب از ته دل می کند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیردست توام   مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد   تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار
همان که شوق طوافش برابطوفان داد   به نیم جذبه کشاید ز دور طارم نگار
شه سریر ولایت علی عالی قدر   محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او   بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال اشنه اندیشه رنگ بر دارد   گر آورد بدل دشمنش بهو گذار
فلک بگوهر کل کف روز مولودش   هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش   زمینت دل روح القدس بدار و عار
ز فیض حدت لطفش که کیمیا اثر است   نگاه صبحه گهرش کمات صور آثار
نعیم شاخ گلی از حدیقه احسانش   جهیم شب خسی در شکنجه [illegible] ر
نشسته شاه خلقی بگلزاری که بود   دریچه حرمش شاخ آتش [illegible] ر
همی طراز فلک در صلاح کون و فساد   اگر نهد بخلاف صلاح تو [illegible] مدار

نه هیچ از نه پایه مطابق حرکات   نه دخل حادثه چند موافق آثار
چو مهر رای تو در سجده شود طالع   شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قدر ترا جذبه بود که اگر   زمش بگوش رسانی رسد بقبضه کار
جهادی که محلی با جتماع تو نیست   بود در سینه مشتاق تو با استغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت تیغ   گرفت پهلو ناهید شکل تو سیغار
غبار صحن سرای تو اوج عرش اورنگ   شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
قدر چه سایه حلمش بر آفتاب سزد   که نور از و ستاذی نگردد آینه دار
اگر ز مهر تو باشد در آسمان شاید   که خط نقطه اش بر زمین شود زنار
شباب سدره طوبی شود شیب دل   چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم   دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت گشوده شوق کلیم   نثار نعمت حسن تو روزنه دیدار
هنوز ناحیه آفتاب در عرق است   از آن فروغ که بردی فشاندی خار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز   بهر طرف که روم هست روی بر دیوار
همه ترا دوش جودی و کاوش آمد   همه لوازمش ناموسی و گلدارش عار
عیار چشم تو آرایش کلاه خزان   کلاه لطف تو آرایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز خسرو بود / هزار جان گرامی دهد قدم رفتار
چو خیمه دور ده دامنم آسمان کو [illegible] / بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
به گلخن آمده از روضه مانده ام محروم / که روی هند سیه باد و پای حرص فگار
نه دین بجا و نه ایمان ببوی خوشم خون / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که بخود کرده ام یکی این است / که در طواف تو خواهم گردش بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و سوز / متاع من همه دست تهی است همچو چنار
مرا چه دیده بود ابلهی چه اندیشم / که این گرنگ حرام است وان گهر هموار
بدان خدای که در شهر بند امکان است / متاع معرفتش نیم جبه در بازار
بطلیار از لب نسیج [illegible] اثر نغمه / بگلشن ترانه هدهد ذوق مژده دیدار
به برقعه همه کنعانیان که هست حسن آباد / بحجله گاه زلیخا که هست یوسف راز
بلطف که ز فیضش نموش زیب نوشت / به جود او که زد بکش بک چشم بکار
باستان کرمش که هست گنج افشان / باستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول / بحمت تو که اندیشه را کند بیکار
بآن دروغ که خرما دار انسان نهاد [illegible] فت / بآن ترانه که منصور کشید بدار

بتیشه که ز اطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بغم فروشی آسودگان شکوه طراز / بتازه رویی پژمردگان شکر گذار
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف / بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / براز عشق که آید برهنه در بازار
بگرم چشمی من در نظاره معنی / بشرم کینی من در افتاده اشعار
بسوز قمری دستان سرای یک نغمه / که درس نکته توحید می کند تکرار
بافتاب مراد و دریچه طالع / که نیست هیچ گهش باز مانده ناکار
به نیم قطره شرابی که باز بماند / پس از پیاله کشیدن بیاغ [illegible] بیار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد / بآتش لب عاشق که سوخت لوح مزار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف / بصلح آب فشان و بخشم آتش بار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ / بپایداری عمر و به بیوفایی یار
بیکتایی وحدت بعرصه توحید / بعیب پوشی کثرت بعالم اسرار
بداغ پهلوی بیمار مشغ حرکت / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای مهر افسرز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
اگر شود ره کوی تو جلوه تیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار

گدای کوچه مهرت رود ز کار گناه   گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
چه در پناه ولای تو ام چه غم که بود   معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
معلمی که تراشید خامه طبعم   ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند   نگارخانه از رنگ و صورت جاندار
به چارسوی سخن نقد رایجی دارم   نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است   بروی دست خیال میرود سلیمان وار
ز جهل جایزه یابم اگر بحاکم   بعلم باج دهم چون شوم مدیح نگار
نه انجمست فلکرا که همت عرفی   دهاد دم آب دهانش فکنده بر رخسار
بکام دشمنم چون زبان بسکرد   حدیث جایزه در حشر بکنم تکرار
چه این قصیده در افواه خاص و عام افتاد   خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار

ایضاً قصیده عرفی علیه الرحمه

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

مقدار بند کرده ز پستی هزار جای   تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع ز شوره عرش   ز گردی علاشان لستاند بالتماس
نه سایه آتش نهم پیر کرده از غلو   ز گرد و نور مهر زر اندودی لباس

ازبا

از بسکه نور بارد از در و در حوالیش   خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
کهف آستان مرا که نکو این خط است   گر رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس
گفتم که عرش مسند جا جنت نیز   گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها   گفتم ابصر فه حرف زن ای نا شناس
این قصر و جاه واسطه آفرینش است   یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند   رز دارد التماس طلائیت از نحاس
معجونی از بلاست خصم شعور اوست   کفشی که کرده است قضا نام او نعاس
از شمشم عروسان خلق تو ای جعد   پیچده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش   بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت نرم تر آبار حمل   چون بخت من بخواب که فارغ شد از پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه   مرئی شود ز ظل بدل صورت حواس
لیل و نهار نقشان منعکس شود   گر منتشر ضیا ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نه بتدریج صد دل   عفو تو عام سازد اگر بیع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر   شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر پایه جهان جلال از ترا بود   از مهر و ماه جام و ز مقیم سپهر طاس

جاه سپهر آسمانه‌ای بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گردد بدوش غاشیه مهر بود فراس

فرمان دهی به ناشسته چون سخن جان نظم / این حرف باطلی بتوان گفت بهر اس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را اگر کی شناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود / بس فارغست خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که در فصاحت میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بر دعا گزار / ترک طویل عرض و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دوره این دار کهنه کاس

دشمن چه یافت خرم را بار حل / چون بخت من بخواب که فارغ شده از ناس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه

ایضاً قصیده مرثیه شو در طفل بدل صورت حواس عرفی علیه الرحمه

عشق کو تا خرد براندازد / عود شوقی بمجمر اندازد

درد را در دلم بپا راید / عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را ز دو باغ گلی / که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کشش / که اگر سر کشد سر اندازد

اگر از ناز

اگر از ناز غمزه برجا نش / که سنان گاه خنجر اندازد

ور متاع وفا بجیب دلم / نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که یک نفس گوشی / بدل درد پرور اندازد

هر شکنجی که از دلم بجز د / بدو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد / آفتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل گرمم / دوزخی را بکوثر اندازد

خندد و جام غم بگرداند / گریه را شیشه چون بر اندازد

نور خورشید و می برنگ شفق / بر سر خاک اغبر اندازد

یا بود روشنی که لمعه آن / نور از چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند / هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم / همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از تار و گوشه دامن / موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه غم بکشد / رعشه در جان غم در اندازد

ز غلط گفتم این سخن که درست / که بدریا شناور اندازد

گشتم در میان بحر نهنگ / گز دیم کس بمعبر اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد / خرش در کام او در اندازد

مردم از شرم خنده گر بهم / عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که تیشه‌ای / بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دار داکه بهر / در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسنش / که برادر بچه در اندازد

او عمر لباس خود خواهد / که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت تنگ مستی کو / که شکستش بمنبر اندازد

ذوق وعظم نمانده میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد

سربسر شکوه ستم گردد / رسم شرم از جهان براندازد

خویشتن را رشکنانی دلم / بطالگاه دلبر اندازد

کو مدای بوفا گشته تو / عور تا کی بهر شر اندازد

نفس من کج بباز باعرفی / مهره تا کی بششدر اندازد

کاشکی آن نگه بسینه نشست / که نگاهت بنشتر اندازد

رو بعد لجو نیش مارا آن / زهر افعی بساغر اندازد

رو که آن تشنه بهانه مرج / ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بیالاید / بدر گوش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او / غمزه زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور اندازد

نامه صحرای چین شود هرگاه / قلمش نافه تر اندازد

دانه ار گشت وجودش از عنقا / چینه در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آشیان از روز / بر زمین بیضه زر اندازد

سر بسامان بزم اگر نظری / جانب خرمش لسر اندازد

چمن جنت آورد بفضول / جای فرش مطر اندازد

مایه انتعاش مظلومان / گر بداماش حشر اندازد

آشیان خسر اگر کاهی / پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا چو برکشد شمشیر / نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگام ثبت پیکان او / لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبش / گرد واره و بلشکر اندازد

نعره ار زیاد تعقل کشد / حلوا باد در سر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند   صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند   [illegible] اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد   وز بر آن چنگ مزهر اندازد
حلقه طره بانه چاک زند   زره زلف در بر اندازد
ترک تاراج کرده دام کند   طلبه خود و مغفر اندازد
تیغ سیما بگون در آمده شد   سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب ار گشاد ناوک او   جوشن و خود در بر اندازد
بگریزد ز بر پای گاو   گر زنا چون مغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او   بحر را تشنه در بر اندازد
علم رعشه بکه عام شود   چون سپه دال [illegible] اندازد
رمح فولاد عرض موج زند   تیغ الماس جوهر اندازد
تا التحت تیغ باز دهش   آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد   در ترازوی قیصر اندازد
آنکه خشت دراز موج تیغ   سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد تار تیغ تو صفر   سر نخ تصویر سپهر اندازد

علمت ار سایه افکند بفلک   سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد   بی غرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلق اگر دوران   در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه   بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر خاتم از ره دعوی   طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فتاده ما طمع   آرزو در برابر اندازد
دشمنت بلکه همت بخل برشت   به لغات از نظر در اندازد
فعل او اشتقاق شو اگر د   چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردی تو گر بریم   معجر آسا ببر در اندازد
داور الحق مدح گستر تو   رقص در مشتع گر اندازد
مایه فنا انا   ثبت   باز در بطن ما در اندازد
خرد ار غور گنه خلق تو ام   در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک نظرتم یابد   در لباس معطر اندازد
زینت حور خالم ار سنجد   لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم   ماهر دم از غطه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم حشمت تو   سر بالین چو چنبر اندازد
عرشیان بر کلاه [illegible]   مرغ فکرم اگر پر اندازد
یک دار و مرغ فکر اگر   در شتابات عقل در اندازد
چه کند طوطی گرسنه گو   گر نه خود در شکر اندازد
هر سکین شود حشمت تو   نظم رنگین به دفتر اندازد
چون لیخا که در [illegible] شوق   طرح کاخ مصور اندازد
انوری خاطر [illegible]   طرح حشمت که در خور اندازد
گوهر نفته که معنی لایق   در زبان ثنا گر اندازد
هر کجا [illegible] آتش افروزد   آتش [illegible] سمندر اندازد
آتش خشم زرزم تحیت   بر که مرغ سنجر اندازد
تا فلک [illegible]   روز [illegible] اندازد

روز خصم تو شب باشد باد
[illegible] لباسی که از بر اندازد

ذکر ملوک الکلام اوحد الدین حکیم انوری [illegible] فضل [illegible] ابیوردی از شعرای [illegible]

انواع فضایل [illegible] او بوده اند و اصل او از ولایت ابیورد است از دهی [illegible]

مهنه با دنه گویند و در دشت خاوران است و انوری در اول خاوری تخلص
میکرده استاد او عماره اورا انوری فرمود و در مدرسه طوس تحصیل علوم
مشغول بوده چنانچه ریشش فلاکت افلاس بدو عاید شده بحیثیه الیوم در مانده
درین اثنا موکب سنجری در نواحی رادکان نزول کرد و انوری بدر مدرسه نشسته بود
دید که مردی محتشم غرق مرصع شده با مرکب و شاطران صاحب جمال در جلو بگذشت
از یکی که مگر این سنجر است انوری گفت سبحان الله بایه علم بدین بلندی
و عالم بدین پستی که منم و بایه شعر بدین پستی و شاعر چنین محتشم بعزت الله
که من بعد شاعری کنم که دون مرتبه من است و در همان شب بنام سلطان
سنجر قصیده پرداخت که مطلعش این است نظم گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد و بالتمی در محل خود نوشته شد گویند انوری
هر قصیده که بیک رشنیدی یاد گرفتی و پسری داشت که در دو شنیدن آموختی
و غلامش در سه شنیدن هر کس قصیده خواندی او گفتی این از گفته من است
و شعرا مات کردی العهده علی الراوی القصه چون در ابا بار تمام
نام کرده مدتی در خدمت پر معزی مرآمد و از از دحام خلق ملالت

میسر نمی شد تا روزی دریافت خدمت مشرف شده گفت شاهرا مدحی گفته‌ام
امیر گفت بخوان انوری گفت زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه :: زهی میر و زهی
میر و زهی میر معزی با خود خیال کرد که امیر در انجمن مضحکهٔ مجلس یابد
چون داخل مجلس شد در حضور سلطان خدمت رقصیده مذکور ادا کرد و آنگاه
روی با امیر معزی کرد و گفت که اگر این قصیده را اسم شما گفته اید باقی شعرا
شما نخوانید معزی درماند و انوری قصیده را اگذرانید و از سلطان صله گرانمایه
گرفت و در آخر ملک الشعرائی و ندیمی مخصوص شد و چند قصیده انشا
کرد که این است نظم باز این چه جوانی و جمال است جهان را :: وین
حال که نو گشت زمین را و زمان را :: و همه در تحمل خود در رقوم جواب شد
و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بوده است گویند از خاوران چهار کس
فاضل خواسته اند که هیچ ایشان نبوده و در این باب گفته اند نظم
تا سپهر از حیرت گردان شد ز خاک خاوران :: تا شبانگه آتش چار آفتاب
خاوری :: خواجه چون بوعلی شاذان وزیری نامدار :: عالمی چون بوسعید مهنه‌ای
علمی بری :: صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید :: شاعری مادر نچشم
هر زمان انوری :: اما خواجه بوعلی شاذان در ادوار وزیر طغرل بیک سلجوقی بوده کرده

خیر تدبیری عاقل و کاردان بوده که خواجه نظام الملک در اول حال
ملازم او بوده و خویشی نزد داشته چون از ضعف پیری از وزارت استعفا
خواست نظام الملک را بوزارت الب ارسلان بن جغربیک بجای خود
نصب کرد هرگاه الب ارسلان از خواجه کاری نیکو دیدی بروح خواجه ابوعلی
دعای خیر کردی و استاد اسعد مهنه از فحول علما بوده در مجلس سلطان محمد
بن ملکشاه با حجة الاسلام محمد غزالی مناظره کرد و علمای عراق و خراسان حاضر بودند استاد
اسعد گردنه اول سوالی که در آن مجلس از امام کرد آن بود که گفت تو چه مذهب
داری یا ابوحنیفه گفت من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شرعیات
مذهب قرآن نه ابوحنیفه بر من خطی دارد و نه شافعی براتی اسعد گفت ای
امام گفت ای بیچاره اگر تو از علم الیقین شمه‌ای شنیدی نمی گفتی که من خطا میگویم اما در تقلید
مانده معذوری اگر چیزی تو بودی با تو در مناظره تحقیق نمودمی در حکایت آمده که در روزگار
انوری در عهد سلطان سنجر چنان اتفاق افتاد که هفت کوکب سیاره
در برج میزان اجتماع کردند انوری حکم کرد که اکثر بناها را اهالی باد بر کند
و اشجار کنده شود و باد شهرها را ویران کند عوام زیر زمینها کندند
و از تحکم ترسان بودند اتفاقا در آن شب که حکم کرده بود شمعی چراغی بر سر

منار بر چند ان باد نبود که چراغ را بنشاند این قطعه را فرید کاتب گفت
بیت گفت انوری که از اثر بادهای سخت :: ویران شود عمارت و آباده بری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد :: یا مرسل الریاح تو دانی و انوری سلطان با او
عتاب کرد انوری معذرت آغاز کرد که تاثیر قرانات بتدریج بظهور میرسد و در سال از پی باد خیز
در صحرا ماند انوری از این شرمنده به بلخ گریخت مدتی مدید در آنجا بسر برد و بعلم نجوم مشغول
بود و اورا بهجو مردم بلخ متهم کردند معجر در سرش کردند میخواستند از شهر
برون کنند حمید الدین صاعد که قاضی القضات و فاضل بود حامی شده نگذاشتند
انوری قصیده در این باب گفته است قصیده ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری
از نفاق تیر و کید ماه و قصد مشتری :: کار آب شمع اندر شرب من آن آتش است
نقل خاک باکی اندر سکنه من صرصری :: تتمه که بعد از این نوشته میشود وفات
انوری در بلخ بوده در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمایه و قبر او
در جنب مزار سلطان احمد خضرویه قدس سره واقع شده و انوری
با رشید الدین وطواط معاصر بوده است و استاد الاسلام علی بن ...

اول القصیده

باز این چه جوانی و جمال است جهان را :: وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد :: زاید همه این اشد و ناقص همه آن را

این قصیده را در مدح سلطان سنجر گفته

هم چهره برآورد فروبسته گل را :: هم فاخته بگشاد فروبسته دهان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل :: آن روز که آوازه فکندند خزان را
واکنون چمن و باغ گرفته است تقاضا :: آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا کم نزند هیچ دمی هم :: زان حال همی نشود همبر سرو روان را
آهو سر سبزه بگرا نافه پیداست :: گر خاک چمن آب بشد عنبر بیا را
گر جام ز شسته است بهار نیک روا نیست :: از عکس چه رنگ دهد آب روان را
خوش خوش خط سبز ز نظر گشت نهان باز دل :: تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچو شمر سپید کند نام و نشان کم :: در سایه او روز کنون نام و نشان را
با دام دو مغز است که از خنجر الماس :: تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف برد از کتف کوه :: چون کار سنان نیز بکف آورده کمان را
که بیضه نیان گرد و گهر سود :: بنگر که چه سود است در ثمار زبان را
از غایت تیزی که هوا است عجب نیست :: گر تحیت ابر دهد خاک دخان را
گر باژه از بشد پاک بریزد :: چون سیخ فغان باز ببچید سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است :: باران سوی ابر از چه گشوده است دهان را
در لاله آن آتش نه افروخته شمع است :: روشن ز چه دارد همه اطراف جهان را

نور

بدر مح بهارست که در معرکه گردد آب — از خون دل دشمن شه لعل بسا ترا
پرورشه عادل منصور معظم — کر عدل دگر باره بنا کرد جها ترا
آن تیر شبک حمله که در کعبه جودش — پا در زل کند رغبت او حمل گران ترا
شاهی که چه گردد قران بیلک و تیشی — ابته کمان خشم نده حکم قرا ترا
نقش فلک باز دهد طالع مهر را — حکمش بعمل باز بر دعامل جا ترا
کر باره گشدر اعمی خرش نهد آه — جز خارج او نز زدل حدتا ترا
در پرده زند لکر عوش نمود تک — جز داخل او نز زدیف رطا ترا
گر ثور چه عقرب نشدی ناخن و پیچ خشم — بر قبضه شمشیر نشاندی دیرا ترا
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو نده فایده یک ملک ستا ترا
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج — نابت دگر هیچ نه جال و فلا را
تو فرص سپهری و بجو اید بهای نام — خار که جلوه گری اسبهات نا ترا
جز عرصه رزم کهر اکین تو کردن — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشا ترا
جز تشنگی خنجر خون خوار تو گیتی — هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد — عیسی نرهند برش او تا رتوا ترا
گرابر سر تیغ تو بر کوه بیارد — آبستنی باز دهد نادر کا ترا

در خون دل لعل که فاسد شود هیچ — فهر تو گره وار به بند دخفقا ترا
در ناصیه کاه ربا ار طپه سم [illegible] — سعی تو ور د شوید رنگ رقا ترا
در پیشه گوزن از پی داغ تو کند باک — هم جان بحب از لغط بهیده را ترا
در کار باید قبول تو کند خوش — آهن الم تیک و خرشهران را
انصاف تو مصری که در رسته او دو — نظم از جهت مخنثی داد دکا ترا
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین زر — در خطار سه یار دگر بت شبا ترا
در پیشه اگر بار محبت فکند عکس — بیرون برد از چشم غضنفر رقا ترا
جاه تو جهانی که بکلان سوادش — در اصل لغت نام نداند کرا ترا
در عالم جاه تو گر از روی گذر ماند — چون مهر فروشد چه یقین را چکا ترا
روز یکه آتش همه در آهن و فولاد — بربایدشتند هزاران جولا ترا
در زلزله حمله چنان خاک بجنبد — کز هم شناسند نگو نزاو ستا ترا
وز رفتنه در این سوی فلک جای بیند — پیکار پرستان نه اول را نزاما ترا
از عکس سنان نعره و لعل طرا [illegible] — میدان هوا طعنه زند لاله ستا ترا
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — که نعره بلب در نکند پای فغا ترا
سر جفت کند فعی ترناب و مه آن [illegible] — پر باز کند کرکس تیرش طیرا ترا

چشم زره اندر دل گردان شمارد   بیواسطه بدل شریان نیزها را
در هیچ رکاب پا نکند پای کس آرام   آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
برخاست غباری که ز جولان تو خیزد   چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود دیو ز تو در دست تو سگلیش   ازبسکه بجنبیده شجاع و دل جبان را
شمشیر تو خوابی نهد از بهر دو دام   گر کاسه سر کاسه بود دغره و پیکان را
کاری کند اندر تن بی تیغ جهادت   یک لقمه میراث خورد مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدای دو جهانی   طعمه شده کان حوصله همون و هوا را
تا بار دگر پیر و جوان گردد و ... ل   کستی و بتدریج کند پیر و جوان را
گیتی همه در دولت این ملک بجان است   تا حشر کند دامن پر پرنیان را
باقی به دوامی که در احاد و ... نیش   ساعات شمارند الوف و دول را
قایم بوزیری که در آثار وجودش   مقصود جهان گشت وجود دو جهان را
صدری که بجز فتوی و مفتی ونفاذش   در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین کز درگه عالیش   انصاف رسانند بر انصاف رسان را
آن خواجه که پیش دریچه چتر همایش   وز بندگی شاه کند قیصر و خاقان را
در حال فرا اوج فرازنده به نیزه را   در وقت سخا پای گشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید   بر معجزه تفصیل بود سحر و بیان را

صح

از تربیت ورای زنگ ملوک و ملک آمد   حاصل شوان کرد چنین تربیت ما را
از مرتبه دانی است در مرتبه عالی گلک   یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را   تا هیچ خبر خم ندهد پشت کمان عیان را
این پایگه تخت کیانی و شهی باد   وین هر دو مقصود کیان روشنها را

ایضاً قصیده حکیم انوری

روز عیش و طرب و بستان است   روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است   دامن باغ عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل   قدحی پر شبه و مرجان است
در ملاقات صبا روی غدیر   راست چون آژده سوهان است
تا کشیده است صبا خنجر بید   همه کهسار پر از پیکان است
فلک از ناله سپر ساخت مگر   با چنان ... چو پیکان است
میل اطفال نبات از پی قوت   سوی ما الطیف آن است
که کنون ابر و هر روز و شبان   هر کرانی نبایه جان است
باز در پرده الوان بلبل   مطرب بزمگه بستان است
از پی تهنیت نوروزی   با نوا باد صبا همدستان است

شاهد باغ ز نشاط صبوح   غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار   به نکویی چو نگارستان است
ابر پستی در پست گران   گر گرانیش گهرافشان است
گرچه پیدا کنم گمان که نهفت   کس ندانم که بر او پنهان است
کف دستیست که بر نامه رزق   نام او نایبه عنوان است
مجد دین بوالحسن عمرانی   که نظیر پسر عمران است
آنکه در دهر که سحر و سخن ساز   ...
طول و عرض دلش از کرمت   پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند   که برادر اوج زحل ایوان است
ابر با دست جوادش داند   که بر و نام سخا بهتان است
نظرش مبدء صد اقبال است   سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثه گردون را   سایه حشمت او خفتان است
نفخ صور است سر قلمش   نفخ صوری نه که در دوران است
کان نشوری ده آنرا که بکشت   بر سر کوی اجل قربان است
این حیاتی ده آنرا که دکشت   کشته حادثه دوران است

در اثر مهر اعادت ... لش   خار عقرب چو گل نیران است
ای تمامی که پس از ذات خدا   جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان تو اسکونه ...   چرخ حمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر   ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از دامن تو رنجور است   جور از عدل تو در زندان است
باالله ار شیر با انصاف شوی   نایب عدل تو نوشروان است
شیر با پاس تو پی چنگال است   گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است   آن نه گرگ است کنون چوپان است
در سرای امل از جاه تو هست   نعره در نعره و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو نعیم   در فلک ثور و حمل بریان است
هرچه در مدح تو گویند روا است   جز دو آن لم یزل و سبحان است
شعر جز مدحت تو تند و برآست   شغل جز طاعت تو عصیان است
سطری از خط تو صد درآست   ... بس از شغل جهان است
    راست چون زیره و ... کرمان است
الحوادی که دل و دست ترا   ... دریا و ... کان است

روز نوروز و می اندر خم ما — همه هشیار نه از جرم ما است

کس دگر باره درین خم نزند — پس بخور زانکه چه بر شهان است

بخدا اگر بحقیقت نگری — بر شهان و بقر یکسان است

همه بگذار که این گرد است — که فزونی از کرم یزدان است

در جهان خرم و آباد بری — تا که آباد جهان یکسان است

تا که نه دایره در دوران است — حرکت گرد چهار ارکان است

از چهار و ز نه و هفت پناه — اگر بر چار و نهش و سالان است

عمر تو جاویدان باد

[illegible]

از جمله قصاید حکیم انوری است

ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری — از نفاق تیر و کید ماه و قصد مشتری

کار آب ناخوش اندر شرب من آتش است — شغل خاک ساکن اندر کشتن من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی بادبان و گاه اندوه لنگری

گر بخندم آن بهر عمریست کو بر من زند — گر بگریم آن بهر عهدیست کو بر من کری

بر سر من گرد دکه و نمرگ دشت — بگذرد بر طیلسانم تیر دور اختری

روزگارا چون زغن تا کی بنام من — چون زغن تا چند مادگی سالی زنی

خیر خیرم کرد صاحب نعمت اندر بلخ خوش — همچنین که بار گمان کردن دل هم کوثری

قبة الاسلام را چو مسلمانان که کهف — ناهی گویند کافر نعمت آمد انوری

آسمان از طفل بودی بلخ گردی در پیش — حاش لله بالله ار گوید جحود و جسری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من — که داند که در معموری جهان را مادری

مجد دین بو طالب آن عالم که کم شد رگ و درد — کرده هم سلماء اندر خدمتش بس لوذری

اگه تا پنهای مادر زاد اگر حاضر شود — عقل کل آن کرده از پروان عالم پروری

در پناه صدر جاه رعیت پرورش — ور جنس عالم ارایش بر مید فخری

هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب — بر عقاب آسمان فرمان دهد چون کبک دری

شد قاضی القضات شرق و غرب اورا نشست — گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

آنکه پیش کلک نطقش آن در سحر الکه طلا — انگشت از سر رسش عبا سیار زبر زری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — صد چو من سند چون کو سالها پیش سامری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را — از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

از خوشی هر روز فال شرع کرد جهان — آن بمعنی تو امان چون دو الفقار حیدری

توبه کرد زهری اگر دریا فشاندی مجلسش — گفت اگر گویند فال شرع را مشتری

— هم سر از ناهید هم زهره از خنیاگری

من ندیدم که این جنس سخن را بام حجت — نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لجه از خون شراب اندر وشند — گوش کو بر نوش سابس ساقی کی عبقری

باز و بر نان ز تعظیم نظام الدین توی — آنکه از تعظیم کردی میز بخشش جاکری

نامهای اوراق اطباق فلک بر گرد تمام — گر ضمیر او نکردی او نکردی علم و دین را دفتری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کی باشد توان در دست حد شاعری

لاشه تا کی رسد آنجا که اسب او نشست — کار و ان بار رسد هر گز نکرد لشکری

جو کوی بلخ را ابهات یارب از نهار — خود توان کفش که زنگار است بر جوهری

در در را چون مستلی شد از حسد کار افتاد است — معدهای بر زراجار زاید افتد از پری

چون مرا دو واضع هر نامه گیر در پیش گاو — گاو را در خرمن بس راند از گون خری

آن نگویم که در طی زبان یاد برده ام — آن جا که زردی بار بود از کافری

جاو دان بزار از دانی که برازم از او — نیست در بازار جان مرا فی جانی زر زری

آن توانای و دانائی که در اطوار غیب — دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری

آنکه خار از دیا و مردان عقرب نیش او — تشنگی داده است بر اقطاع گلرگ تری

تا زلف سایه شب خاک را زینت نداد — روز برگوی شفق ننهاد زلف عنبری

آنکه در کار کس نکوی ابداع او — بر اساس پایه از ناتیها ای عنصری

[illegible]

آنکه در امعاء کرمی از لعاب برگ توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبوری کهر قرنفش — نوش را ابنیش داد از راه صحت ساغری

آنکه از تکلیف تا که اقتضای او — جام که مصری نهد بر دستها که عسکری

آنکه از ترک یک ادب پرمنهای چرخ نقش — دفع کرد ابلیس را از آستان مهتری

آنکه قوم نوح را از رشد با دلال تزر — در دو دم از رهن آب ابر ی

آنکه پیل با دری بر چهره برهم کشید — حفظ او پی آنکه با خال نجال و مصری

آنکه بر دعویش برهان قاطع خواستند — در زبان سو سمار آورد حجت گستری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ — تیغ مصری چادری کرده است رومی معجری

بر سر ملکی جهان فارغ شوم کس که من — حبذا ملکی که باشد افسرش پیغمبری

با چنینها آن جهانها زاید از خاطر مرا — العجب از آب حکی آید از آتش زری

اینهمه بگذار و آخر عاقلم در نفس خویش — گاو را اعقلست از گوساله اکثر ی

پس چگونه جو گویم خطر اگر در شش — گر در آید دیو نهد از برون ششتری

تا تو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد — غصه ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه نکوا نکند — اصل نکو اعتقادی رسم نیکو گوهری

دشمنان را پایه دادن تر دمن دادم که چه حجت — جمع کردن بر کسش دشتی با نیک بری

مستقیم احوال تو با خصم سرگردان شود | بلکه پرگار کنی او چون نی گردی بقطری
خاکپای اصل انجم گر مقام و شهر تال | هست پر انوار خورشیدم در جهان

از جمله قصاید حکیم انوری

حبذا تاریخ این شاه که فرمان ده صلح
رایت تغرل کیخسرو دورای ناصری

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کشد بکلک بکاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را در او بازار | نه چوب و تیشه نجار را در او رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه | ز مهر و ماه کشانده در آسمان یرق
حصار برشده بی آب و گل بکلک صنیع | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه منجنیق بنقبش رسد نه کشکنجر | نه تیر چرخ و نه پایان رسیدن او حق
نه از فراز توان یافت جاهلی کوب | نه در نشیب توان دید جایگاه نقق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره | بلطف داده و بخشان دوازده جوسق
درون گنبد فیروزه رانده بحر محیط | میان آب چنین خاک توده معلق
بدان که مبدع ابداع او سلاطین است | گواه بس بود این شور تخت خام خلق
تو نظر بری که بخود برشد آسمان بلند | که گر ز گردش او روشن و گمان عمق
نه بی نمایش خلاق شد بیا حلق | نه بی کتابت وراق شد نگار ورق

خرد بصنع که آرد چو عیسی و آدم | قضا بحکم که سازد چو موسی ز علق
که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح | که برکشد بدهر شب بعد صبح شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ | که پوشد از اثر صنع بر چمن قرطق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او | دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار | گهی ز باد کند باز لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم فیل را ز طیر | گهی هلاک کند نمرود را بکار دبق
ترا است ملک و توئی ملکدار و ملک‌بخش | ترا است خدائی بهر زمان الحق
بدست باد تو بخشی ببوستان سندس | ز چشم ابر تو بخشی بدشت استبرق
بحکم مار ز مار ابر آری از سوراخ | ز بهر طعمه را سود لقمه لقلق
بدفع زهر مدارا نموده تریاق | ز انبغ به بیمار داده سرنق
بباغ بلبل بریاد تو کشاده زبان | بشاخ فاخته از شوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دو لبان | قلم ز هیبت نام بزرگ تو بر شق
نه در کنام چرد بی امان تو آهو | نه در هوا کند بی رضای تو عقعق
تو نام سید و سادات بگذراندی | ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده‌ام تصدیق | ز هر چه از تو رسیده است گفته‌ام صدق

دو کون

نه در پیام تو لا کرده‌ام بهیچ طریق | نه بر رسالت تو منکرم بهیچ نسق
سر خوارج خواهم شکافته چو انار | دل منافق تو کفیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام فعل آینه گون | ز تیر ناوک زهرآب داده جسم زندق
همیشه تا چو بنو فستق تو کشادم لب | شد از هبات فضل تو گفته‌ام مغلق
سواد نظم مرا گر بود ز آب گذر | کند ز رشیدی و جابر و عمعق
اگرچه عادت دیرست انوری را لیک | هر آنکه تو کند یارب دراز نتابید دق
منم سوار سخن گرچه نیستم در زین | بحکم ملک خنک ابرش و ابلق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت | چه سود خواندن اخبار نقله و مستق
یکی جریده اعمال خود نکردم گشت | هزار کس را اگر دم بمدح مستغرق
کنون که عذر گناهان خود بخواهم گفت | ز دیده خون بچکد بر بدل بجای عرق

ایضاً از جمله قصاید حکیم انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر کرا بسای تن و جان باشد

مهرش ار سایه بر زمین فکند | مرده کاند در آن جهان باشد
هر کرا دایم از سیاست او | تب و لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام و ثنانش | نخل نام و پی نشان باشد
هر کجا خطبه بنام ثناپاش | نطق را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه چون آب و بستوان باشد
رایت آیتی که در خورش | فتح تفضیل و ترجمان باشد
می‌نگویم که جز خدای کسی | حال گردان و غیب‌دان باشد
گویم از رای و رایت تو دو نوع | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقریر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان | که چه اندیشه بیکران باشد
لطف اگر مایه وجود شود | جسم را صورت روان باشد
پاس ار بانگ بر زمانه زند | گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط زرد شی مجری | گر نه دست تو در ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام | گر نه پای تو در میان باشد
در جهان داوران جهانبان پیشی | هیچ معنی که در گمان باشد

آفرین بر تو کافرینش را — هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که در درخش سنان — گرد در اکوت و جان باشد
در تن اژدهای رایتهات — باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب ظفر گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — در پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیاه پای — نسخت رای کهکشان باشد
چرخ بجنبد رکاب منصورت — ای قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله توست — پای بستش در گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت — که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندر او دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن — فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده چه ده سالست — که همی آرزوی آن باشد

کرمان

گر میان مجلس اور نشود — از ندیمان آستان باشد
بخردش بیش از آنکه بشناسی — کمترین رایگان که آن باشد
چه شود گر ترا ازین یک هیچ — پای پوشیدن زیان باشد
تا شود دهر همچو بخت عدوت — اندران حرکت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش ملکستان — تا یکی ده و ستان باشد
خطبه ارباب بذکر تو تر — تا مسبح زبان باشد
در جهان ملک جاودانت باد — خود چنین ملک جاودان باشد

وله ایضاً از جمله قصاید حکیم انوری

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد و تا باد کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو دوست آشنا هم از ابنای روزگار
بر سر خمار باده و بر لب ثنا و شکر — در جان هوای صاحب و در دل هوای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زر — در گامی که بود نه تنگ تنگ و لاغرار

از تخت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه رو پیاده و گاهی بر او سوار
نه از غبار خواسته پروا شدی بزیر — نه از زمین جسته برانگیختی غبار
راضی شدند آنکه پیاده شوم ازو — از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
گه طعنه از زمین که رکابش دراز کن — گه بذله از زنان که عنانش فرو گذار
تا طعنه که شنیدم بار طنز که — تا بذله که بشکندم بار شرمسار
من واله و خجل متحیر فرو شدم — چشمی سوی زمینم و گوشی سوی سوار
ساکرد که داشتم از پا و دو — گفتم که خیر هست کف پای باز دار
تواب کرم کرده بنظاره گاه عید — اعید تو در وثاق نشسته در انتظار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — ایمن ده رنگ را تو با اسبکی بیار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه خود — دربار کرده بار به پشتش استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم — آغوش باز کرده پی بوس دلفگار
در من نگاه کرد و چو گفتم چه کرده — گفتا ندانمت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و بود در شهر تو — فردا تو را چه گوید دستور شهریار
گفتم چه گویمت که درین حق بر تو راست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

زتب

زتب خدمتی که یاد کرده ام — کمتر برای تهنیتی بیکی سه چهار
گفتا گرت زگفته خود قطعه ایست — مانند قطعهای تو مطبوع آبدار
گفتم که این سخن خداوندی توست — ای انوری بنده و چون انوری هزار
کار کجا بنا ترا بوجه تو افتخار

وله ایضاً از جمله قصاید حکیم انوری

ای پیش از آفرینش و کم آفریدگار
امروز هیچ ملک فلک غیب سیر — نی تو هیچ طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — در رتبت تو یافته ایام پود و تار
از نیر کلک تو همه آفاق در سکون — در سد حزم تو همه ایام در حصار
بگذرد ما شب باز و حزم تو نهر انه — گرگ ستم سپید بره عاقبت زار
جانا رسید پاس تو کز بهر خواب — بگرفته فتنه را هوس گوی کوکنار
از خواب امن و بستر چه تو در وجود — کس نیست غیر بخت تو بیدار و هوشیار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت ز بن نهار
مهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم حلق صدف دانه انار
گر یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
آنجا که از حقیقت باران سخن رود — تقلید یافت مختصر از دست اختیار

گویند ابر آب ز دریا بر آورد / وانگه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه است و همین است پیش بنده / کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

ای آفتاب عاطفت آسمان محل / ای همسر آفتاب و هم آسمان مدار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کانجا معتبر بود و انجا نه مستعار

آورده بصورت تضمین درین مدیح / نه بهر آنکه در سخنم نیست اقتدار

لیکن چو هست قدوه مرا رود ابو / احیای بیت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده ای / وی همت تو حاصل امال داده بار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست یکی بحث بشنود / دست تهی برون ندهد دیگر از بخار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان / چون چرخ و ستاره گشت باغ و نگار

دست ورا رست تو زبر دست آسمان / وین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار

بر جویبار عمر تو نشو نهال دهر / تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

وله ایضا از جمله قطعات — حکیم انوری

اگر محول احوال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

اگر نه

هر از نقش بر آرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینه تصورهاست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگر ز رنگ هیولی همی نبندد نم / درین سراچه کون و فنا د نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشهای پستی / ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چه ازین حل و عقد چون کار / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

بزیر گنبد خضرا توان چنان بودن / که قبضهای قضاهای گنبد خضراست

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست

نه عقل مطلع از حال سر او واقف / نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که پیدا اول است و پا آخر / چه گردش است که بی آخرست و بی مبداست

هزار گردش این چرخ آن نکتاب نیست / که شرح او بهمه عمر ممکن است درست

زمانه را اگر از این جهات بسیار است / بگوی چه که برین صد هزار گونه جهات

چو عزم خدمت آن بارگاه دیده مرا / که صحن و سقفش بغایت آیین و صفاست

بدست حادثه بندی نهاده بر پایم / که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چون آن گران بمعنی / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بکن که ز اعضا جدا نمیکندش / گرانست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست

خداوندگار خوش است این بهانه کز این بیم / ز خاکبوس خداوندگار جدا است

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که در سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

جهان خواجگی و خواجه جهان که بطبع / ز خواجگان ممالک بر اوش علو و علاست

نه آن ملک که کلک و خاتمش در ملک / هزار بنده و کشاد و هزار نشو و نماست

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز لطف فطرتش در طبیعت آب استسقاست

ز قدر اوست که تا سپهر پا بوده است / ز عدل اوست که کار زمانه با نواست

قضاش گفت بدست و زهم نام جهان / نه آنکه گفت که او چه جهان مستوفاست

نهاد طاعت فرمان در زرشتی و خیش ملوک / بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست

ابا سپهر تولا که پیش صدق سحاب / سخای بحر دروغ و نوال ابر دغاست

تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / مادح تو برابر روزگار مدح و ثناست

بدر که تو فلک اگر ز پای ادب / بجای تو قضا را نظر یقین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که در گردون / غبار دست تو آن موجها که در دریاست

ز شوق مجلس تو است آن طرب که در گل / ز بهر خدمت تو است آن کمر که در جوزاست

ز اعتدال هوا آنکه دولت دارد / چو در او چه نبات اینهای نشو و نماست

کف جواد ترا اگر حوالت کف بحر / سپهر گفت مجوی که محض سخاست

۱۷۰

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو / بذات کل جهانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا در جهان ز خشم و حلم تو / که خشم و حلم تو اهل مزاج خوف و رجاست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی است ذات تو بقاست

تبارک الله از آن آب بیر آتش نعل / که بار رکاب تو خاکست باد عنانت هواست

بوقت رفتن و طی کردن ممالک ملک / سوارش نقد و در مار آب و کوه صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آن / که کام او یکسان در نشیب و بالاست

جهان نوردی کامروز در تو / بعالیت رساند که اندر و خرد است

نه صاحبا ملکا از زوی خدمت تو / دلم قرین عذاب است و دیده جفت بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن / که رفتنم بسر تیر و نشستنم بقفاست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / ز رشش چه صورت که بر دیباست

بیا گناه بزرگ است اگرچه عاریت است / که گر بگویم گوید بر تو جای دعاست

بس سؤال و جواب امور دیوانرا / تعلقی نبود کان امور و رسم سماست

سؤال کیست در این خاتم ز غایت تحقیق / گمان بنده چنان است کان نه جای ریاست

ز غایت کرم توست بار خدای من / که با گناه چنین بنده را امید عطاست

ببین که راندم گمان که بر سر / به بنده گر چه گدائی ز بیعت ثناست

سرم بطبل عنایت بپوشش پس باشد … که سالهاست که در تف آفتاب عنات

وله ایضاً از جمله قصایدات حکیم انوری

بخرمی و خوشی بگذران مدار جهان … که هر چه جز خوشی و خرمی همه بوداست

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل … اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را ازند و سایبا برانم دشت … پر ظرایف شود اطراف چو ماهون و تل

سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا … لاله را پای بگل در شود اندر منحل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی … همه پیوسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن … تا نسازند کمین و نکالند جدل

در محیط فلک از ناله بسر باز دماه … بر بسیط کره از خود زره پوشند تل

از پی آنکه بر آرحش نکند فاسد خون … ارغوان از پی فصاد بگشاید گل گل

هر کرا فصل دی از شغل نما عزل داد … شحنه نفس نباتیش در آرد بعمل

باد با آب و شمر آن کند اندر بستان … کند با رخ آینه لبوبان صیقل

آن کند عکس گل و لاله بکر و شب … عکس آتش نکند که در تنور و مستقل

مرغزاری شود اکنون فلکی بر درد … راست چون آنکه تو گوئی همه ناقه و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت قوت … کرد دیگر روی در اعلی و دگر در اسفل

هر نماز دگری بر افق از قوس قزح … درکهی پنی افراشته تا اوج زحل

بشناکه بحریش شل شوان کرد … جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر بن ثابت آنکه … مر و ریف دین شد و ترتیب دول

آنکه آرایش ده اجرام گواکرا نور … آنکه فلکش بکند اسرار حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب … همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از نکتش زور و ریا … همچو در معنای نبوی زرق و حیل

لطف پیش خلش راست نیاید اخرس … عقل پیش لغزش کرد نکتی چون احول

روز مولود مو الیدش گفتند … مرجا ای زحل انحوار علم اول

ای ز اجناس شرف در همه اطراف سمر … ای بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینه ذات شوان دید نظیر … جز در اندیشه و خوابت شوان یافت بدل

نه خدا ناو و ده دست فور رق معقود … نه رسولا و بود لطف تو وحی منزل

هر چه در مدح تو گویم همه دانم که رواست … حیث کان بر تو روانیست مگر عز و جل

مرحبی کان نه سزا گویم و بهتان و خطاست … طامعی کان نه ترا گرم و طغیان و ظلل

شعر نیکو نبود جز بعمل قابل … شرع قابل نبود جز نبی مرسل

بود پایش تو مصدر و را از خلیل … بود یاد حشت تو کل حاکک اهمل

شوانم که جهان دگرت گویم از آنکه … این جهان است مقفل تو جهانی مجمل

هست با جود تو عالم همه عالم تنهاز … هست با معدل تو خاطر بگستی ز خلل

کهربا چون کره ابر دراز تو بدید … خاجبت بار و نتا در آتش ازل

خصم از دولت یافته مزور انزا … روزکی چند که داشت بتدبیر حیل

آخر الامر در آمد بسر اسب جلش … تا در افتاد پیک حادثه چون خر و حل

پس بقا نبود خصم ترا در دولت … چه عجب آنکه گل برد در روح جعل

بنده ملامت که تا در کنف حضرت تو … غم لام نخورده است چه اکثر چه اقل

ور نه فلک آن که دارین پیش همی … کاتش و آب کند با کوه و هر موم و جبل

گاه با ضربت زهر رساک رامح … گاه با نکبت غرار رساک اعزل

رویش از غصه لایم بر دشس هوست … دامنی چون گل رزر دار شود بجلی

گوش کاره شود از قصه اولا تسمع … هوش واله شود از غصه اولا تسأل

بخت بیدار تو بود آنکه بر کجت خیلی … دولت خفته او در از چنین خواب کسل

راز در خنده در دولت همه فرخنده عید … از قضا بسته با وجه ابد و جهل ازل

وله ایضاً از جمله قصایدات حکیم انوری

جابتره بیارات روی و بنارا … منونه گشت چمن مرغزار عقبی را

نسیم باغ در اعجاز زنده کردن خاک … برد آب روی معجزات عیسی را

بهار دزد و دو کهسر بکند بدامن ابر … نثار موکب ار دی بهشت ماهی را

دختران صور نو بریشانید شاخ … به نیم شب مزغب نشسته املا را

چه طفهاست که اطفال باغ می زنند … بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

چمن بکر بر طان شد که شاخ نسترنش … طلوع داد به یک شب هزار شعرا را

کجاست مجنون تا عرض خویش در یابد … نگارخانه حسن و جمال لیلی را

خدای عز و جل گونه از طریق علاج … باعتدال هوا داد جان ماتی را

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی … بنفشه سر چه بر آورد داج تمنا را

حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید … بنفشه نامه برد اداین و دعوی را

چه دید نامه کاین گو و تن بشراد … متابعت نتوان زد بد و تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس او … خواص لطف و بصر داد به راستی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آنهی … تو بسند چو الفاظ را چه دعوی را

چار بیچه گشوده است دو گر بسته است … دعا و خدمت دستور و قلادر را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه او در جهت … بفعل رایت حاجب سپهر اعلی را

زهی بقوت دین بنفشه صد انگشت … آثار ید بیضای دست موسی را

قصور عقل تصور کند جلال تو | لباس عار تجلی کند تحمل را
ز کنه رتبه تو قاصر است قوت عقل | چنانکه روز اثر دید چشم اعمی را
رواج کرده است با نیزه روز طبع | رواج بخشد آرد خراج گیتی را
حوادث نخلف با که این رکاب تنگ | دلول کاه ده کوههای فربه را
هران مثال که توقیع تو درانگیزد | زمانه طی نکند جز برای حسنی را
ببارگاه تو دایم بکلکم زاید | زمانه صورت و سؤال جواب آررا
رعایت کرم اندر کلام تو لوثیت | باعتقاد تو قدرت فوق بکری را
ز جود یک کف تو تنگ بود عرش جلال | کرام دعوت بخواند من و سلوی را
وجود جود در ایجاد اگر نه وجود | ببینم تا رقضا میغ دخت اجری را
چو روز جلوه آن شد بیاوری انعرا | ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای تا کرت | هوای مدح تو جان هجر و وحشی را
اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک | ورای پایه خود ساختند ماوی را
بر پنج روزه تربه ملک اوبرد | جولات عرش اطراف تاج کسری را
شکوفه مصطفوی آخر از طریق معاد | ز طاق قباش در افکند لات عزی را
همه با که بشیر ملک نظم دهند | کفاه خوف در جا چشم او بشری را

ایاتی

ربا س ملک ز تشریف شه بادها چنانکه | رتیغ بند نگاه چشم حتی را
تا عطیه عمری چنانکه وقت حباب
کمترین که سالش عطای کرارا

ملاء انشاء ازجمله قصاید حکیم انوری

چو شاه هند برآورد لشکر از نکس | فروگشاد سراپرده پادشاه حطان
چو برکشید فلک دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه بادامن
تجلیه بدید آمد ازکران فلک | نیر چو لاله رخ یار و انجم چو قاب بن
نهان و پیدا کفی که معنی ابت دقیق | ورای فوت ادراک در لباس سخن
یکی چو زورق سیمین یکی چو حقه زر | یکی چو لعل بدخشان یکی چه در عدن
بچرخ زین عجب نظر همی کردم | بکام فکرت اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او | مجاوری نبود از اهل آنزیار و من
مقیم طارم هفتم مهندسی دیدم | ورا ز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش سرای جهان کون و فساد | نهاده تخته مینا و خامه آهن
میسره صحره گزار و دگر آهنی | بتیره موی نگارنده تیغ بر اوژن
فرود او بر زحل کمر کی دیدم | منفقه زلف و سمن عارضین سیمین تن
رخش ز می شده چون لعل و بر لطف نگار | که با نوار رخش هم نماند خون

از آنجماق تنبیهی دگر گذر کردم | که بود در همه فن سیر کلام کفن
صحیفه نقش همی کرد پای بران ابت قلم | بر بهیه شو همکف بر زبان و دهن
خدنگهاش شهاب اندر دل شیاطین | روان چه نور خرد در روان اهرمن
بخوام گر کسی زدامن دقیق بکبر و در کمی | که پیش تکلیمش تسجیده در و شمن
ز بس تراکم انجم چنان نمود همی | مجره را بر انیکو ز بت نرینت [illegible]
که روز بار ز میران و هفت باب رکن | در سر او در ره بارگاه صدر ز منی
حباب دین عمر عماد دولت ملک | هزار داد در یاست قرار فرض و سنن
سپهر قدری کاندر زمین او زاد | نگاه شیر نگار است و بیشه [illegible]
جهان فضل ابو الفضل که کفایت او | نظام ملک چنان کرد نظام تاکی چمن
بنای همت او ما رسیده در نزول | بشاخ دولت تا کی نشسته او [illegible]
نه ثور و بهر ز عدلش کشیده در یک نفر | نه شیر چرخ زسهمش چشیده طعم وسن
ز بیم او بتوانند دیر ظالم او | صمیر رشتبر او از در دل پر اهن
زلف هیبت او در سر تیز عنان | چنانکه در رخ عتاب و در دل [illegible]
به جب دای حنیش سپاه رومی | [illegible]
به پیش دستش طمعش که سخاوت سنج | و فیض دریا زکیف [illegible]

از آنکه [illegible] جود را بجام | بر آنکه [illegible] را برسن
ز فرایض بود آنشر فراز در بستان | ز شرم آن شود آنشر خندی در چمن
حکایت است از طبع آب در دریا | روایت است از این دست ابر در بهمن
هنر ز صنعت طبع یافته است شرف | گهر ز صحبت اید بیافته است ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام | و یا بمدح تو گشته گیتی توسن
یکا هزار گهر طبع چو فلک مشکر | یکا هزار زبان یافت چون سوسن
جهان [illegible] و تو جان جهان | جهان جیب که به جانت زنده گان
ز قدر بخت تو دایم شکش شجره خوب | ز بهر جشن تو آتش آتش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک یافت شکر | شجر بمیوه و خار از برتو خار بمن
از آنکه پس که بلاد او ادب تو ام | برنگ زر عیار و بعهد سیر دیمن
ز بهر زرش در بای دولت ستاره را | ز بهر مالش بخواه دولت آبستن
بسیط مرکز گرد ان هزار دانه گهر | محیط کنه گردان بکوه کوه محن
اگر چه قارن قارون شود بقوت دال | مخالف نگزاف زمانه از زمن
به خاک درگه تش هم ستاره چون خاک | بباد برده بهش هم زمانه چون قارن
دگر زغفلت و عبرت شکر نور برتن | زبان لاله لب پژمرده دشمن

اران چه نقص توان دیدن کمالت چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن

بلوح تو چو زبان زمانه بر تو دوات از آن زمان که ترا تر شده است لیم

بپشه تا کند باد جنبش و آرام مدام تا که کند ابر گریه و شیون

بابر جود تو دریا و خلق زار وری بباد بذل تو دریا و ملک را خرمن

سرا فغان تو پیوسته با رنغمه ساز مخالفان تو همواره جفت محنت و زن

چو طبل رحلت روزه بهر زند عید بگیر روزه و رایت نشاط زن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان هزار رنج خلاف ار زنی بیک بکن

وله ایضا از جمله قصاید حکیم انوری

جرم خورشید روشن چون که شام سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمه سپهر تافت ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق ز هم بگسست شب فرو هشت پرده های ظلام

گفتم این چرخ پرده گلهاست در پس لعبتان سیم اندام

نعجب نظر همی کردم من و معشوق من ز گوشه بام

گاه در باد جنبش افلاک گاه از سیر تابش اجرام

گفتم این مهرهای سیماست بر سر حقه های مینا فام

نامدارش

این نتایج آن مطهر اثر وان بتدبیر این سپرده زمام

محدث صد هزار آرایش لیکن اندر نهاد دلارام

نه یکی را بدایت و آغاز نه یکی را نهایت و انجام

تیر در پیش چهره زهره از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی لهو بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب تخت خورشید بر سر ز رغام

دلو کیوان فتاده اندر چاه ماهی مشتری رسیده بدام

تو لان گشته در برابر قوس پیر یکدگر بدفع خصام

جدی مفتون خوشه گندم بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر تحیر از پی ثور کام بگشاده تا بیابد کام

مایل یکدگر برنگ و زبد کفهای ترازو اقسام

گرد گوی مجره در سرطان خارج از آب او بهر دو کام

که بکلک شهاب دست اثیر بفلک بر همی کشد ارقام

گفتمی کلک خواجه در دیوان ملکی بید هد قرار نظام

خواجه خواجگان هفت اقلیم ناصر دین حق رضی انام

بو المظفر که رایت ظفرش آیتی شد بنصرت اسلام

آنکه با حکم او قضا و قدر خط بطلان کشید بر احکام

وانکه از بهر او شهور و سنین داغ طاعت نهاد بر ایام

خواهد از رای روشنش هر روز جرم خورشید روشنی وام

گیر دار کلک دفترش هر دم قلم دفتر عطارد نام

ز نهیبش چو چرخ در کینی شاید ار جرم ماه طرفه سنام

صلح گر دارد او بسط عدلش باز با کبک گرگ با اغنام

عدل او آیتی است از رحمت جود او عالمی است از انعام

پیش دستش که یک قطره مطر از خجالت عرق چکد ز غمام

بخل در سایه سخاوت او معده از پر کند ز دیگ طعام

زهره در سایه عنایت او تیغ مریخ بر کشد ز نیام

ای بوقت کفایت دانش پخته چرخ پیش حزم تو خام

وی بگاه صلابت و کوشش توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف زایر درگهت خواص و عوام

برشرف برگذشتی از افلاک بهنر برگذشتی از افهام

گر بگو

گر بگوش کفایت تو کند بر سر توسن زمانه لگام

در بخواهی سیاست تو کند دیده بار شبان ختام

در رضای تو لازم است صواب گونیا هست حرف صوت و کلام

در خلاف تو مضمر است اجل گونیا هست هیچ جرم حمام

رود از نهیب در مظالم تو خون خصم تو با عرق ز مسام

گر دار امن در حوالی تو مرغ و ماهی چو در حرم از آرام

نکند با عمارت عدلت آن خرابی که پیش کرد مدام

بر دوام تو عدل هست دلیل عدل باشد بلی دلیل دوام

نور رویت نجوم گردون را از حوادث همی دهد اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را بر سعادت همی کند الهام

از پی مدحت تو زاید عقل گوهر نظم و نثر را اوهام

وز پی خدمت تو بندد طبع نقش تصویر نطفه در ارحام

نیست ممکن ورای هست تو که کند هیچ آفریده مقام

پس از و بر وجود ممکن نیست پس مقامی که در وجود کدام

تشنگان سرات لطف ترا یاس تلخی نیارد اندر کام

ای ز طبع تو طبعها خرّم
وی ز علمش تو عیشها بدوام

بنده سالهاست تا درین حضرت
که بهنگام و گاه و بی‌هنگام

دهد از جنس و بکرت رحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن نمی‌بیند از مکارم تو
که از رخش تو آن نمود قیام

و آن همی بیند از تهاون تو
که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز رحمت کرمت
کرم الحق چنین کنند کرام

تا باجسام قایمند اعراض
تا باعراض باقی‌اند اجسام

هست تو اجسام را بباد بقا
هیتو اعراض را بباد دوام

ساحت بیهانت باد دربین
خواجه جهانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش
بخت بر حضرت تو از احدام

بر سرت سایه ملوک و ملک
در کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی نو شد
ور تو خوشنود رفت ماه صیام

از جمله قصایدست حکیم انوریست

مرحبا موکب خاتون اجل
عصمت الدین شرف داد و دول

آنکه بر ده است هدایت باید
و آنکه بر ده است نهایت بازل

ای بجاه و بهنر برتر از فلک
وی بقدر و بشرف برتر از حمل

باد خلقش الم دهر شفا
با خلاقش اسد چرخ حمل

ای با جناس هنر گشته سمر
وی با نواع شرف گشته مثل

دهر نتواندت آورد نظیر
چرخ نتواندت آورد بدل

چرخ با جود تو ایمن ز نیاز
دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلک تو همه در منظوم
در لطف همه وحی منزل

با کمال تو فلک یک نقطه
با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند
دور دارد ز جهان دست اجل

از خداوندان برتر تو بست
جز خداوند جهان عز و جل

ای برازگوهر آدم بشرف
وی برازگنبد اعظم بمحل

تیغ مریخ کند قصد تو کند
مشکل دهر کند کلک تو حل

باد پیوند اول و آخر عمرت
شب و روز دولت چو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ
زهر در کام مطیع تو عسل

باد دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصم تو شل

[illegible] قصیده حکیم انوری ختم شده است

ذکر حکیم قطران آملی از جمله استادان شعرا است و حکیم انوری از جمله شاگردان اوست

اصل او ترمذیست اما در بلخ می بوده و در توشن نامه نسخه نظم کرده است بنام امیر قماج که در روزگار سلطان سنجر بوده که والی بلخ بود و حکیم قطران در آخرهای عمر بعراق افتاده اقامت کرده و در اشعار مرتبع مخمس و ذو قافیتین و غیر ذالک بسیار کوشیده است و این نظم مرتب بند ذو قافیتین از کلام حکیم قطرانست

یافت زمین ز دریا و کهسار گوهربار بار
باغ و بستان برده از ابر گوهربار بار

هر کجا گل زار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار

بادلیفا تا همی بر سنبل عنبر سپر
ابر لؤلؤ در همی بر لاله و گلنار نار

وله تا شد گشت از صبا پر چین چو پر باز باغ ایضاً
باغ پر لؤلؤ و چون لعبت طناز ناز

چون ز طرف جوی نماید گل خود روی روی
جای با معشوق می خوردن کنار جوی جوی

برده از مرجان بگونه لاله نعمان
برده از مطرب به بستان بلبل خوشگوی گوی

بسته از یاقوت دسته لاله گلنار رنگ
بر دار کافور و عنبر خیری شب بوی بوی

از نسیم سنبل و گل گشت چون فردوس باغ
ور زدم لیف بست من گشت چون [illegible]

چشم پر چون دجله آموی شد از هجر او
تن بکون اندر درون دجله آموی موی

وله گرد برگرد مهر از مشک او هر ماه ماه ایضاً
چون دل من بشب کند چون چشم من بر راه راه

ای نکو پی بر بتان کابل و کشمیر میر
برده م از نرگس جادوی در دعلها [illegible]

هست مر دم را ز شب و شبگیر روی پریان تو
موی را ز شب دان مدام و روی را شبگیر گیر

لاله سرخی یافته قسم از تو هنگام بهار
آب از من یافته زردی بماه تیر تیر

غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر جگر دوزد ز بر چشم تیر تیر

بو انجلیان آن رو گشتی در شده موجود جود
چهرا انگشت چون گشت از طالع مسعود عود

از جمله قصاید حکیم مذکورست

زهی به تیغ و قلم رنج شهر دشمن گنج
تن عدوی ترا داده روزگار شکنج

بیار دولت ویا کرده تو یار خوشی
برنج روی عدو کرده جفت با آرنج

ز دیده خون دل افتاده در رخان عدوت
چو نار دانه نشانده بقصد در نارنج

هر آنچه زان نیامد بود دیگر قسمتی
و ز آنچه تو طمعشان خدای دادش [illegible]

پرورش بخش نوک قلمت جان بوده است
الهی که شش نوک سنانت جهان آرنج

مخالفان ترا قولهاست بیست عمل
چنانکه خوردنشان ناخلنج و کاسه خلنج

بناک که ز ترس بیم زده سخت — شد از عطای تو دینار پاش و گوهر سنج
چنانکه نازی سوعلد و برد ز مصاف — بروز صید تنازد عقاب زی آرنج
زنیکی آمد نیکی چنانکه عادت تست — همه نیک سگال و مدام نیک الفنج
جهان پناها کنجور توچه دیده زمن — که تو بگوئی بخواه و او بیارد رنج
بمن برنج دل و جان رسیده رنج سخن — چو رنج مال بگنجور تو رسیده ز گنج
ترا جواهر گنج سخن فرستم من — مرا فرستد گنجور تو سخاپش گنج
بقات باد چندانکه کام تست بکام — که چیر کس نه بد کام زین سرای سپنج

ذکر حکیم ازرقی بسیار فاضل بوده و او را کتب هم هست و دیوان او در ملک دیده

ظهور او در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی بوده و در بین دودمان ازرق و مسعودی
نشان نداده اند چند تصنیف بنام طغانشاه پرداخته است گویند کتاب سندباد
در بندیات حکم از مصنفات اوست فخر بناکتی در تاریخ خود آورده که طغانشاه
قوت رجولیت نبود و اطبا در درمانش بسیار معالجه کردند نبود دیگر تا حکیم ازرقی
کتاب الفیه شلفیه را تالیف نمود که هرگاه در اشکال تصویر آن نظر کردی
قوت شهوانی او در حرکت آمدی بدین وسیله حاجب جاه و ندیم خاص
شد گویند روزی طغانشاه نرد میباخت و چندانکه دو شش میخواست یک

یک و او ازین صورت متغیر میشد ازرقی بدیهه این رباعی گفت **رباعی** گرشاه
دو شش خواست سه یک زخم افتاد ¤ تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون بگزیست حشمت شاه ¤ زهیبت شاه روی بر خاک نهاد
اما سلطان طغانشاه پادشاه نیکوصورت پاکیزه سیرت بوده و مقر سلطنت او
نیشابور بوده چهار باغی و قصری در آنجا ساخته بنام نگارستان و هنوز
آن موضع نیشابور از محلات است و اطلال آن را قصر طغانشاه میگویند و طغانشاه
در اوان جوانی با ابراهیم بن ینال مصاف نمود و بدست او اسیر شد
و آن روسیاه جهان بین او را میل کشید و او در حسرت چشم خود
این بیت گفت **بیت** تا دست قضا چشم مرا میل کشید ¤ فریاد ز عالم جوانی
برخواست ¤ طغرل بیک که خال او بود بدین انتقام ابراهیم ینال را
بکشت این بیت را بشنید و زار بگریست و گفت کاشکی چشم شدی بچشم خود را
بر جوان جهان نادیده دادمی و طغانشاه از خال خود درخواست
با او را ملول نگذارد و طغرل بیک التماس او را بسمع قبول داشته
ندیمان خوش گوی و جلیسان دلکش خوی با او مصاحب ساخت تا زنگ
کدورت از آئینه خاطر او زدوده باشند و خواطر او را گرامی دارند

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان

من کلام حکیم ازرقی در حق نگارستان گوید

تحویل کرده اند بباغ خدایگان

در ماه و مشتریست درین خاک پر نگار — نور بدیع صورت و شکل بدیع سان
یعنی که ماه و مشتری از وی ربوده اند — در نیکوی فروغ و در روشنی توان
کوئی که بوستان بهشت برین — رضوان بماه و مشتری کنده بوستان
مرجان عود سوز و در و شاخ ترنل — مینای مشک سای در و برگ ضیمران
باد اندرو وزیده و زنبهای اگر — ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر بارای بقاس — در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
جعد بنفشه عنبر این بوده در شکن — رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در نهان
از سیم خام برگ برآورده یاسمن — با زر پخته گونه بدل کرده ارغوان
در زیر سرو نغمه کبکان برخوزن — بر شاخ بید ناله مرغان شعرخوان
از آب نیلگون بمعین کمان بری — مالیده کرته ابست زفیروزه بی‌رمان
کوئی که باد برزده سوهان از شوه — گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان
زر داشش و زجان اثری اندرو و لیک — در نیکوی چو دانش و در روشنی چو جان
وان کاخ کوه پیکر انجم نقاب در — بنهای خاک دارد و بالای آسمان

زآب حیسر فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده و رود و پرده آسمان
در صحن باغ کنگره او چو بنگری — زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
کوئی که خورد بچه سیمرغ بچه‌اند — برکرده اند تیزی منقار زر آشیان
و اکرد اش ز تل زرین بنگف را — آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیوسته همچو سیم کشیده فرو رود — از گوشه مزتل زرینه ناودان
گوئی ز زر پخته همی بوست لعل کند — ثعبان سیم پیکر پرورده آسمان
آیا بدین بیان و بپایان بدین نسق — پاکیزه تر ز گوهر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ — در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمع دول وکزیده ایام فخر ملک — تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان
در پیش او نشسته در پای صف زده — گردان کار دیده و مردان کاردان
یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب — مینای برگ بر سر او گشته سایبان
از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش — وز زخم رود و زن سرناهید پرفغان
برکف نهاده لعل پس گر فروغ او — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بب اندر فغان او — از چشم آدمی نتواند شدن عیان
ساقی ز عکس رویش گوید سیاوش است — کاتش بناه ساخته از بهر امتحان



مشک است شعری و پروین اگر بود شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان
خوشبوی از گوهر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان
آن می که گر ز جرعه‌اش ز پر نوش شنگرف بوده گردد مغز اندر استخوان
جامی چو بحر ژرف کرو نگذرد کسی عقار خشم شهپر و زورق بیاد بان
شاها ز جهان منی بجای جام کرده کش از دست سیم ساق بتی نوش تار دال
دوران او سپرده بفرمان او فلک اشعار خویش داده بتوفیق او جهان
با حکم او زمین گران ... آهنگ با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا ... کنند در صدر روم قیصر و در خاک ترک خان
از قدرت سخای تو ... آفریده در دست او قرار بگیرد دگر عنان
زان پایدار ماند ستاره بروز جنگ کز عکس خنجر تو بپاید بدو نشان
در خاک هند رمح ز بیم سنان تو بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
روزی که آب و آتش جز در زخم و تیغ این قطره لاله گردد و آن گردد ارغوان
شنگرف بار دارد دم نگار جوی تیغ بگذارد رود دار خط فرزه کوکستان
از هیبت سپاه بار زخیال شود گر خوردنش همای کند قصد زعفران
در بار در حرم لاله زند تیغ هندوی بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

دشمن چو بحر آتش بلند جهان ز تو در موج او نهنگ دلیران جانستان
بیرون فکنده نیزه خطی بروی دشت وندر کشیده ... خطی بزیر ران
پیدا شود بچهره دشمن بجنگ نیل از گوهر بلارک تو گنج شایگان
ای اختر سخا که ز نیر نوال خویش هر روزه بر سپهر تفاخر کنی قران
آبحیات خورده علاوار سنان تو آنکس که یافت ضربت تو زیست جاودان
برگهای زرد تو گر صورتی کشند از نقش مهر گیرد و بیرون جهد زکان
بر سکه گر نگار کنی شکل دست خود بر زر رقم شود که بخشید رایگان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
رمح تو از نیفتن که فیل است روز جنگ گز آتش سنان تو ناید برون زبان
گر جوهری ز چشمه تیغ تو بر کشد صد جان رنگ خورده برون آید از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کند هرکس که در سرای تو بوده است میهمان
الحق روی که با کف راد تو زاینست برصد هزار گنج فرو شد فرمان
من بنده از زمانه پژمرده مانده‌ام گردم بکر... خداوند شادمان
بیرون نگردد خواهم تا عمر من بود مدحت ز جان مدیح ز دل خامه از زبان
تا زعفران نگار بود خاک نوبهار تا زعفران فشان گذرد باد مهرگان

افزون ز روزگار فلک شادمان باد در نغمه کرده و در دولت جوان

و له ایضا

چون چتر روزه فروزد بکوهسار برزد سر علامت عید از شب انگار
هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک در زیور شعاع برآمد عروس وار
چون برفراشت عید علامت ز بهر شش نوروز در رسید و علمهای نوبهار
با دحا مقدمه بود از سپاه گل لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
چون گوشه علامت عید از افق بدید اندیشه برگرفت و فرو شد بوقت کار
تا هر خجسته رایت نوروز در رسید از کرد راه با علم و خیل شهریار
با دحا در آمد و خدمت نمود و گفت کای جان لهو و کام دل و بعد روزگار
اکنون نه که عید سپهر ... در گوش چرخ زر اندوده گوشوار
کرباس ... هم جای تشنه باشد و هم سیم کار زار
نوروز ماه کعبه خجسته عید شرطی است مهرپرور و عهدیست استوار
زین در عنان بتاب و برو بر ... بنشین بکوی ... و برگرد و پاسخ آر
اول زمین ببوس ثنا خوان ... کای رایت سعادت و فرخ روزگار
بخرام تا بگاه ... هر صبح روز بدرگاه شهریار

شمس دول طغانشه زین الامم که هست ایام شادمانه و افلاک پایدار
از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب در حلم اوست خاک گراینده را وقار
زرین شود زمانه که از بحر دست او کمتر ساعتی بهوا ابر شود دچار
یا بوی گرد لشکر او آهوان کنند برد است رنگ نافه همی ...
گر کشور ملک زرین ملک او هر سال دست بفکند از تن لباس مار
از دست رایت او شیر دست کش در صورت گوزنی همی کرد شکار
ای آفتاب بخشش شادی بر در بزم وی آسمان همت رادی بروز بار
تا زاب و رنگ تو الماس برده ... الماس جز در آب نگیرد همی قرار
این مملکت گرفتن و این ملک داشتن در گوهر شریف نهاده است کردگار
زخم درشت باید و پیکان ... تیغ بنفش خواهد و بازوی کارزار
سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک از چار گذرانده و داری تو هر چهار
هم تیغ تو برفکند و سنان تو بردرد در چرخ تیر انجم و بر کوه خاره خار
از زر اوی و ساعد تو جهان ... آن خنگ تیز ره برود آن گرگ کار بار
بحر است همت تو سخا را بهر موج ابر است فکرت تو سخن را ستاره بار
از خسروی سپهر بخدمت فرو نشست بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار

از فر خدمت تو کنون بر شعاع او | لعل بدخش روید و یاقوت آبدار
خونی که از عدو بچکاند سنان تو | بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
گر عکس تیغ تو بهوا اوفتد چو مه | ارواح کشتگان شود اندر هوا شکار
شیری که گرد سم تو بر موی او نشست | هرچند گاه گرد نباشد پلنگ بار
سیمرغ پر ز پوست بمنقار برکند | از بهر آنکه تیر ترا پر بود بکار
در سایهٔ سنان تو گر دد گیاه سبز | رنگین چو لعل بوده و سوزنده چون شرار
آهو گر آن گیاه خورد قطرهای مشک | اندر دهان نافه کند دانهای نار
گر تشنه شد نهنگ بدریا ز خشم تو | چون خارپشت سینه کند پیش تو چهار
جان مخالف تو بصیقل بشوید | از جوهر سنان تو آویزد او ز دار
دندان بپنجه در دهن شیر بشکند | هر روبهی که از تو شود دسته در شکار
کان شبه بلور شود در دهان سنگ | گر پای رخش تو کند بر فلک مدار
شاخ گیاه زرد شود کیمیای زر | گر نعل مرکب تو فشاند بر او غبار
ساز نشاط باید و این خرمی | اینجا بهانه نامه جوی در چمن بهار
از ابر تیغ جود تو در رزمگاه خصم | در بس که گرد دست تو سیم سخا نثار
چون روی لاله با دل شود چشم ابر | بر سر نهد بنفشه سر زلف تابدار

چون تو ره عشق نما بدست گیر | در ساغر بلورین لعل خوشگوار
از دست دلبری که بود موی عارض او | بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
تا پنجهٔ هزبر نگردد سرین گور | تا دیدهٔ صدف نشود جفت شاهوار
گیر و ببوس و بشنو و بستان بر بین | زلف و لب و سماع و می از غم دیار

ذکر عبد الواسع جبلی اصل او از غرجستان است و در روزگار سلطان سنجر نشو و نما یافته است

طبعی قادر دارد و شعرا او را بسیار تحسین بگویند از جبال غرجستان بدار الملک هرات افتاد و از آنجا بغزنین رفت بخدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود که از آل سبکتکین است مشغول شد چون سلطان سنجر بمدد و تقویت بهرامشاه که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبد الواسع قصیده گفت چند از وی است شعر زعدل کامل خسرو ز اهل مرتبت سلطان ؛ تذرو کبک و گور و موری گشتندی بکوهستان

یکی همخوابه با شاهین و دوم همخانه با طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت | بود در رایت و رای و حسن و رای او
یکی پیروزی دولت دوم پیرایه ملت | سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان او در کوشش | لقای اوست در مجلس لوای او در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض | سه دیگر بعد را بانی چهارم فتح را بانی

آنچه مشهور است این است که عبد الواسع در اول جلف و عامی بود و این سخن عوام است در تواریخ ندیده ایم از این سبب نقل ننمودیم چه قبول علم و دانش آسان است و در ایام کهولت صعب است اینحالات از عقل دور مینماید اما سلطان بهرامشاه پادشاهی فاضل و دانشمند دوست بوده است و تربیت اینفرقه کسی بهتر از او نکرده است و کتاب کلیله و دمنه را در روزگار او حمید الدین نصرالله که استاد ابوالمعالی غزنوی بوده است از عربی بفارسی ترجمه کرده و شیخ سنائی حدیقه را بنام او منظوم آورده اند که ملک علاء الدین که از سلطان غور است قصد بهرامشاه کرد و با هم در کنار آب باران مصاف کردند با وجود آنکه علاء الدین دولت فیل جنگی داشت از بهرامشاه منهزم شد شب از شدت سرما پناه بخرابه دهقان برد و طعام طلبید مرد دهقان فطیر و نوده نزد لب جوی آورد و در وقت استراحت پوشش خواب طلبید دهقان گفت ای جوان خدای داناست که بغیر از جل گاو هیچ چیز دیگر ندارم اگر اجازت فرمائی بیارم سلطان گفت نامش چرا بردی حالا سگ باش و در پوش دهقان از سر آن

فهم کرد که سلطان است بامداد از وی سوال کرد ~~با مداد از وی سوال کرد~~ گفت بلی هستم دهقان زار بگریست و در قدم او افتاد و گفت ای شهریار چرا که با وجود این تهور و شجاعت لشکر و فیلان جنگی از غوری بدگهر هزیمت کردی سلطان بدهقان بیان افسانه کرد که چو بهتر از نیل دهقان که از ده دیگر با سواران سبل برخاک تا سوفار نشست پس مبتر گرد و گفت رحم آن است امانحت دو گرد آن است و از آن هزیمت بهندوستان رفت علاء الدین شهر غزنین را قتل و غارت کرد و به برادر خود داد و بهرات مراجعت نمود بهرامشاه از هند باز گردید و برادر ملک علاء الدین را بر گاو نشانید و بگرد محلات غزنه بگردانید در حق دهقان انعامات معمول داشت و بکرات گفتی که هیچ لقمه لذیذتر از فطیر دهقان و نوده نخورده ام و هیچ بالشی بهتر از جل گاو و پوششی نیافتم اما وفات سلطان بهرامشاه در شهور ثلاث و اربعین و خمسمائه بوده است و از شعرائی که معاصر سلطان بوده اند حکیم سنائی و سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و مسعود [illegible] بوده اند

یکی از جملهٔ قصاید است عبد الواسع جبلی است

در مهر دو بام مانند چو سیمرغ و کیمیا | معدوم شد بر دست و موجود شد وفا

شدر اهی خیانت وشنوز رکه سفه — شد دوستی مروت وشد مردمی جفا

کشته است واز گونه همه رسمهای خلق — زین عالم بهره کردون بود فنا

هر عاقلی نزاد به کشته ممتحن نزار — هر فاضلی بدامن کشته مبتلا

وانکس که کوید از زه معنی کنون همی — اندر میان خلق مهین چو من کجا

دیوانه را همی شناسند هوشیار — بیگانه را همی نکزینند بر آشنا

با یکدکر کسند همی کبر هر کرده — آگاه نه کزان نستوان فت کبریا

با این همه که کبر نکوهیده عادتست — ازاد ده را همی ز تواضع بود بلا

کر من نکوشمی بتواضع نه زمنی — از زهر خیزی ذلت واز هر کسی عنا

با جاهلان اگرچه بصورت برابرم — فرقی بود دهر آیینه آخر میان ما

آید نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دشمنان خصومت واز دوستان ریا

بر دشمنان همی نستوان بود ایمنی — بر دوستان همی نتوان بود متکا

قومی ره منازعت من کرفته اند — بیعقل و بیکفایت و بیفضل و بیبها

با من بود خصومت ایشان عجب تر — زاهنگ مور چه بود خنگ اژدها

زیشان همی ملال بود پاک زره — کز یکینه جو نیاید بر آسیا

کر دم همی نکافه دل انگبین مرمی — همچون سهی از آنه انکشت مصطفی

چون کریم از برای معاینه قلم بدست — کردد همی دعاوی الطایفه هبا

ناچار بشکنند همه بارس ساحران — در چوبکی که از کف موسی فتد عصا

ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی — با طبعشان بود ز همه دانشی خلا

با فضل من هنر پدیدست نقصشان — چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

با عقل من نباشد بر جیس را توان — با طبع من نباشد خورشید را ضیا

آنم که برده ام علم علم در جهان — بر کوشه شری از مرکز ثرا

اقران همی کنند بفضل من افتخار — شاهان همی کنند بر سم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صافیم — کالبرق فی الدجیة کالشمس فی الضحی

عالی است همتم همه وقت چون فلک — صافی است نیتم همه نوع چون هوا

بر همت من است سخنهای من دلیل — بر نیت من است هنرهای من کوا

هرکز ندیده و نشنیده است کس سخن — کردار ناستوده و گفتار نا سزا

در پای جاهلان نفکنده ام هنر — در دست سفلگان ننهاده ام عطا

این فسحتی کس که ندیده است هیچکس — در نثر من خلاصه و در نظم من هجا

وانرا که او بصحبت من سر در آورد — جویم ز دل محبت وکویم ز جان دعا

در دوستی ندیده شود در دو معاینه — الفاظ من صواب و نه کردار من خطا

اهل هری کنون نشناسند قدر من — تا رحلتی نباشد ازینجا بکه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نکردد از آسمان جدا

آنگاه قدر و ارزش شناسند بیقین — کاید شب و پدید شود بر فلک سها

آن است عیب من که کرو هی کسی کنند — با من بدوستی نه همه عالم اشتها

وانکه بکام من نفسی بر نیاورند — در دوستی کجی بود این قاعده روا

آزار کی کنند بعمد اکر کسی — چون آنکه که کشند بسوی خویش کهربا

با ناصحان من نکالند جز نفاق — با حاسدان من ننمایند جز صفا

در ادوقند مرا بهمه شهر حاجتی — پیچیچی کنند همه صحبتم رها

مردان که دوستی او بود بجای — لو لبست الجبال وان شقت السما

ایضاً از جمله قصاید — هم جرم است اینکه هر شب زرد رو نیلکون دریا — عبد الواسع

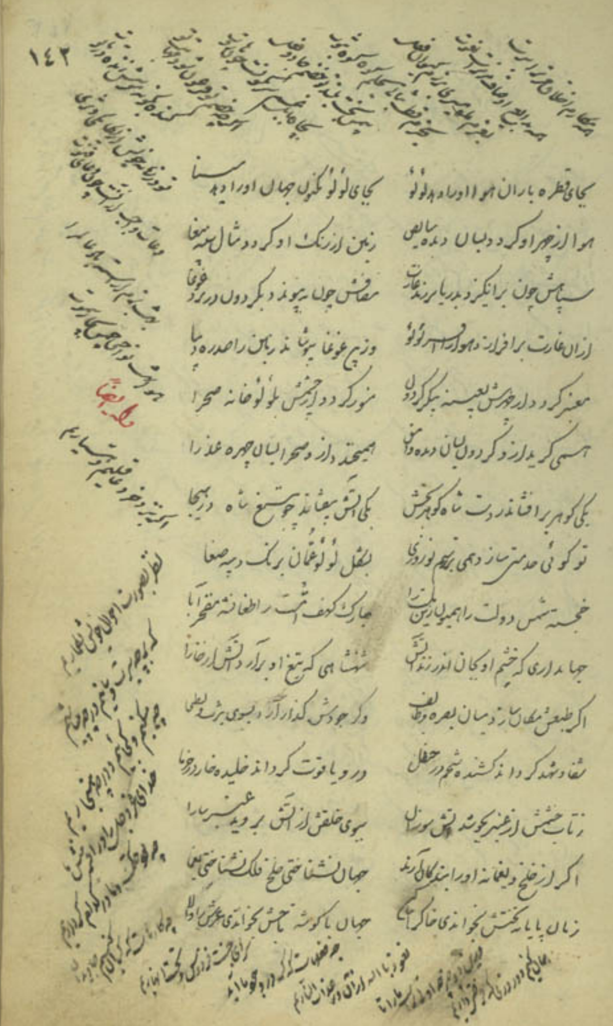
زمین را با بیان کرد پیش کنبد خضرا

چو در بالا بود باز در چشم آب درستی — چو درستی بود باشد رکانش دود بر بالا

کهی از دامن دریا رود در کوشه کردون — کهی از کوشه کردون بکیوان برکشد کمرا

فلکسا که دارد بر حذر دیکران زاهر زیتن — صدف کردار بر جوشد میان پر لؤلؤ لالا

ز موج آسمان پنهان بجرح خیزین بیکر — بر چرخ چنبرین بنگر موج آسا پیدا



بجای قطره باران هوا او داده لؤلؤ — بجای لؤلؤ مکنون جهان او داده سیما

هوا از چهر او کردد بسان دیده بالیغ — زمین از رنگ او کردد مثال سینه سعفا

سپاهش چون برانگیزد بدریا برزند غارت — معاشش چون بپیوندد بکردون در برد غوغا

ازان غارت برافرازد هوا از بهر لؤلؤ — وزین غوغا بپوشاند زبان را صدره دیبا

معنبر کرد از چرخش لعیبسه بکرکردون — منور کرد از چرخش بلؤلؤ خانه صحرا

همی کریدار و کردون بسان دیده وامق — همیخندد از و صحرا بسان چهره عذرا

یکی کوهر برافشاند بدست شاه کوهر بخش — یکی آتش بیفشاند چو تیغ شاه در هیجا

تو کویی حامتی سازد همی بر نظم نو روزی — بشکل لؤلؤ غلطان برنگ در به صفا

خجسته شمس دولت راهمیون پارزین الملک — جهان کهف تست را لطافته مقر آبا

جهاندار که خشم او بیکان اندر زند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد از دل آتش خارا

اگر طبعش بملکان سازد میان بصره و طایف — وگر جودش کذار آرد بسوی برشه و بطحا

شفا و شهد کرداند کشنده شم در حنظل — در و یاقوت کرداند خلیده خار در خرما

زمان جنبش از عنبر بکوشد اتش سوزان — بسوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا

اگر از خلق و لطافه او را بنزکان ارند — جهان شنا بمتی چلع فلک سنا بمتی

زمان با پایه بخشش بخواندی خاک را انجم — جهان با کوشه تاجش بخواندی عرش را والا

طلایع دانی روشن که اندر گردش گیتی
نیارد در روزگار او را ز سر خذلان اهمال

دو چیز ظاهر باید ز عدو در گردش گردون
گرد خالی ببندش چو لفظ منقطع و مبدا

بسر در خنجر بران چو موج اندرش نابدا
بدل در نیزه بران چو داده ...

الا ای پایه تخت فراز پیکر ماهی
الا ای گوشه تاج فراز گوشه جوزا

اگر کسری و دارا را ازین ایام ره بودی
شدی کهتر تو کسری وین در ایوان تو دارا

اگر قیصر روم اندر حشمت بنگرد هیبت
و گر خاقان کهین اندر زمانت بشنود آوا

یکی خشم تو برگیرد بجای نیزه و خنجر
بکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا

منقش جامه رنگین چو جشن نوبهار این
منور لولو مکنون بطبل مشتری سیما

ز دست زایرت خیزد به از بغداد و افرنجر
ز لفظ مادحت خیزد به از بغداد از لها

ز دریا گر سخن هایی بدان الفاظ روان آیین
بگردون گر برآشوبد

درین رزم صحن آن خورشید چو جوهر لولو
ازان در قعر این ریزد چو لولوی تر ...

چو در میدان بگرداند سنان ...
چو در کوشش کشد ...

اگر دیوانه شیدا شود در کوی تو عاقل
و گر هسته بخرد شود با تیغ تو شیدا

سپاهت را چو بنهاده بکار در کین جیحون
زمین چون آسمان گردد ز عکس شب سنانها

عنان اندر عنان بندند ...
زمین از نعل ...

کمان سست اگر گیرد بدستش جمله دشمن
سبک دستی اگر جوید بپیش لشکر اعدا

بزخم تیر بستاند نور از دیده دشمن
بنوک نیزه بگشاید آب از چشم نابینا

سپاه بگسل و بگشا چو در میدان بود جنگی
زمانه مر ترا خواند سپاه بگسل و بگشا

ز باد مهر پیرانت بسوزد جان اهریمن
ز لطف تیغ رخشانت بجوشد مغز از دریا

فروسوزی دل دشمن بدان تیر شهاب آسا
بدرانی صف دشمن بدان تیغ فلک سیما

اگر جزوی ز قهر خود بیرا اندر کسی قسمت
و گر جزوی ز علم خود ببخشی اندر کی اجزا

چو گوهر لولو مکنون بکاک اندر شود پنهان
چو لولو گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

ز بهر نظم مدح تو برد دم بر عزیز آید
روان روشن بجز در زبان طاری گویا

زبان دانه که بنده لشد روان جز در بخوبی
روان دانه که بنده بالا زبان جز مدح تو بر

الا تا نادر دگر در سنی رای بجوزا
نشان از چشمه حیوان و شکل از نیک عنقا

چو جم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر
ز رنگ لاله رخسار ال فروغ لاله حمرا

بکام دل بکو دولت بمان جاوید در نعمت
بیرم اندر بجم ستادان بملک اندر بمان برنا

ذکر رشید الدین وطواط هو رشید الدین محمد بن عبد الجلیل کاتب است از کبار فضلا و دانا
و ذوفنون بوده و سکان الفضلا او معترفند و ظهور او در روزگار اتسز خوارزم

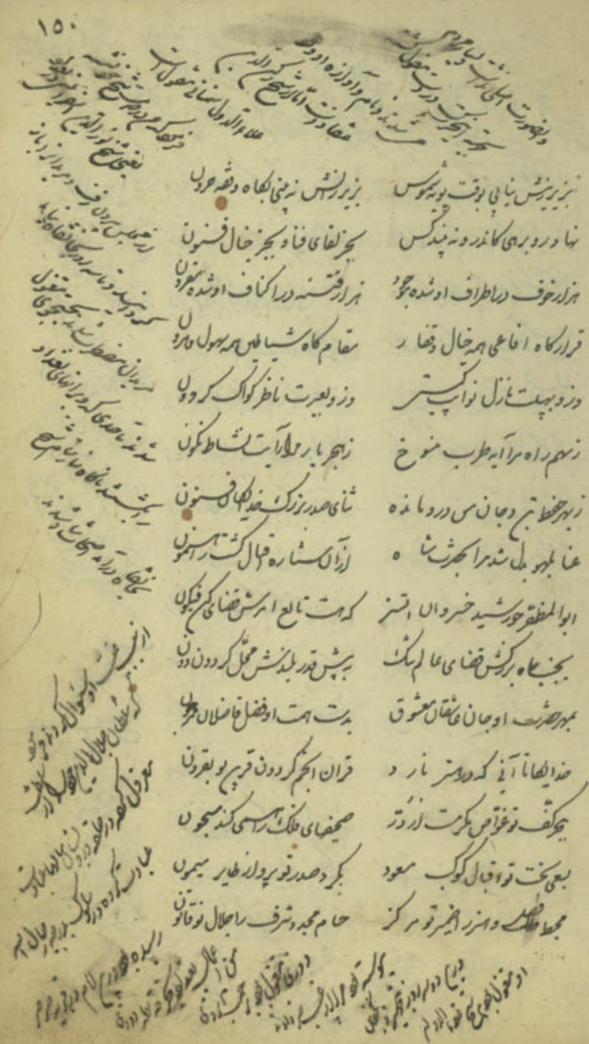
شاه بوده است اصل او از بلخ است اما در خطه خوارزم سکنی داشته و در روزگار
خود ملک الشعرا و افصح الفصحا است جمعی بغزارت در خدمت او استفاده علم شعر
و حیره نموده اند و او را دای شاعری بجاه و مرتبه عظیم داشته
مردی فصیح و تیز زبان بوده و سخنان شعرا را ایراد گرفتی و او را شعرا بهجوهای
رکیک کرده اند از غایت حسد و او را از این افتراها کار نبوده است
در فضل او سخن نیست و بسیار حقیر جثه بوده است و از آن جهت او را
وطواط نام کرده اند که وطواط مرغکی است که او را بپارسی پرستوک
خوانند نقلست که روزی در مجلس خوارزمشاه با علما مناظره میکرد
خوارزمشاه دید که مردی بدین جثه خرد و تیز زبانی آغاز کرده بجد
و اندازه دوات در پیش رشید نهاده بود خوارزمشاه بلطف این
دوات را بردارید تا ببینیم که کیست در پس این دوات
و این کمال ظرافت است از روی لطف اما رشید بر خواست و گفت
المرء باصغریه قلبه و لسانه خوارزمشاه او را معزز و محترم ساخت
و دیوان رشید قریب پانزده هزار بیت است و رشید عمر دراز یافت
بعد از وفات اتسز خوارزمشاه تا زمان سلطانشاه بود و او را زدی

صحبت رشید که گفته اند بغایت پیر و سهی و ضعیف شده است و موجود
با آلیست او را حاضر ساختند در محفه آوردند چشم او که بر سلطان شاه افتاد
بدیهه این رباعی را انشا کرد رباعی جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان
که نوبت دولت تو است اما خوارزمشاه اتسز بن محمد قطب الدین الوتکین
مهر طشت دار ان بوده سلطان او را بحکومت خوارزم فرستاد
مردی متدین بود و قطب الدین محمد فرزند او مرتبه خوارزمشاهی یافت و علما را
احترام نمودی و اتسز پسر او است در خوارزم متمکن شد و در زمان سنجر جاه و نفوذ
تمام داشت اما بسال ... بر درگاه سلطان ملازمت کردی و باز
بخوارزم شدی صاحب غرض خودی کرده سلطان را بدو بدگمان ساختند
و او بخوارزم گریخته با سلطان عصیان آغاز کرده استیلای تمام یافت
و همه با کفار ترکستان غزا کردی و مرتبه آن بجایی رسید که مردم از لشکر
سلطان گریخته بدو پیوستند و سلطان بالضروره جهت دفع اتسز
لشکر بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم سلطان بود و
چون بنواحی قلعه هزار اسب رسید که قلعه ایست محکم بود

انوری این رباعی زا کنف و بر تیر بسته در قلعه انداختند رباعی
شاها همه ملک جهان حسب تراست : از دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر : فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید وطواط
در قلعه بود و در ملازمت اتسز در جواب گفته بر تیر بسته در سپاه سلطان
سنجر انداخت شعر گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزار
اسب نتواند برد سلطان با وطواط بغایت در خشم شد و سوگند یاد کرد
که اگر وطواط بدست من آید او را در عوض هر مصرع ازین رباعی پاره کنم یعنی
بچهار پاره خواهم کردن و این قصیده در ایام سلطان شنیده بود که رشید گفته بود
بیت آتسز غازی بتخت ملک بر آمد : دولت سلجوق و آل او بسر آمد
و این کینه هم از رشید اندر دل داشت چون مدتی محاصره کرد آتسز تاب
مقاومت سلطان نیاورد در شب از قلعه بگریخت و قلعه بدست سنجر
فتح شد رشید پنهان شده بود و منادی عام کردند سلطان از کشتن
بچهار پاره کشتن رشید رقعه بشفاعت پیش بدیع کاتب فرستاد
که منشی دیوان سلطان بود و منصب بجا با شغل ضم داشت منتجب الدین بدیع
عرضه نوشت که وطواط مرغکی است بسیار خورد و ضعیف او را بچهار پاره

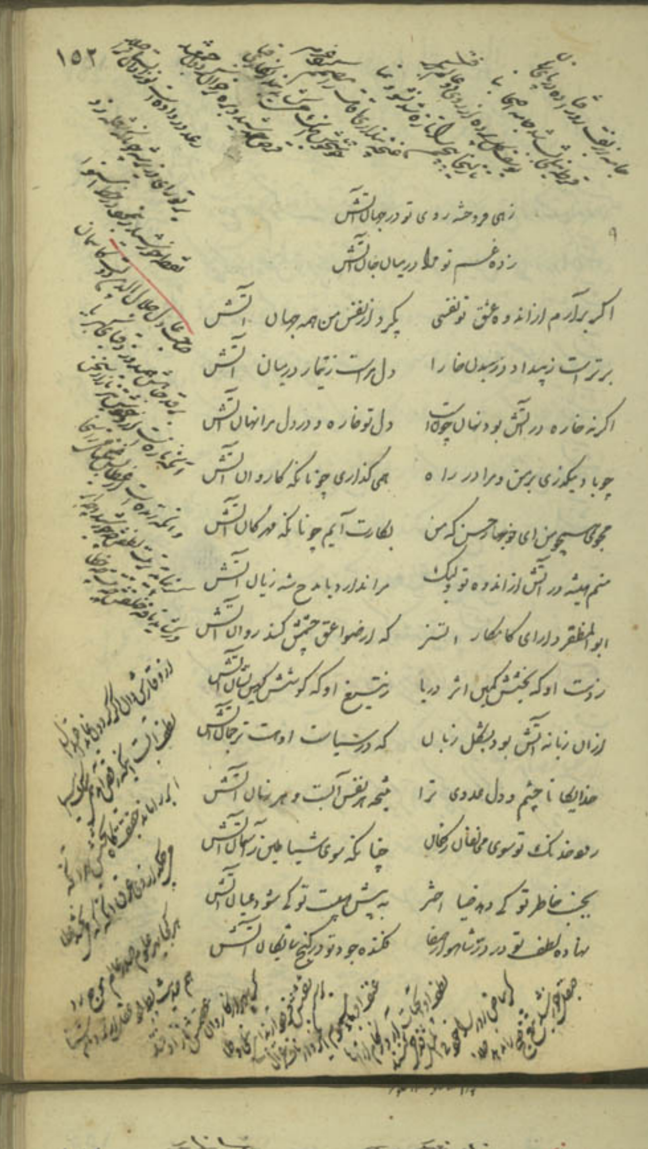
نتوان کرد چه قدر آن دارد و حکم اگر دو پاره او را امر بکند داد
بدو پاره کنند سلطان بخندید و بدان لطیفه گفت تا بدو پاره آتش نزکنم
و از خون او در گذشت و وطواط بخوارزم رفت و در آنجا بود تا آتسز لشکر
بخوارزم کشید توقف کرد تا گرفتاری سنجر بغز آمد و اکثر حوالی تسخیر کرد و در نیشابور زد
قصد ملازمت اتسز بود تا در خرم در روز شنبه در شهور سنه احدی و خمسین و خمسمائه
در گذشت و رشید در سر تابوت اتسز بگریست و این رباعی میخواند رباعی
شاها فلک از سیاستت میلرزید : پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد : تا آنهمه سلطنت بیک جو ارزید
وفات رشید در شهور ثمان و سبعین و خمسمائه بود گویند عمر او مدت نود و
هفت سال بود قبر در جرجانیه خوارزم است و کتاب حدائق السحر از مصنفات
رشید است که در صنایع شعر از آن مفیدتری نیست و ترجمه صد کلمه از سخنان
امیر المؤمنین علی علیه السلام بفارسی از اشعار رشید است چند نسخه از آن
در علم کتابت و شعر و ترسل از تصانیف اوست رحمة الله علیه
یکی از قصاید است جواز حدیقه سینا و جرخ مقلاطون رشید الدین وطواط
علیه الرحمة است نهفته گشت علامات در مه آینه گون بنظام چند قصیده دیگر

زنقشهای عجب و شکلهای غریب : ز صحفهای فلک شد چو صحف گلگونه خاج سرو
صلاح سماک هر دو شدند : ز دست چرخ بر شع بلولو مکنون
نجوم روی قمر همچو طلعت لیلی : ضعیف شکل سها همچو حال مجنون
شعاع شعری اندر میان ظلمت شب : چنانکه در دل جهال و دو سه فلاطون
شهاب سیم چو حامی برهنه گشته بجد : سهیل همچو سنان خضاب کرده گون
شبی دراز و ز حسرت فلک دراز و کبن : و لیک از دل من هجر یار برده سکون
ترک کرد تنم را بدام سنه سهر : بمهر که کرد دو دلم را ابدست عشق زبون
تا بان عجب شده در صفت حسن او عاجز : روان من شده بر نقش بندی او مفتون
چو نون و چون الف است او با برو و قامت : و در زیست قد الف شکل من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب در همه هنگام : و لیک باشد هنگام نوبهار افزون
کنون که دست طبایع بسان نقاشان : بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
کنار باغ همه پر خزاین دارات : فضای راغ همه پر دفاین قارون
شنیم که چون همه جهان باغ و راغ بقا : بلهو فرستم در نشیم ز باغ و راغ برون
بدان براق نشینم که هست بیگداز : چو بیستون بقدر آبراز چهار ستون
گهر بشکل بلیغان دو ونده بر کهسار : گهر بسان نهنگان رونده در جیحون


بزیر پیش بپایی بوقت پویه بکوس : بزیر ران نهی بگاه وقفه حرون
نهاد در روبهی کاندرو نه چند کس : بحر لقای فنا و بحر خیال فسون
هزار خوف در اطراف او شده مجموع : هزار فتنه در اکناف او شده مقرون
قرارگاه افاعی همه خیال و قفار : مقام گاه شیاطین همه سهول و حزون
وز و بهیبت نازل نوایب گستر : وز و لعبرت ناظر کواکب گردون
زبهر راه مرا آیه طرب منسوخ : زبهر یار مرا آیات نشاط مکنون
زبهر حفظ تن و جان کس درو مانده : ثنای صدر بزرگ خدایگان فسون
عالم همه بلی شد مرا که رشیده : از آن اشاره فال گشت راه میمون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز : که هست تابع امرش قضای کن فیکون
بجنب جاه بزرگش فضای عالم تنگ : به پیش قدر بلندش محل گردون دون
بمهر حضرت او جان عاشقان مشتوق : بدست همت او فضل فاضلان مرهون
خدایگانا آنی که در ضمیر نارد : قران انجم گردون قرین تو بقرون
بیک کف تو غواص مکرمت از در : صحیفهای فلک را همی کند مشحون
بسعی بخت تو اقبال کوکب مسعود : بگرد صدر تو پرواز طایر میمون
محیط فلک و مرز اخیر تو مرکز : حسام مجد و شرف را جلال تو قانون

هزار عاطفه در یک شکوه تو مضمر | هزار فایده در یک عنایت تو مضمون
بقدر مرتبه دارد تو هیچ کیکاوس | بجاه حاشیه دار تو هیچ افریدون
ز جسم شیر فلک سهم تو ربوده جان | ز فرق گاو زمین پاس تو شکسته سکون
هوای بزم لطیف سخای تو ممزوج | زمین رزم بخون عدوی تو معجون
برید نسل عدو خنجر تو چون کافور | برد هوش جهان هیبت تو چون افسون
ز وصف جاه تو عاجز شده بیان بلیغ | ز کنه قدر تو قاصر شده کمال جنون
امر و نهی ترا چرخ چاکر و منقاد | بحل و عقد ترا دهر بنده و ماذون
ز بهر ذنوب ترا دل منزه است و بری | ز بهر عیوب ترا دین مطهر است و مصون
ز حشمت تو فوی گشت پشت دین نبی | چو پشت موسی عمران به پشتی هارون
چو بیضه حورست و چو روضه ارمست | بایمنی و خوشی از تو این بلاد کنون
اگر عدوی ترا در سر است سودا | برفع سود بتعقل است افسون
همیشه تا که بود در فراق عاشق را | دلی چو آذر و چشمی ز خاره آذریون
ز بخت تو شده رام گنبد توسن | ز بیت تو شده بخت حیران واژون
ز حادثات جهان و ز حادثات فلک | نگاهدارتن و جانت ایزد بیچون

ایضاً از جمله قصاید رشید الدین وطواط علیه الرحمه است



زهی فروخته روی تو در جهان آتش
زده غم تو ملا در میان جان آتش

اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی | بگیرد از نفس من همه جهان آتش
بر تربت زسیداد در سبدل خار را | دل مرا است زتیمار در میان آتش
اگر نه خاره در آتش بود نهان چون است | دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو با دیکذری بر من و مرا در راه | همی گذاری چونانکه کاروان آتش
مجوی ای سپهر ای خوبها حسن که من | بکار است آیم چونانکه مهرگان آتش
منم همیشه در آتش از اندوه تو بلک | مرا ندارد باد مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر دارای کامکار اتسز | که از ضواعق حشمش کند روان آتش
ز دست او که بخشش کمین اثر دریا | ز تیغ او که کوششش کمین نشان آتش
از آن زبانه آتش بود بشکل زبان | که در سیاست او هست ترجمان آتش
خدایگانا چشم و دل عدوی ترا | بهیچ نفس آب است و هر زمان آتش
رفته خدنگ تو سوی مرغان رخان | چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجز خاطر تو که دهد ضیا اختر | به پیش همت تو کی شود دخان آتش
نهاده لطف تو در در شاهوار صفا | فکنده جود تو در گنج شایگان آتش

دماغ خصم تو گشته است همچو تیره دخان | شده است تیغ تو در جنس آن دخان آتش
کسی که خواهد بغض تو بر زبان آرد | شود زبانش هانلحظه در دهان آتش
نهد بدست کرامات تو نام نسیم | دهد بدست سیاسات تو عنان آتش
اگر نه تقویت عزم تو داشتی خورشید | شدی جواهر ش اندر مشیمه کان آتش
همیشه در شرارهای خویش گاه فروغ | ز بهر عزم تو در خاک در نهان آتش
همیشه تا که بروزد حلیق در لهو بهار | ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
ز اصل عالم دایم خدایگان بادی | چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

مرا است آب بلاغت بلطف آتش طبع
که دید آب بر کشته قهرمان آتش

دیگر ادیب صابر دانشمندی ماهر بود فاضل و شاعر کامل در عهد دولت سلطان سنجر

از ترمذ بود آبا و اجداد او و از بخارا است و لیکن در خراسان نشو و نما یافت
معارض رشید وطواط است و یکدیگر را هاجی ... که گفته اند گر ایراد آن در
این کتاب متعذر است و خاقانی معتقد صابر است بغایت خوشگوار بوده
و خلاف وطواط و انوری صابر را مسلم میدارند سخن اوصاف او از صنایع
...

بود است که رئیس خراسان است و سلطان سنجر بیدر ابراد ربیع خوانده
و از عنایات و رتبت و تفات کریم بهره است و این قصیده بالا صابر در مدح
فرموده است نظم ... هم بمهر ابر است و دل بعشق فدی ... همه در محل خود نوشته شود
صابر در نزد ارکان دولت سنجری بغایت محترم بود و چون اتسز در خوارزم
با سلطان عصیان ظاهر کرد سلطان خفی ادیب را بخوارزم فرستاد
تا همیشه حالات مخفیه را اعلام نماید اتسز شخص فدائی را فرستاد تا روز جمعه
سلطان را زخم زند و هلاک کند ادیب صورت آن شخص را بر کاغذ
تصویر کرده بمرو فرستاد تا آنمرد را بیدا کرده بسیاست رسانیدند اتسز
خبر یافت که صابر چنین کاری کرده اورا دست و پا بسته در جیحون انداخت
تا غرق شد و کان ذالک فی شهور سنه ثمان و اربعین و خمسمائه الهجریه

از جمله قصاید ادیب صابر است

چه لعبت که او سر بریده خوب آید
ز سر بریدن او قدر او بیفزاید

سخن سرای شود چون ز ریشه برزاید | اگر چه هیچ سخن سر بریده بسراید
مدام جنس کشندش گناه ناکرده | عجب تر آنکه بر او دست جنس بگراید
اگر چه در بر مانند چه مجرمان محبوس | بهیچ گونه حدیث زبان بپالاید



کهی نماز کنند گاه روزه دار شود | ز بهر خدمتش ولی نقرماید
نماز او همه سجده است چون سجود کنند | بوقت سجده او فعل او پدید آید
عجب تر آنکه سخنوران نبوده حامله شد | چو در سجود در هر دو سخن همی زاید
چو زلف یار شب و روز پیچ در پیچ است | شب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه بر روی دیگران بارد | بوقت آنکه اثرهای گریه بنماید
زبان سر دارد و آفاق یکزبان گشت | که در دهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست پیاد شنای شیذ برق | ازان همیشه دهانش بمشک بنداید
قوام شرع و نظام خلافه مجد الدین | که کلک در کف او روی شرع آراید
جمال تاج معالی علی بن جعفر | گر آفتاب معالی همی بیاساید
سپهر مرتبتی کز دو صلای جهان | همی سیاست او چون سپهر در شاید
اگرچه سند لیش ور زمین باشد | علو همت او آسمان همی ساید
بعرصه گاه ستایش ستوده همه | چه عذر عرضه کند گر ستایش نستاید
چو نظم گوهر مدحش زبان گهر بارید | چو قصد گردن بشکر سخنهای نگر خاید
صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک | بقاش باد همی تا فلک بقا شاید

و له ایضا رحمه الله — قصاید استاد حکایت

ترا اخراش کبک و رقص طاوس | مثل زنند بخت همه بروم و بروس
همای فاخته عهدی تذرو طوطی لفظ | گرفته دوری سیمرغ و رنگ طاوس
صفات نور بدیعی بنشو دمکنی | جمال نور لطیفی بنشو د محبوس
بهان رسید بجان مرا ز ولایت عشق | که از ولایت مازندران بکیکاوس
مکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست | حدیث تو ستناقض عتاب تو معکوس
چه عذرخواهی اگر من که رواست تعب | شکایت تو بنام مجلس قابوس
نصیر دین محمد محمد ابن حسن | که هست در کرمش شهر بلخ مادر طوس
ملا بمجلس عیش و طرب نباشد سلام | خراب کسی که نباشد بمجلس تو جلوس
عجب زمن که درین حضرت با نیم | بعیش ناخوش و دست تهی و روی عبوس
کدام روز بود کز فلک رسید آسیب | بخدمت تو رسیم سر نهاده بر قربوس
چلاندت نهاده بر خوشش | اگر دماغ ولایت علت کابوس
درین دیار که مسجد کلیسا باشد | شکفت نیست که باشد نمود ناقوس
پدید گشت زمین رنگ زمانه زمین | چنانکه زینت تو بنیان بطلیموس
سخن تو نیز نظر مشند وفتیح | نظر دسته نرگس گر است در سوس
قصیده چو عروسی بنو فرستادم | گر او عروس شود هر چه در زمانه عروس

ذکر شهاب مختاری غزنوی و از اقران حکیم محقق سنائیست و در روزگار سلطان ابراهیم بود

ابن مسعود شاعر دار الملک غزنین بوده است خوشگوی است و شعر قادر داشته چنانکه شیخ سنائی چند جا در قصاید مدح او کرده است و مطلع یک قصیده اینست

نظم: بنو دمش دو خورشید دو مه نازی بنز ؛ که بر دو لمعه از خاطر مختاری بنز

و این قصیده را که مطلعش اینست مختاری در مدح سلطان ابراهیم گفته و بسیار کسان نیز گفته اند: مسلمانان دلی دارم که ضایع می‌شود جانش ؛ درد آدم بدان دردی که پیدا نیست درمانش ؛ و حکیم خاقانی نیز گفته است نظم

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ؛ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

و بعضی از اکابر این قصیده را جواب گفته اند فاما هیچکس مختاری نگفته باشد اما سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین پادشاهی بود موفق و گویند از ولایت بر نصیبی داشته است [illegible] و مدت سلطنت [illegible] بنای [illegible] نهاد و قریب بیکهزار خانقاه و رباط و مدارس در راه خدا اتمام رسانید و صاحب مقامات ناصری گوید که سلطان ابراهیم انار الله برهانه شبها گرد محلات غزنین گردیدی و بیوه زنان و محتاجان را درم دادی و طعام

و تعهد او در غزنین دارد و چشم و آثار به و توده تمامی رحمات از خانه بر زنده های و سلاطین سلجوقیه او را تعظیم کردندی و پدر بزرگوار از او می گفتند که وفات سلطان ابراهیم در شهور سنه اثنی و تسعین و اربعمائه بوده است

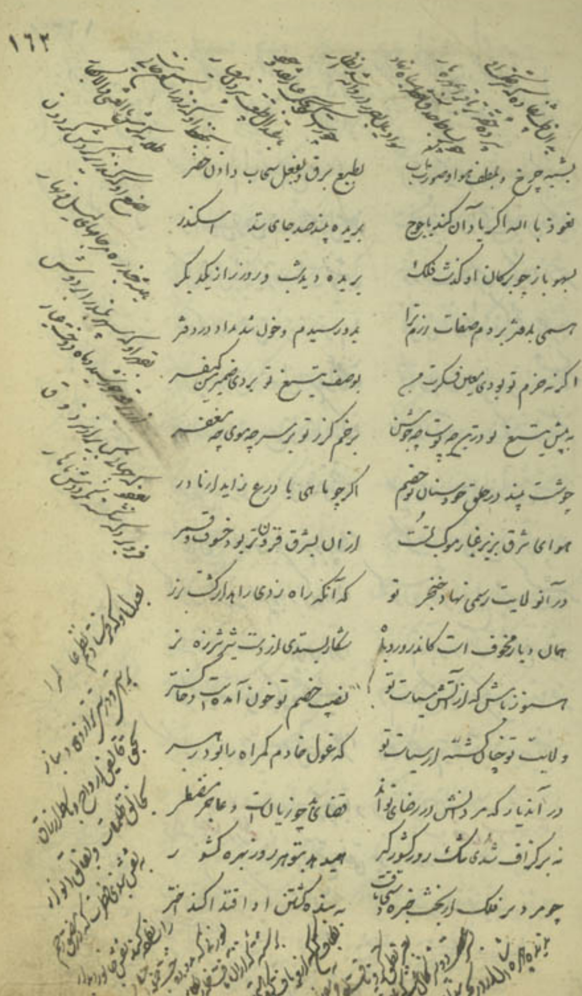
از جمله قصاید مختاری علیه الرحمه است

چو بس بقوت اسلام و نصرت داور | بر سم خدمت بستم کمر بعزم سفر
مرا که بود مرا رهبر و سخن مونس | امید بود مرا همره و هنر یاور
تن از تکلف جان یار رنج و غم | دل از تاسف هجران باز زیر و زبر
نشاط یافتنش دو دولتم رسید بحد | هوای خانهٔ من شوکتم گذشت ز سر
چه بود رنجه دل از اختلاف راه عزم | چو شد اهل حسی از نهر یار عالی تر
نداشت روی مگر سوی راه گردانم | نبود چاره بجز هجر جستن دلبر
بخواستم ز بحر جازه آورد | یکی هیون صحرا نورد کوه سپر
سطبر گردن و کهنه سال و پیس قفا | بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
چکیده از دهنش خوشهای مروارید | دمیده بر گیتیش برگهای سیسنبر
ز گوش گرد دل و از سینه دراز نطع | کتان تفضل و کمان لواحی دو گوهر تر
چو باد بگو تان او در آورد دم | ز جا در آمد آن بادپای کهنه نگر

همی برآمد برش زپا و رفت چو تیر … شکفت نیست که دریای تیز شد پر
چو آفتاب عیان زد ایا حشر در تاخت … رنام او را بر تافتم سوی خاور
رهی به پیش کرفتم که از مخافت او … برو نکشت فلک نامش چون نکشت جگر
زهفت کوهش در رشته آسمان شبر … زنوک خارش بر فرق از ژدها نشتر
زبس بلندی و شدی کوه او کفتم … عجب که بسته نشد راه کنبد اخضر
مجره از سر کوه آنچنان نمود ملا … که آسمان سالار آب اوست کر
سموم او بر سر مرغ را بسوخت چنانکه … شد از پر بدن مجروم تا دم محشر
بحث ما که صرصر در وکذشت نخت … زهول او دار آن بس جنبده شد صرصر
هیسول برشده از کوه و شیلا از ارا … چنانکه باد لهو بر تال بیجر و به بر
بیان ناقه صالح پیکت اندر کوه … هزار بار برون آمد از میان حجر
خیال آن شب دیرش چشم این ساحت … که آسمان زاد بسکر تیره لهو … مقر
شبی که صبحدمش بسته لهو بردم صور … بهیچکونه زفردای او نبود خبر
زبس ستادن انجم در دو چشم خرد … چنان نمود که یک چرخ را محور
من از بلندی و شدی کوه کفتم آه … بر تیغ کوه در آورد چرخ را ۲ ۱
صراط بود مکر راه کهکشان فلک … کناه کار که بروی چاله کرد کذر

نیافت نقش در هیچ فایده جز جات … ندید دیده در هیچ شفقت ز نظر
من از تحرب پنجر شده ز حواس … خود از تعجب زده برد دیده بسته بهر
نه جز تفکر و دانفکری در دل … نه جز مدیح خداوند بختی در سر
نظام اهل محامد محامد حبیب … که مجمدت رخطابش کرفت زیب و فر
بزرگواری کز بهرت مکارم او … همه مکارم بر داشتی سر از بستر
در آفتاب سعادت لطف پایه نور … بر آسمان کفایت ورای قبه خور
چو نیح در جهت برش رسیده بر نفس … چو در زروری بذلش دو دیده بر بود
عزیز نامش در چشم فخار جهات … عجب نقطش در عقد روزکار درر
زمانه داری در ملک کنکاش و بیدا … جهان ستانی در آب تیغ او مضمر
میان روز و شب و باد و خاک و آتش و آب … موحش فتنه از امر او شود داور
خرد زبس هنر و علم او چنان دانست … که او درست از عقد جوهر و عنصر
از آنکه تا چندین پیر رنک لطفه … نه نیز کنجد این پایه در پیک کوهر
رهی رعایت تو ملک عدل را بنیاد … خهی سیاست پاس تو ملک را درخور
زنعمت تو چه اقبال نیک دیده بشر … بدولت تو چه بار از کرم چنین هنر
چه کسسته دارد با مال تو سخاوت … که هر کزش بکذارد بجز اما و بر

اکر چه آن شفقت بود که از فرسود … که ملک فانی بفروش و ملک باقی خر
تو نیز جود رعایت مکن بدست سخا … صلاح جود چو دیدی فساد بخل نکر
ببین چه چنس نفیس است جود کوکس … بغیر شرم و حیا در سخاوتی زر شکر
بخاک فرو داکنون زر شیح کف تو … زکنج زر بس سوید چو کنج باد آورد
زخامه تو سبک غیر جهت نقد خود … زخنجر تو کران خواب هست فتنه و شر
بدولت تو قوی حال شد حسام و قلم … زرایت تو کونام کشت فتح و ظفر
در آن مصاف که از جوش جنگ … فرو نشیند کرد پدر بمعر پسر
فلک بود بتحیر ز شورش عالم … زمین بود بتحرک ز جنبش پیکر
ز خاک تیره کنی زر مخواه ر دایلق … ز خون تازه کنی جنکجوی را بستر
حسام تو … نصرت هزار سپاه … خدنک تو سبب لعنت هزار نفر
ز نبردی تو سر کش لعرکه دوست … شود بر آتش محنت زجرت سعجر
زبان رمح تو سر باج تو کرد … طریق خامه مانی و رنده آزر
اکر کذر کند ساعت از زر تو … زهول خون شود اندر بر سحاب مطر
هنوز ناشده خاک زنعل اسب تو کرم … هنوز ناشده موی از بر خنک تو تر
هزار پیکر کسترده پای اندر خون … بدال دو پیکر چو نکاره بدل اشتر



بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب … لطیع برق و بفعل سحاب دادن حضر
نعوذ بالله اکر با دان کنند باج … بریده پند صد جای شد اسکندر
بسهو باز چو بر کمان او کذشت فلک … بریده دید شب و روز راز یکدیکر
هسی بدهر بر دم صفات رزم ترا … بدور رسیدم و خول شد مداد در دفتر
اکر نه حزم تو بودی یعنی فکرت من … بوصف تیغ تو بردی همیشه کیفر
بپیش تیغ تو در تیر چو کوت چه جوشن … برغم کرز تو بر سر چه موی چه مغفر
چو شست پند در حلق جوسنان تو خصم … اکر چو ماهی با درع زاید از مادر
هوای شرق بزیر غبار موکب تست … از آن بشرق قرار تر بود خسوف و قمر
در آن ولایت رسمی نهاد خنجر تو … که آنکه راه زدی را بها ارکشت زر
جهان دیار مخوف است کاندر و رو … شکار بسته از دست شیر شرزه نر
هنوز باش که از آتش سیاست تو … نصیب خصم تو خون آمده است و خاک
ولایت تو چنان کشته از سیاست تو … که غول خادم کمراه را بود رهبر
در آن دیار که مردمش در رضای تو … قضای او چو زبان است و خاطر مضطر
نه بر کزاف شدی مالک روز کشور کیر … هیچ بر تو هر روز بهره کشور
چو مرد در فلک از نجم بهره سی دارد … به سند کشتن او افتد اکنده بر جر

جهان بکام دل تو است هیچ عذر میار | از و چنانکه بخواهی نصیب خویش بیر
ترا جلال قرین است و دولت جلال معین | زمانه یار و ملک یار و فلک یاور
اگر نهال نشانی بعز و دولت خویش | دهد ستاره بجای شکوفها ز شجر
بزرگوار اعشق و مروت قوم را | فراق مادر و معشوقه گشت و هجر پدر
اگرچه بهره من از هول این هوای عشق | فتاد جان و دلم هر دو در هوای سفر
چو ورد ساز د مدح تو جای ماند کرد | سمندر اندر آب و نهنگ در آذر
بعرض جامه طلا بره دوخت دست قضا | بجای طغره علا خورده داده قدر
بجای سنای تو بخریدم و به پروردم | زانکه هست همی مدح تو رهی پرور
کنون ز هجر بنیازم چو باد برگردون | کنون ز لهو بیالم چو سرو در کشمیر
همیشه تا بنود خاک اهتزای هوا | مدام تا بنود آب اشعاع و شرر
طمع نجنبد و تا خون بگرید از شمشیر | اسف بگرید تا می نخندد از ساغر
ز رنگ سلاح تو باد اهل خنده از جام | ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر

بعدل تو چو باد در زندان

وله ایضاً در مدح — **قصاید اشعار گشاد**

زجود تو بر خلقی چو ناه در آذر

ای نگار که با سکرت تا تو نگار | آتش عنبر دخانی عنبر آتش شرار

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

سیم داری در زبان و در دهن یا قوت تیغ | مار داری در گلو و زر دهان و دندان مار
آفتاب چرخ سوزی و شهاب ماه بخت | شنبلید گلعذاری و خزان لاله زار
سلسله سیمی اندر پای زر سا خشه | کرده مهری بر سر از یکپاره لعل آبدار
مشتری روئی و کوئی عاشقی بر روی خود | زان چو مه رویان همه مهر داری یادگار
سوسن زرین برآری از دل سیمین زمین | تخت سیمین را کنی کاور سه زرین نگار
ما درت نیش دردم بود و گوش ار آهن | زان تو نیش اندر دهان داری و گوش اندر کنار
بوالعجب شاطره داری و حاذق جادوی | طرفه مرغی کو کند از دیا تو از منقار کار
چون زقصد جان تو نقصان پذیرد عمر تو | در زمانت زنده گرداند بزخم ذوالفقار
مجلس آسی و بزم پادشاهانت چسن | سرو اقبالی و صدر پادشاهت جویبار
دست موسی گشت آن از بهر آن گز ابتدا | امتحان را بوسه دادی بر کفش شهریار
راست گوئی تیر زرین کرد نهیب خصم شاه | شد خدنگش فن گذار گشت بجای کار زار
بانه تیر جامه مختاری که اندر سنانش | وصف قهر و کین سنش بدی نور زیر قهار
بازو دولت مغیث الدین فتح خسرو که همت | قد تیر شش فنای خسرو ان روزگار
شمس ملت شاه شاهنشاه را آیات که | بوی خلق و نور رایش شمس و مشک را گذار
علم از او بر داشت رسم و جهل از او بنهاد کار | جو دارد و بگشاد چشم و بخل از و برداشت بار

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

بخت و دولت را فراوان شد ازو | روزگار اندر تعلل آسمان در انتظار
گر همی بخشد بهر کس خواسته نا خواسته | پس چرا باشد همه خواستار خواستار
هفت چرخ و هفت انجم و پنج حس و طاق و سبع | بر محل رای او امر نهی او دار و مدار
امر و نهی و عزم و حزمش نار و باد و آب و خاک | عفو و خشم و مهر و کینش نام و ننگ و فخر و عار
آن سپهر و آفتابی که محل و رای تست | آسمان اندر خجالت آفتاب اندر غبار
چرخ دادی علو و شمس ا دادی ذکا | خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار
آب چون حزم تو گشتی گر نیاوردی عرق | نار چون عزم تو گشتی گر نداشتی قرار
چون دو اند سوسن اندر حلق برگ عفران | چون کند نیلوفر اندر مغز فعل کوکنار
موم گردد قالب روبهی تنانی | و انکه از حلقه تنانی گیرد جهت بیمار
پردلان در جوی چون موسی در شب رود نیل | کشتگان در خون چو بستان در میان لاله زار
باد را که جلی کنی زان شب شد ترنگ | خاک را جبری کنی زان پرنیان سبز کار
ز رنیان غار موج خون را فرازی گروه | در ستیغ کوه سیل خون فرو داری تغار
گر دم حت چون برآیم گر نبندی فتح تو | پیش عقل من فرو بسته است صف روزگار

یکی غلامک هندو خریدم از بازار

وله — بدان بها که گشاد آنچه آید غار

ایضاً

[illegible marginalia]

رشد

بر شده روی چو کون ضعیف حال چو کس | شبت موی چو قیر و سیاه چرده چو قار
ز رنگ و عیش چاب و گوش گشته چو سر | ز ناتوانی بیدست و پای گشته چو مار
سرش ز زرنگ چو ابریشم ریخته عیش | بغل ز گند چو بر که در وچشه مردار
ز بس سبوسه شوره دیده کرده دهانش | ز بس درشتی جاروب مانده گرد هزار
بکف بیاره برا و ناو ار او پر | بچشم خانه فرو ریده دیده از نار
سبطر جایه و باریک روی چین کی | دراز ناخن و کوتاه موی چین کفار
بکاخانه بردم و سر چرب کرد و موی تارد | کلاه خریدم و ببریده جامه و شلوار
بیکدو ماه چنان شد که در همه خانه | نکرد هیچکسی را بهیچ کار از کار ارکار
شراب خوار شد و جامه دار و سرخ خلقی | و کیسه خرج شد و که خداوند ان الار
ز بس بدیدی یادی بخسته کهی خشو | بکس بدیدی بر من نشسته کهی مار
چو سخت شفق و تیمار دار و جلد آمد | روا نداشتم او را نداشتش تیمار
نکو نش داشتم بد نکو نیکو داشت | چنانکه در خور او بس آمد و سزای کنار
ظریف و بخرد و نیکو منش و لطف انداز | لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتگار
شرابخوار و ترانه سرای و باد ره گوی | نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
چنان نپرورش اندر نشسته بر منی | که شکر سهمش نام کرده زیرک سار

دلم ملال او چنان که دود برق بود ؛ هزار قطره سرشک از بصر هزار انهار
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال ؛ که پایمال غمت از توام دل افگار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و ببست ؛ چنان بغمزنی خوش بکرد نرمی دار
که چیر ابا حسبانش کشیدم اندر بر ؛ شدم ز مذهب المنع چو کفر برخوردار
بمهربانی خواهر چگونه گاه مغ ؛ چنانش گاه دم و زان نیز خوب بسیار
چو من بگفتم ره خواست او بعزم قصاص ؛ خیار ره در تعین بس نهاد دفشار
چو نیم شبی بیدار گشتم دیدم ؛ غلام را بسر و سینه بر نهاده خیار
چنان ببان فرخک فرد کرده مرا ؛ که بود مردنم آن روز ز دل دشوار
حرکتش کردم و گفتم بهوش باش ای پیر ؛ منم که مرا خسته کردی و افگار
از آن درشتی بس سخت خشمش آمد و گفت ؛ بمرده بودی گفت در تو اختم صد بار
چو پیر گشتی و بیدار گشتی ای پدر شرم ؛ زریش بود بس نهاد و لاشک الفخار
چه راز خایم و چندین چرا در آرزم ؛ تحا کنم دل و کوته کنم همی گفتار
غلامکی که بچندین هزار حیله و فن ؛ خریدمش بگینه بهای در بازار
ز زیر گیر کی خواجه کجا پر و جست
حیا که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

دکر حهد

ذکر مجدود که حکیم سنائی علیه الرحمه است از ارکان دین و از اشراف و کمالات او

در همه زبانها ستوده است و در مشرب فقر آن چاشنی که حکیم سنائی را بود اورا
ارزانی داشته است در صفحه گنجد مولانا جلال الدین رومی با وجود فضل و کمال
خود را از تابعان شیخ سنائی میداند و میگوید شعر عطار روح بود و سنائی
دو چشم او ؛ ما از پی سنائی و عطار آمدیم ؛ و جائی دیگر در مثنوی فرماید
مثنوی ترک جوشی کرده ام من نیم خام ؛ از حکیم غزنوی بشنو تمام
در آخر حال ترک ملازمت دار دنیا و ما فیها معرض تا بحدی که سلطان بهرامشاه
غزنوی میخواست که همشیره خود در حباله او در آورد حکیم ابا نموده تضرع
کرده بجز ال رسید و در این باب در حدیقه میفرماید شعر من نه مرد
زن و زر و جاهم ؛ بخدا اگر کنم و گر خواهم ؛ ور تو تاج کیی ز جاه نهی بسر تو
که تاج نستانم ؛ در غزنین است در جوار تربت شیخ المشایخ ابو یوسف
همدانی قدس سره زد و خلوت اختیار کرد و شیخ را کعبه حرا سال
میگفته اند اما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتی
و ملازمت حکام کردی نوبتی در غزنین مدحی بجهت سلطان ابراهیم گفته بود
و سلطان عزیمت تسخیر قلاع کفار هند داشت و حکیم میخواست به تعجیل آن قصیده را

بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه بود که او را لای خوار
گفتندی و خارج از حس بوده و همواره در شهر و گلخنها در دی شراب
جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی و چون حکیم بر در گلخن رسید آواز شنود
با ساقی شنید که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی که بکوری چشم
ابراهیمک غزنوی بنوشم ساقی گفت این سخن خطاست زیرا که ابراهیم
پادشاهی عادل و خیر است مذمت او مگو دیوانه گفت بلی چنین است
اما مردک ناخشنود است و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است
ضبط ناکرده در زمستانی چنین میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را
نیز مسخر کند آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح بگرفت و نوش کرد
و ساقی را گفت قدحی پر کن تا بنوشم بکوری چشم سنائیک شاعر
ساقی دیگر باره گفت ای یار آخر در باب او طعنه مکن که مردی ظریف و خوش
طبع و مقبول الخواص والعام است دیوانه گفت غلط مکن که مردک حرمت
که لافی و گزافی چند در رسم آورده و نام آن را شعر نهاده بارزوی
طمع هر روز در پیش ابلهی دیگر ایستاده خوش آمد میگوید ابلهترین ماند
که او را برای شاعری و هرزه گوئی بیافریده اند اگر روز عرض اکبر ازو

کنند

کنند که ای سنائیک بحضرت ما چه آورده او چه عذر خواهد آورد و بسته چنین
مرد را اجرا ابله و دیوانه بوالفضول میتوان گفت چون حکیم این سخنان شنید
از حال برفت و این سخنان براو کارگر آمد و دلش از خدمت مخلوق بگردید
و از دنیا دل سرد شده دیوان مدح ملوک را در آب انداخت
و طریق انقطاع پیش گرفت و عبادت شعار خود ساخت تا مرتبه رسانید
که همواره در غزنین پا برهنه گردیدی و دوستان بحال او گریستندی
و اقربا را گفتی بحال من غمگین مباشید بلکه طرب و خوشحالی کنید گویند
دوستان بجهت او کفشی آوردند و با التماس بسیار او را قبول کرد
در پای خود کرد روز دیگر کفش را بحضور یاران آورده ردی کرد
و گفت ای سنائی که دیروز در نظر شما کفش را قبول کرد امروز در طلب خف
آن است شعر غالبا شد ز راهش این کفش است و امیر سر و در جناب
میفرماید بیت مده اصل ترک از خود مدار و کفش زانکه ؛
هر شکاف از پاشنایش می دولت را درست ؛ اما کتاب حدیقه که از
گفتار حکیم است هر بیت از آن ریاض حقیقت و طریقت است و اهل التصوف
و توحید و اغلب آن را از بنایش و مصنفات خود با استشهاد آورده

وار حدیقه این شعر درین موضع مناسب افتاده است **شعر** در شناخت حق
یکی وشاقی ترک ٭ رااست چون حلقهای وسینه چاک ٭ بوالفضولی سؤال کرد
ازو کای ٭ چیست این خانه شش درست و سه پای ٭ باد سرد و چشم گریان بر
کف هذا المن یموت و کبر ٭ و انتخاب حدیقه و سیر العباد ش در محل خود مرقوم
خواهد شد و با وجود این فضل و کمال چون کتاب حدیقه را تمام کرد علمای
ظاهر غزنین بر وی طعن زدند و آن کتاب را بدار السلام بغداد فرستادند و دار الخلافه
عرض کردند و از علمای آن دیار بر صحت عقیده خود فتوی حاصل کرد و از غزنین عزیمت
خراسان نمود چندگاه در مرو در حلقه درویشان شیخ ابویوسف بسلوک مشغول بود
و باز بغزنین رجوع کرد و در آخر سخن در توحید و معارف و حقایق گفتی
و دیوان حکیم زیاده از سی هزار بیت است و وفات حکیم سنائی در محروسه
غزنین در شهور سنه ست و سبعین و خمسمائه بوده است و الیوم مرقد شریف او
معین است خانقاه او معمور است و از شعرا سید حسن غزنوی و سوزنی
و نجیب الدین معاصر حکیم سنائی بوده اند اما ابو حامد محمد غزالی از قریه ایست
من اعمال طوس که نام آن غزاله است و نیز گویند غزال ریسمان فروش را
گویند و او فروشنده نادر خود را که می رشته است در بازار میفروخته حجه

حجه

بغزالی اشتهار یافته و از جمله عبد الملک بن محمود جوینی امام مجد و شیخ ابوبکر
نساج اورا در طفولیت آب دهن مبارک خود در دهن او انداخته است به برکت
آن عالم علم بر او باز شد و اکابر متفقند که غزالی از صدیقان است گویند تفاد نوع علم
خوانده که کسی در کار حق در کدام باشد و او را فتحی حاصل شد رجوع بصوفیه
و زهد و عبادت اختیار کرد و سخن شرع را با سخن صوفیه مخلوط گفتی و حجت
و برهان قسم بر قاعده شهادتین و حکمت شرعی داشتی علمای ظاهر بر وی طعن کردند
و اعتراض نمودند از خراسان بحجاز رفت در آنجا بشام افتاده ده سال در دیار
عرب مدرس بود کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن را در دمشق تصنیف
نمود و باز بخراسان رجوع کرد و بعزلت و انزوا پیش گرفته و از دنیا و ما فیها
محترز می بود در تاریخ استظهاری گویند که مؤید الملک بن نظام الملک امام
حجة را بتدریس مدرسه نظامیه بغداد طلب نمود امام این مکتوب در جواب او نوشت
این است الحمد لله رب العالمین و السلام علی محمد و آله اجمعین **اما بعد** خدمت
خواجه جهانیان متع الله المسلمین بطول بقائه این ضعیف را از حضیض خراسان طوس
باوج معموره بغداد عمره الله تعالی میخواند کرم و بزرگی مینماید و هیچ جوهر
نیز واجب است که خواجه را از حضیض بشری باوج هدایت ملکی دعوت نماید العزیز

از بغداد تا بطوس بخداوند راه یکی است اما از رواج انسانی تا حضیض
جسو لاتفاوت فراوان است التماس حضور این فقیر کرده اند لا شک ای فقیر را
وقت فراغت نهفتم سفر عراق صاحبا فرض کن که غزالی ببغداد در رسید
و متعاقب فرمان اللهی در رسید فی الحال سفر آخرتی دیگر باید نمود امروز را
چاره و زاد التفاته ست از این بیچاره مدار و فوت غزالی ازین معلوم
میشود   لقب حجة الاسلام زهی سرای سپنج   جای بنجهٔ و چاره و مماة
بالصد و پنج بعضی از قصاید حکیم علیه الرحمه و برخی از تغزل آن گوشته شد
از جمله قصاید **حکیم سنائی** علیه الرحمة بکس در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
چه داری مهر بد مهری که گرد و یران شد اسکندر   چه بازی عشق با یاری که دید ملک و شد دارا
بر بیماری تو هر ساعت گزین سیما بگو خجه   چه بازیها برون آرد همی بر جوش سیما
چو مایه نه بر داری چو مرغان اندرین پستی   قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی بیچاه   تو همچون گوی سرگردان و همچون ابجد نه پیدا
تو در دریا فکن کشتی بپای از بهر تسبیحی   که خود روح القدس گوید که ارسم الله مجریها
ز آتش والحوت را اکسیر کشتی   ز دوزخ دال نهاد ت را هنه شو لودو شا

نزلونه

تو آنگون کز سوی بالا کرانه ای عجب بنود   که سوی کل جو دو بیشه جمله اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی   و گرنه تف این آتش تره هیزم کند فردا
و گر سودای آن داری کزین آتش برون آیی   بیا سودی که خواهی یافت فردا زین سودا
تو از خاک آب خاک تیره ده در کش   که تا گردی چو جان عقل و هم و ایم و سر دانا
که تا زنست خاک اینجا همه تیغ تنک انکه   بلای دیده ها گردد چو بالا کرد از کنبا
زیاد نقد و یاد هر اول هیچ گمشاید   بیان در بند کار یراکه این ملک نه آن دارا
بگو مغرور غافل را برای امر او بگشته   مه مجرور جاهل را برای طمع او خرما
چو علت هست حدت کی چو بد علمان گیر آید   گرفته حاجیان احرام و مکی خفته در بطحا
نیابد سیر طبعی چو کرد انصاف نیخ بنیاد   نیابی دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
ترا تیغی بکف دادند تا عزو کنی با تیغ   تو از دی چون پیر سازی نمالی زنده در هیجا
نصوت از بهر آن آمد که سوزی زهر سر کشره   نحو از بهر آن آمد که دردی چادر زهرا
چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب   چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
بز و چین توبه حسنی بهر دانا چه نادانی   برت چون تو نامردی چو زم اهن چو رو سیما
ترا بس ناخوش است آواز اگر چه اندرین گنبد   خوش آواز است همی دارد صدای گنبد والا
ولیک او که خجل کردی که اسنادی ترا آنجا   که تا داود پیغمبر بنالد کبر زیر صحرا

تو چون موری و این راهیست همچون زلف لیلی / مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین در عمیا

ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید / مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی / که از یک چاکری عیسی چنین معروف شد یلدا

قدم در راه مردانه که راه و جاه و کاهش را / نباشد تا ابد مقطع نبوده از ازل مبدا

زبهر قالب او رست این افلاک مستوفی / زبهر حالت او رست این الواح مستوفا

زبهر کشتن نجات آنجا کشتی آدم / زبهر زادن ایجات آنجا نادر حوا

اگر نز بهر شرع آمدی در اندر بندی گردون / وگر نز بهر دین استی کمر بگشایدی جوزا

چو تو جانا ازین کلبه لعلم و دین گیر آید / درون سو شاه عریان تن برون سو کوتک برپا

ز طاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ور نه / چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی اندر وا

ترا ایزد همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نه بگذاری حرام از گفته ایزد / ز بهر تن بجا ماندی حلال از گفته ترسا

گرت ترسا همی باید بصحرای قیامت شو / که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و تا در تا

ور از رحمت همی ترسی ز نا اهلان بپرهیز صحبت / که از دام زبونگیران ابتر است رسته شد عنقا

مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و عصمت / چنان کردی برنگ آبدروان بوعلی سینا

مگر دانم درین عالم پس از آنی و کم عقلی / چو رای نقاش گردان گوهر تسبیح بیکلال شیدا

لای

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که در نزل / بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بگرد اطفال بس کل که در طفلی شود گشته / بگرد ای مسر چون پیل که در پیری شود برنا

بهر چه از اولیا گویند از زرقی و زندیقی / بهر چه از انبیا گویند آمنّا و صدّقنا

زراه رافت و رحمت چو جان پاک معصومان

مرا از رحمت شاهی مکن بیش از اجل تنها

غزله — ایضاً

طرب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هان ره خمار

در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه‌ای و ما هوشیار

زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد ازین گوش ما و حلقه یار

خیز تا ز آب دیده بنشانیم / گرد این خاک توده غدّار

پس بیکبار ریب لا فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوّار

ترکتازی کنیم و در شکنیم / نقش زنگی نژاد را بازار

تا ز خود بشنود نه از من و تو / لمن الملک واحد القهار

از پی آنکه تا تمام شویم / پای بر سر نهیم دایره وار

ای هواهای تو هوا انگیز / وی خدایان تو خدا آزار

قفس چار طبع و پنج حواس / پر و بالت شکست ازین و بال

درت باید کزین قفس برهی / بازده دام شش و پنج و چهار

آفرینش نثار فرق تو اند / تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه در چار سوی کون و فساد / گاه بیمار این و که تیمار

که ترا ابر کند اثر از تو / تا تهی رو شوی چو دود و شرار

گاه بادت دهد ز آز و نیاز / روی چون نار و روی چون گلنار

گاه آب افگنیم دون همت / جاهل و کاهلت کند زنهار

گاه خاک فسرده از تاثیر / بر تو تاوان کند ره انگار

با چنین چار پای بند بود / سوی سقف آسمان شدن دشوار

چند از آب و خاک و آتش و باد / زین دی و تیر و ران تموز و بهار

بس که نامرد و خشک مغزت کرد / رنگ کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال و پار ضایع کرد / هر که در بند پار ماند و پیار

برگذر زین سرای غرچه فریب / در گذر زین رباط مردم خوار

کلبه کاندرو نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

باز

رخت بردار ازین خراب که هست / بام سوراخ و ابر طوفان بار

خویشتن از بر هوا بسپر / چون سپردی بدست حق بسپار

تا ورای خرد مجوی سکون / در فسرده فلک مجوی قرار

بود بگذار ازین که در ره غیب / دین حصاریست و بود قفل حصار

نشود در گشاده تا تو بدم / برنیاری ز قفل و پره دمار

بود تو شرع بر تو اند داشت / زانکه او روشنست و بود تو تار

نه ز فقری چو دین و دنیا شد / برد ترا پای مزد و دست افزار

نه ز فقری چو بخل و کفرت کرد / برتر از فرع جوی و اصل گذار

دین نیاید بدست تا بودت / بر میان و لباس پیس و لبار

بوده نادانسته از آنی کم / عز دانسته از آنی خوار

رنگ و بوئی بگیت تا تو همی / بارگیر را ندانی از عطار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس / حبذا چین و قندهار و فرخار

دل بدعوی مکن که جز غم حق / نبود در حریم دل دیار

ده بود آن دلی که اندر وی / گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

بت اندر نگارخانه ازر / صورت و نقش خوب کن کفار

زانکه در خط بجز الا الله / لا نهنگیست زندگی اوبار
علم کز تو ترا بنستاند / جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان که شد در حلق / زهر گشت از چه بود نوش گوار
نه از آن لعنت است بر ابلیس / که نداند همی یمین ز یسار
زان بر او لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم درنکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم / جانت زین پیکرست و زان پیکار
کی درآید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند / هودج کبریا بصفه بار
چه روی با کلاه بر منبر / چه روی با لگام در گلزار
تر مزاجی مکرد در سقلاب / خشک مغزی مکرد در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند / تو سبوزانی از کله دستار
کله ای که نهی که در خدمت / سنگ در کفش کیک در شلوار
تشنه جاه و زر مباش که هست / جاه و زر زآب رنگین و بجار
بزند از تو نشنیک و گسند / این دمی گنده و آن گسر گنکار
گرچه از مال گندم نه بوجه / هم خراست بت و هم انبار

کی لعا

پس لقا خر مکن که اندر حشر / گنده است گرد و مال مار
دولت آن زادمان که دارد دست / جنس انبار و هر استظهار
تا ترا یار دولت نه / در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستانند / دولت امروز است و کار آنکار
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد / بر سر راه هر دو را بگذار
از طریق رسول دست آویز / بر بساط خدای پای افشار
پاک شو بر فلک روی که ملک / گشته از عقل و جان تبر بزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و سه تا مردار
که زبال ترا لش کرده نشد / هیچ طیار جعفر طیار
عشق در کوی عقل پی نبرد / تو از آن کور چشم چشم مدار
کی توان کشف حال عشق بعقل / کی توان کفت سنگ خاره بکار
گر نخواهی که بر تو خندد عقل / لقمه خوار ز زم در خجند میار
راه توحید را بعقل مپوی / دیده روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهر الا الله / عقل را بر در روح لا بردار
بخدا اگر کسی تواند بود / پی خدا از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده است و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشود / پی زبان چون دهانه سوفار
تا در اول خمش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار
قاید و سابق صراط الله / نه ز فرقان بدان و نه اخبار
جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزانه اسرار
چون درون نور احمد شد / بیقین دان که ایمنی از نار
ای بدیدار فرشته چون طاوس / وی بگفتار غره چون گفتار
عالمت غافل و تو دل مرده / خفته خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه از او / بشنوی گفت و ننگری کردار
همه زنهار خواه دین تو اند / دین به زنهاریان مده زنهار
ور ترا باید که مرکزی گردی / زیرا این چرخ سبز دایره وار
پای بر جای باش و سر گردان / چون سکون و تحرک پرگار
بر خود آن زانکه پادشاهی نیست / درک معنی ز پادشاه شمار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواه افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق / همچو عفو خدای پرده فشار

هرچه نز راه دین خری و خوری / در شمارت کنند روز شمار
بره مرغ را بر آن ره کش / که بنانش رسند در منقار
جز بدین ظلم باشد ار بکشی / پی نماز شیخی آزار
نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار
زانکه در دست عشق باز انند / ملک الموت کشته در منقار
در هوای زمانه مرغی نیست / جز عشق را چو بوتیمار
عاشقان زانبود رنج / دیده‌ها را ز نور نبود بار
جان عاشق نترسد از شمشیر / مرغ محبوس نگفتد از نار
ای شعار تو شعر آمد و شرع / چکنی صبح کاذب اشعار
هان و هان تا ترا ز خود نکند / شب ابلیس بشبه طرار
برهان خویش را که رسته شده / خر وحشی ز نشتر بیطار
چون تو از خمر هیچ که نخوری / کی ترا درد سر رسد ز خمار
در بن چاه و آن سر سنگ / سر سردار دان سر سردار
باز پس رو در کار خواهی دید / هم سر مرده هم سپه سالار
ای تو انگشت گنج خورسنده / زین بخیلان کناره گیر کنار

خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخی چهره وقت بهار

ای چنین ان عهد ما یاری — راح خوارند و سترا ح ابار

دل ازیشان ببرکه پی در با — نکشد بار کبر چو بی بار

ای سنائی ازین خسان بگریز — گوشه گیر زین جهان سموار

بوه کان به تیره ماه رسد — چه طمع داری اندر آزار

خدمتی کز تو در وجود آید — هم ثنا گوی و هم گنه پندار

در حقیقت همین دو باید درد — اول الحمد و آخر استغفار

گر ثنائی زیار تا بوزون — ناله گر دلش بگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین چون زمین زمین منشین — تا سمائی شوی سنائی وار

حکیم علیه الرحمه در مقام مستی گوید

ای خلاف جوی گوهر الا — جامه و جا بنه ب حل لا

هست او جز زنیت نگراید — زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی — روی اندر بقا ره ننهی

تا ترا بود با تو هم ذات است — کعبه با طاعت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است — بتکده از تو بیت معمور است

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

نه مسجد و کنشت یکیست — مایه باد دوزخ و بهشت یکیست

تو تویی چو در دین ز آن آمد — تو تویی چهره و کیش آن آمد

در جهان گر ز پایه چه سود تو هست — هیچ جنس آمده چه بود تو نیست

عیب خواهی خود ز ره بردار — عیب ابلها برای عیب گذار

گر ترا قهر پادشا کند — آن خلاف همت کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی — در شراب الست مست شوی

باشد آن آنکه دین گند بستش — گوی و چوگان دهر در دستش

تو بخود قایم بکوش و مخور — گر بدو دایمی هر روز و مدار

از سرایی دل تو بیش ز نگ بر آر — حبه بر کن و قلبی دار

پیش سودای رنگها بنری — تا کند قلبی تو رنگ زری

رو سیه پیش چون به سنگ زند — که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی ابهامست — طرب افزای سرخ روی نکست

راز دل گر همی بخواهی فاش — با سیه دل مدام جا لم باش

دل ز رنگ سیه چه غم داری — که چو شب روز در شکم داری

باش تا رنگ عشق نماید دل — باش تا غنچه بر دهد گل

گلشن از جور دی نماید خوار — باش تا کل نمایدت بهار

مرد درویش با خدای عزیز — اندر آن بارگاه پیش تمیز

بعنا از این بیار آید — گر غنا گرد جمعی زاید

جای مرد چو سیمین ز رد نشان — در نه پیچ بست بنده نشان

هر صوفی مصطفی نبود — خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آن است کز تمنا رست — کب بزار دران نه بر جا هست

بود دانا دارا آنچه بگزد — وانچه پسند خلق نپذیرد

هر چه باید ز کرد و کار جهان — خواهد و خلق از درش خوان

صوفیا که کاسه پردازند — در دهان روی بر سر ما رند

تو اصوفی صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق در حلقه مشتند — سلوة ای کان کار کجونند

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از تست روح و تن خوردن — که بی تک سود ولی کو خوردن

صد هزار است حجاب را بار است — این سفیهی کوتاه است

پایه است پیر بوی ام بلند — تو بیک پایه چو شوی خرسند

جان که در پی از بلا کسی مشتی — وان که چون مرغ کی باشد

همتش آن بود که دانه خورد — قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بکوه از طلعه زحدای — بجهان در نگاه جای

هر چه بیجز جوی چو زان کردی بخشم — جز نشاید اندر چشم

چون ترا با بار دولت در درگاه — آرزو نمی خواه از در جاه

بر در شه گدای ناجوانه — لیک عاشق خدای جاهجاه

سگ ز دست آنچه اسیر حجی — بچه شیر مغز جان خواهد

آدمی باز جاه شهر جاه — کل ضلالو کنند چو باد کلاه

سفری که سنه اب بگذشت — مال و جاه و بست بگذشت

گرچه داری تو چنین چو فقر درویش — هیزم او سر در و بند پیش

نه چو نمرود آتشی اندر دخت — آتشی چو خلیفه آب سوخت

زر نداری ترا اگر چه ی — هنر نداری چه رسی از حکم

هر که از تخت مال و جاه بگذشت — رفت در مسند اندر نشست

از طمع چون کمان نزار شوی / ای کم از کرکس ار بمردار شوی

گر بجسم ار روی نوی و هم نغز / زین پی نیک رای بهر ذات است

مور چون از درون سینه مار / زانکه آن مور رود گرد دمار

آز تو از دهان تست دم خوار / تا ملازی تو آز مور و مار

چون سرایت آخر شود [illegible] / طالع او چو سیل [illegible] شب

حرص نقش است پیش او زر / کمند پیچ کس را اسیر

بغروری ببرده خواب همه / نان حلال در برده آب همه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر مهمانش

خالی از پی گرد خوان در سینه / خورده سیلی و هیچ سیر نه

ای دو درم زخم اژدهای نیاز / صورتش پیش کینه و آز

زین دو کرد در قناعت بر سرمی / دل قناعت در درون فیروزی

زهد عیسی و حرص قارون پیش / کفشه در نشان آن و در پیش

فخر صاحب نشینی آز / در قناعت بزد بال نیاز

آبشور است آز و تو سفری

فی التمثیل تشنگی بیش هر چه بیش خوری حکیم علیه الرحمه است

عارفی شب بخواب در سفری / دید دنیا چو دختر بکری

کرد از وی سوال کای دختر / بکر چونی با چندین شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست / که مرا هر که مرد بود نخواست

آنکه نامرد بود خواست مرا / وین بکارت از آن بکار بجاست

تا بلت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود

در کله باید ستانی چار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / شمع سان آتش کله باشد

سری پیش گردنان ادب است / زانکه پیوسته سر کلاه طلب است

ایضاً فی التمثیل حکیم سنائی علیه الرحمه است

دید دمی یکی پر گنده

زنده زیر جامه ژنده

گفت کاین جامه چیست خلقان است / گفت هست آن من چنین [illegible] است

چون نجویم حرام و دام ز کسی / جامه لابد چنین شود [illegible]

جامه جان زیرکان علم است / غذی جان عالمان حلم است

نگر در آن سبال که آخر کار / [illegible] آر دنبار

اول از دیگران نظر باید خورد / پس از آن [illegible] بزیرد

بر کسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو کدوی رنگین است

آنچنان گرد شهوت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب

شاه بی هیچ هیچ را چه شکنی / ای از این هیچ هیچ را چه شکنی

شاهدان نما [illegible] / دیده را کو [illegible]

جعد مقبول و [illegible] / زلف مرغول مغول دل باشد

خنده گریه آدمی دانم / زانکه او پیچ و پیچمی دانم

تا بگذشت عاقل از آتش / بر نیاید ز آتش خنده خوش

لاله عاقلی نه بنده / دل آسیمه گوشه خنده

نه ور بنده نه دربندی / از در خنده هم چه خندی

آزر را مار دال که در عالم / تو چه بز خاک [illegible]

است نقش چند [illegible] / یوسف در دوزخ [illegible]

است صفت [illegible] / [illegible]

همه در نقش پیش تو اند / جمله در رده [illegible] تو اند

هیچ خود بیش خدای بین شود

هیچ خود دیده مرد بین نشود

[illegible]

ذکر حکیم سوزنی سمرقندی خوش طبع و ظریف سخن است در اشعار [illegible] علم کرده

واکثر طبع او بجانب هزل مایل بوده علمای ماوراءالنهر اتفاق کرده اند که پسر خمی نه [illegible] داشته با سوزنی [illegible] گوید و او هجوهای رکیک گفته سوزنی نیز با او معارض شده [illegible] آن در [illegible] کتاب پسندیده نیامد اما حکیم در آخر توبه نصوح کرده طریق حق گذارد و در توحید چند قصاید غرا دارد و بعضی از قصاید آنها بر قوم می شود [illegible]

چون بر هوای دل [illegible]

این قصیده هم از حکیم سوزنی است

آمد به پیش دیده من از رسته سیاه

لشکر که سعادت من عرضه داده است / من ایستاده همره عارض بعرضه گاه

دیو سیه گلیم بر آن بود تا کند / همچون گلیم خویشتن ... سیاه

بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من / تا هر کدام خیل گنم بیشتر نگاه

تا خیل را بچشم من آراسته دهد / ز آن نوع دانه ساخته و دام [illegible]

رفتم براه دیو و فتادم بدام او / وز دیو دیوتر شدم از زیر سر تباه

یکروز بی گناه نبودم بعمر خویش / گویا که بود دیگری بی گناه

هر گونه گناه ز اعضای من براست / چون از زمین نم زده هر گونه گیاه

فردا بروز حشر که امروز منکرند / اعضای من بود بر اعمال من گواه

ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل   هم بنده‌ای از آنکه اللهت پادشاه

در قدرت اله نگه کن بچشم عجز   تا عجز خویشتن بینی در قدرت اله

قامت دوتا چو کردی یکتا نشد دلش   همراه دلو تا نروی در جهان زراه

پیری رسید و موی سیاهت سپید شد   باز سپید روی و سیه موی را بخواه

زین پس بنعت حوریکان رغبتی مکن   گر نظم نعت حوریکان اوفتی بچاه

گر آب جاه بطلبی بمعصیت مور ز   از طاعت خدای طلب آبروی و جاه

نیران دوزخ از تو برآرد شرار و دود   گر از ندم نباری و از دیده ها میاه

ای سوزنی اگرت از کوه آهنست   در کوره دل آر و چو سوزن ز خم نگاه

در پیش چشم حلق جهان فراخ دهن   چون چشم سوزنی که ببینیش گاه گاه

گر از عذاب رستنی باید جوی   تو توبه را و سایه طوبی شمر پناه

تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم   تا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون ز کاه

ز اهل سموم و هاویه خود وسیع کنی   بسیار ز تحفات بسودای این کلاه

با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم   تا در بکار رحمت ایزد کنی نگاه

ای قادری که هست بتقدیر حکم تو   گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه

هستم بیگانه عاصی و عاصی خویش تست   حجت نیاز بفضل تو سال و ماه

یارب بلطف خویش بنجات و فضل کن   بر ما بیگانه عاصی و بر جمله عصاة

کافی تویی و قاضی حاجات ما تویی   ما را مراد بعد ز کفاة و قضاة

ایمان ما و قوت اسلام دین ما   از ما جدا مکن که گذشتش حیاة

ایراد این قصیده بخوان علی الیقین   تسبیح لمعدی خیز لمس تراه

الخداوندا که از اکرام جاه آورده‌ام
زانکه تو دستم گرفتی رو براه آورده‌ام

وله از حکیم سوزنی در توحید باری

چار چیز آورده‌ام کان نیست اندر گنج تو   نیستی و حاجت و جرم و گناه آورده‌ام

هست نور و نار روز و شب ز دل تن هست   این سپیدی را که در موی سیاه آورده‌ام

روز برنائی بغفلت های و هوی کرده‌ام   های و هوی ز گیسوی صد آه آورده‌ام

ذوالجلالا رشته در گردن چو گرده‌ام   بنده در بندگی پادشاه آورده‌ام

باز بر فرق ز خشم کلاه داوری   دیده گریان و فرقی بی کلاه آورده‌ام

آتش و آب از دل و چشم پدید آید چنانکه   گوئی اندر زیر آتش شناه آورده‌ام

گمرهان بودند همراهانم اندر راه دین   گمرهی کردم کنون رو زی براه آورده‌ام

پادشاها این مناجات از زبان و دل   چون کلیم از طور و چون یوسف ز چاه آورده‌ام

در پیمر قند از دل ما صفای پاک تو   چون سهند آرش و چون [illegible] آورده‌ام

سوزنی القاب دارم ملک محمود نام   یک تهم و دانه سیاه آورده‌ام

بار الها از سر جرمم برحمت درگذر
چون بامیدی بدرگاهت پناه آورده‌ام

ایضا حکیم سوزنی رحمه در توحید گفته است

تا گرد گردش فلک آینه زنگ   بر آینه خاطر ما [illegible] زنگ

بر آینه سنگ زدن کار باد و ما   تهمت نهیم بر فلک آینه رنگ

زنگیم و با ملک اهل کار راست   آخر چه کار راز کند با ملک زنگ

گر بر ملک در سرها دخبر زا که   گر گر با بیمال شود دیگر ملک

یکباره شوخ دیده و بیشرم گشته‌ایم   خود نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ

پرهیز نیست در دل ما جای کرده خیر   جائی که ناربان چو شغالیم بر دو سنگ

اقرار کرده بر گنه خود بشرم و جهر   نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ

در پله ترازو اعمال عمرهاست   طاعات خانه خانه و عصیان [illegible] سنگ

میدان فراخ یافته‌ایم دلیر دار   بر مرکب هوا و هوس بسته‌ایم تنگ

با آنکه جنگ بید بزرفته‌ایم صلح   با آنکه صلح باید با ایکیم جنگ

جنگ اجل کرفته گر بنا کامر ما   ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

نه خدا شناسی ست دلیل   باید رفود و نزاید حق ثنای زنگ

اندر جنگ

ما پاره چو زنگ در آینه رخنه   آینه رنگ یافته از باده چو زنگ

مادر شمار آدمیانیم سنگدل   در معصیت تو انکر و در طاعتیم دنگ

آونگ دوزخیم ز بحر معصیت   دوزخ نهنگ و مار گزنده طعمه نهنگ

ما را بهوش و بهنگ رود در گنج   در بیم آن نهنگ نه هوش ماند نه هنگ

دنیا قمارخانه دوست و اندر او   ما همگنان گرانان و اجل نقش بر دل رنگ

در کام ما حلاوت شهد شهادتست   در حلق بسته اند در هر بوی ما درنگ

در عمر خویشتن بتو آورده ایم روی   ای در شرنک شهد شهادت مکن شرنگ

در ملک تو پسند نگردیده بندگی   نمرود پشه خورد و فریدون ز پیش کنگ

باشند کانت کوس خدائی نمیزنند   آنکه نه که کوش خدائی ز ما مکنگ

نمرود بر گذشت به پروار کرکسان   زانجا که پیش ازان نبرد کرکس و کلنگ

وان تیر چرخ خویش برافکند بر هوا   با کرکسان آن چرخ بر کرکس خدنگ

پیکان آن خدنگ بخون زهر داده   شد تا دو رسته شد زشیر و عجم خو

چون میرود دنیل دران آب غرقه شد   خاک کف و اندر سر آب اندر خر سنگ

وله ایضا

فرعون شوم خشک لب ماند غرقه
عملان بر تعیشه شب بوی و باد رنگ

دی در ره زرغون بیکی راه گذر بر   افتاد دو چشمم بیکی طرفه پسر بر
زان ماه رخ حوروشی طره زادی   عاشق دو صد شیفته بر روی چو قمر بر
پیچیده یکی لالک پیرانه بسر بر   بربسته یکی کرکک ترکی بکمر بر
و آلوده درمش وی استاده مادام   که دست بسر برزدم و گاه بسر بر
گفتم که مرا تیره شد از تو سحر و شام   ای لعل رخ و زلف تو بر شام و سحر بر
گفتا چه بینی را چو نبی دیده بچیزه   نفرین بکو خود تیره کر خیره نگر بر
روان پدرم می‌کرد دور شو از من   آخر نه پدر است رحمت به پسر بر
گفتم سببی ساز خدایا که زود دی   آنگاه بشکر خنده بگرید به پدر بر
بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه   تا نرم شد آن شوخ تتاری و دگر بر
زلفین دراز کش سوی خویش کشیدم   ده بوسه زدم شاد بدان درج گهر بر
از کیسه درستیش برگردم و دادم   تا نرم شد آن توسن بد مهر بزر بر
بستد زر و بگشود سبک غنده شلوار   بنهاد رخ همچو قمر ابدر بر
بنمود سرینی چو یکی چادر پنبه   با چین گل بادام شکفته بشجر بر
ترکردم و بنهادم و بعیز دو فرو دو   برگشت و حلاوت در آمد کرد فر بر
رخ کرد در اش گفت که ای خواجه درآغوش   بر زهره مریخ که نهد خوف خطر بر

زیبا که تو افزودی این برج لعل ... [illegible]   آیینه دانیک سر زیش کمر بر
چون شمع درازت و دگر برگ زر لعل   آونگ دو شلغم سبکی کنده کزر بر
شلوار دگر باره بدر کرد و فرو خفت   بگرفت بدست خود و بنهاد بدر بر
تا خایه فرو برد بتنگی این بار   گفتا زپی نفع تو مالدم بضرر بر
هین برزنش خفته و او در نو کوش   صورت بزبر اندر دولت زبر بر
برخوردم از آن دنبه پرورده بتدریج   تلخی بردل و آورد دلش خشم چو تیر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود   کردش نظری کرد بدنبال دگر بر
دیدش شده سرخ بدان شکل فراخ   طوفیش بگردان بر و ماچیش لب بر
گفتا که مرا بپیکری بچنین حال
گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر

ذکر ظهیرالدین فاریابی بغایت فاضلست و در شاعری مرتبه عالی و اکابر دوران ...

گفته‌اند که سخن او نازکتر و با طراوت‌تر از سخن انوریست لیکن قبول ندارند اما در روزگار اتابک قزل ارسلان اینکه در عراق و آذربایجان ... قزل ارسلانست و در باب او گفته‌اند شعر دیوان ظهیر فاریابی در کعبه دزد اگر بیابی؛ اما ظهیر در اول حال بنیشابور آمد در سنی که سلطان طغانشاه

بعد از سلطان سنجر بر تخت نشست آنچو در نیشابور پادشاهی او را آن داد و مدح طغانشاه قدیم حکیم ازرقی گفته است و او طغانشاه را کرم می‌گفت اما طغانشاه نادره روزگار ... کان قهر و زه رفته بود ظهیر از ملازمت او رشته قصیده ردیف گوهر نظم آورده که گرشته خواهد شد گوید ظهیر بطریق سیاحت باصفهان آمده و در آن حین خاندان صدر خجندی افضل القضات آن ملک بود ظهیر بسلام خواجه رفت و غریبانه بنشست و چنانکه سخت خواجه التفاتی ندید بدیهه این قطعه گفت و بدست خواجه داد

بیت بزرگوار ادنیا ندارد چرخ عظمت؛ که هیچ قدر کسی را فخر آن سرافرازی ترسد
بفضل و هنر باید و زاهد؛ ندیم نعیم دو روزه چرا می‌نازی چنت
کاهی هنر را بنکی تعظیم؛ تو نیز نه هنر در زمانه ممتازی؛ بمن نظر تو بیاری مکن از آنکه بعقد
دلم بگیرد چو سایه بسر کند بازی؛ اگرچه زخت کمتر زین گشت سخن بشنو؛ چنان سخن که تو
دستور حال خود سازی تو این سر که خود بنا کشیده‌ای بسر؛ بود
عرض بطالم چنان بپنداری؛ که از نجات سلامی که ملوک است تو؛ نهیج مطلبه دیگر هیچ
برداری؛ اما بعد از آن هرچند خواجه مراعات و مردمی نمود ظهیر دیگر در اصفهان
مقام نکرده بآذربایجان رفت اما اتابک مظفرالدین محمد ایلدکز او را تربیت
کلی نمود مدت ده سال در رکاب اتابک قصیده که بمکافات او کرده که گفته است

شعر شاید که بعد حضرت دهلی در عراق؛ نام هنر نخرو ما زیران ...
درآمد ظهیر از ... و بمبرکت و با اتابک نصرالدین محمد ایلدکز پیوست و قزل ارسلان بن ... ظهیر را
از سلطان آورده و تربیتها کرد چنانکه هر هفته با او جامه کیسی دادی و طیلسان خجندی دادی و او
پوشیدی و فضلا از رعونت را پسندیده گفته‌اند و ظهیر آخر از مدح سلاطین توبه
کرده بطاعت مشغول بود در تبریز ساکن شد وفات او در تبریز ... تعیین جماعه
بروزگار دولت اتابک ابوبکر بن قزل ارسلان و مقبره او در سرخاب تبریز جنب خاقانی مدفون
و اتابک سعید قزل ارسلان بن اتابک ایلدکز از جمله امرای سلطان ملکشاه مسعود بن
محمد ملکشاه است جاه و سلطنت بکمال یافت و پادشاه زادگان بن طغرل که از نسل سلطان عراق
و آذربایجان یافت و بعد اتابک بن ایلدکز بانفراد و استبداد قزل ارسلان
مشغول شد و او مردی بود بسیاست و صاحب تجمل بود اما منحوس تا چنانکه
پدر و برادرش کفیل مهمات آل سلجوق بوده‌اند او نیز با شاه طغرل این رتبه یافت
و حکایات متواتر که خوارزمشاه تکش که عزیمت عراق کند و شر قزل ارسلان
کفایت کند در اثنای استقبال در شهر همدان شبی اتابک قزل ارسلان
بر تخت کشته یافتند و معلوم نشد آن کار کیست و تکش سلطان در شهر ری
طغرل را بر دار کرد که من آغان ظالما ... سلطانه علیه این است

قصیده در تکرار زبرت لعل نگربار در بیان گوهر در دربار ظهیر فاریابی علیه الرحمه — بیان لعل چرا کرده نهان گوهر — بغایت نیکو گفته است

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

ز خجلت چو زرد شد از سرخ دیده بهر ساعت — فتاده ام از غم آن لعل در فشان گوهر

مرا بیاده اگر چه نکارم [illegible] از آنکه — بخاک تیره کند بیشتر نهان گوهر

اگر چه سیم و زر من نیست هست گوهر نظم — بنزد عقل برابر صد هزار کان گوهر

سزد که سنگ نباید ترا بحجت جم — از آنکه سنگ ندارد در آسمان گوهر

چنان بچشم تو باید نمیتم ز پی درج — که روز رزم بچشم خدایگان گوهر

همین بس است که او [illegible] دارد — چو خنجر ملک شرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار میکند از جود بر جهان گوهر

بمن بحجت چو کرد قلم بیست چکد — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر تو دست جزای باید — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده رنگی — بهیچ کان ندهد هیچکس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زده است در عالم — بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر

زهی زمانه که اعدا ز [illegible] غصه و رنج — نهاده اند ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گر چه بسیار دم نمیزند — کسی نیفکند از دست رایگان گوهر

اگر چه موج بر آورد بالها دریا — بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

قصیده که بمدح تو گفت بنده چو زر — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران ماهر نه — که نور فکرت ایشان دهد جهان گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام — از آنکه خوب نماید بتو لان گوهر

همیشه تا که در ایام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلس از چرخ گوهری بادا
که در حساب نیارد بها چنان گوهر

وله ایضا

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیه توبوا الی الله از بر حور

بگوش جان ز عرش آمد ندا از حضرت قدس — که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان رباط خراب است بر گذر که سیل — کجا ثبات کند خاک که شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای عشرت تو کرده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دوستان حسودند و دشمنان غیور

بکوش تا الیا است نامنی برسی — که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور

ببین که چند فراز و نشیب در پیش است — ز آستان قدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پیش است — بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور

ترا در میان گروهی غریب مهمانی — چنان بکن که بیکبار کی شوند نفور

به نیکی که تا منکر [illegible] بر تو [illegible] — چه مایه جانور از زار تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام — چه رنجهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

کنایه چند ضعیفی بخون بیتسند — تنجیج آری کاین ظلمست و آن مغرور

ز کرم پرده کفن در و کشتی و در پوشی — بیان اهل مروت که دارد است معذور

ز گربه و سگ دشتی تو پوست باز کنی — بزینت آری که این [illegible] و آن سمور

بدان طمع که دهی خوش کنی بجام صبوح — نشسته بر سر صد کشتی کند زنبور

بیاده دست بیالای کاین نه خون است — که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باخته عشق در شب دیجور

دل ملا چو گریبان گرفت جذبه حق — فتاده دامن همت ز خاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هر چه کردم و گفتم همه پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر شرق و مغرب [illegible] — که با در اینت جاهت باد منصور

نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط — نه بر صحیفه عرشش نشسته گرد فتور

[illegible]

[illegible]

ز طول و عرض جناب کمال او صد ره — فزون بیان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک ایلت او — چنانکه سرت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق حکمت خفی چو جرم سها — ولیکن گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان — بود چو نغمه داود در ادای زبور

بزیر دامن اقبال خلعت آن مجمر — چو کرد جیب افق را پر از بخاره بخور

بگرد خطه اسلام حفظ آن خندق — کزیست همسم بلا را در و مجال عبور

سوی حریم تو امر راهبر چنان آتش — بود که برد در اول کلیم را سوی طور

تو روی در عملی کرده که زیر است صبح — بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

ترا ایجل [illegible] است اعتصام که سم — اگر گسسته شود رشته سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافته است نما — که از ترشح آن حاصل آمده است بکور

فراست تو چو نگند دور بر عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را — ز نحر ضعف چو بنجشک کرده با عصفور

همیشه تا بتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

نظام ملک و ملل بر عنایت است بنی — قوام دین و دول بر کفایت مقدور

وله — ایضاً

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم چیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در بلای غمم دستگیر بود — از فرط محنت تو قدم بر کران نهاد
عشقی که چشم عقل بدو دوزد نجی کم — دست زمانه در سر زلف عنان نهاد
اندیشه‌ای که کم شود از لطف در ضمیر — گردون چو راز با کرمت در میان نهاد
در ره نشسته دیده که تا کی وفا شود — آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
وز خط شوم ز غیرت خط تو هر زمان — تا لب چرا ازان لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو — سر در کنار تازه گل ارغوان نهاد
زینگونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نگذرد الا ثنای تو — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان — هر چه سپهر پرسند تخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی کمال یک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر نه آسمان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب دوست — قربانش بار زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ز رخ زد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از شهام عدل تو و ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت فتح تو به خواب دید — سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون برآرت — خرم تو پای خود دلبر سپایان نهاد
تو بی قرینه از چه اقران قیس پیل — نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست بسک مخالف دین را بیاد داد — بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
تیر تو مرغکی است که پیش از زه و کمان — نقدی ز تیر ده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف بر گرفت — در دست تا ل حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل در بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که دولت ملک تو فضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

وله — ایضاً

ز حلقه که سر زلف یار دام بلاست — دل در او بسته‌ایم عین خطاست
کار دل بهر است کو شب و روز — در تماشا که نسیم صباست
کار بر لب رسیده را لیک است — کز عقابان آستان عناست

تا مرا دلبری بنشست — قلم عافیت ز جا برخاست
بارها گفتمش که کوی عشق — بر قد هر کسی نباید راست
دست در هزل میزدم هشیار — مهره در ششدر و حریف دغاست
همت و دست عالمی که در دست — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زنان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
گر کمین قضا گشاده شود — دولتت در زمان دفع قضاست
نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان بهره جاودانهاست
خشم در عهد پاس اقلیمت — از ایران جنجل خفقات
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مکرمت بنشو و نماست
ایملک در هوای تو یکتا — لیکنم از بار منت تو دوتاست
گر تنها همی کرد آنکه — از منت هیچ التماس جواست
مرغ همت بال نزانده هنوز — همت عذر صد قصیده بخواست
نفرت داشت خاطرم از شعر — زانکه این نقص منصب فضلاست
عرضم مدحت تو بود ازل — شاعری آرزو و دل ز کجاست

هر که جلوه برای قربت را — جان من در مقام او اولی است
چون تفاخر کنم بشعر ازانکه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هست بدست — نالهٔ من ز دست ترکانست

ورد خلقان دعای جان تو باد
گلستان تو باغ آن دعاست

وله — ایضاً

گیتی ز فر دولت فرمان ده جهان — مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر — از هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — لام برگرفت زه از گوشهٔ کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس کیقباد — افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از نشاط بر تخت زر زمین — بگذشت از نوید سر بخت از آسمان
در غصه خون گرفت چو مر طلم اختر — در خنده باز ماند چو گل عیش را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین بر بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که — با حضرت بهاتش نام بر ضعفا لا

آن شاه شیرحمله که شاهین همتش   دارد فراز کنگره سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد   برهم زند ذخیره بحر و دفاین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد ار کند   بر چرخ زخطر بود از زخمه سنان
شاها توئی که حمله پس تو رعد   چون بر تحمل سایه پیل بود گران
بحریست قهر تو که در او هر که غرق شد   هرگز نیفتد از پس آن بحر بر کران
بر خیز دار زمانه یکبار جز خصل   کز دفع فتنه را نگند شمع تو ضمان

وله ایضاً

حارث دهرها ز خویشتن فریاد
که هر یکی بدگر گونه دارد دم شاد

بزرگتر ز همه شهر در عراق عجب نیست   زمین مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر بشهر چو عنقا بماند زانکه نماند   کسی که باز شناسد همای را از خاد
ستم کده خشت چو موم ز اصفهان فلک   که آتش از تو نهادند در دل پولاد
چمن چگونه برافروخت قامت عرعر   جا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم   که آدمی ز چه پیدا شد و پری از چه زاد
ولیک هیچ ازینها در عراق ثابت نیست   تو خواه در سپاهان گیر و خواه در بغداد
حلا خود از سخن خویش هیچ راه نیست   خوش افسانه شیرین قصه فرهاد

شنیدم که مرا ز قصد خویش دیدم   همان حکایت پیر و قصه فرهاد استاد
بپرس هر که از ان باد پیکنم حریف   نمیکند پس از ان تا تواند از من یاد
کمینه شیوه من شاعری است خود بنگر   که چند گونه کشیده هر تب او بیداد
ز جنس شعر غزل بهتر است آنکه هست   بغایتی که توان خوش ازو نیستاد
بنای عمر خراب گرفت چند کنم   ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
حلاوت آب چو که شیرین لب است در شیراز   سزا ازین چو که سیمین تن است در نوشاد
برین سپند کی ز جان مدح پرس   که شرح درد دل آن نمیتوانم داد
بهمین گلی از ان بشکفد حلاوتی که هست   که بنده خواهم خود ز سرو را آزاد
کدی لقب نهم آشفته رنگ خود را   که خطاب کنم نقش سفله را آزاد
هزار در ز گوهر نثار شان کردم   که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از ان بچکید   بغیر دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم   حلا رسد که بنالم ز بهر آن فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد   چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان اتابک زنگی دستش   هزار جای کرده بنده چو کیقباد قباد
خداوند الملک ذکر رتبه معالی اد   حاجت فلک چنین نگذرد ز هر جا داد

اهل رغبت او در سخا چنانی نازد   که دل کان گوهر پس از نظر تهی دارد
فلک ز بار گزیدنش عاجز است و سزد   که آن ضعیف نهاد است و این قوی آزاد
قضا ستم کرد ازانجا که حکم او بنشست   بپای خدمت خاطر بکمر بایدش استاد
چه کار مهرت اینجا رسید وقت دعاست

وله ایضاً

خدایش در همه جای معین و ناصر باد

زهی چو علم علم گشته در نکوکاری   مسلم است ترا نوبت جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
در آمده زازل زیر سقف همت تو   چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم   بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعده تسبیح تو جهانگیری   کهینه حاجت دست تو گهرباری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی لطف تو   چمن بر نگرفتی شده صبا عطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله ربود   که گردش افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل برگ تو یکنوا باشد   که گل بپای در آرد لباس زنهاری
فرو گرفت جهان از سیاست تو چنان   که هست دم زدن دشمن بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود   کشید پاس تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه شادی بر افکند گر تو   بهفت قلعه افلاک سر فرود آری
توئی که تیغ شع تو قاطع است سیاست   که تو ملک بحر و بر جهانداری
درین مجال سخن بخت چرخ را همچند   که عذر کلک برون میبرد برهواری
جهانیان ز تو امروز در چشم آن دارند   که زیر سایه انصاف شان نگهداری
کسی که در حرم امن رحمت تو گریخت   وگر بدست زمین در زمانش بسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری   ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل   روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت همه عروسانند   که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن نیوش احوال من باستقلال   که تنگ آید مرا خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن پس از ان نفیس تر است   که خبر تر از رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود   مگر ز شرط کرم از زاری و نکوکاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید   که تو بنای جهان از العدل معماری

ترا ذخیره عمری که با بقای ابد
ورای عقد تصرف تو در شماری

ذکر ملک الکلام فخر الدین رازی در الملک فخر رازی که گویند در کار ... سلطان

محمد بن ملکشاه لهجه دانشمند کامل و شاعر ادیب بوده در فنون علوم بهره تمام داشته یکی از استادان سواد شعر بلاغت اوراست انواع فضل است و اشعار او بیشتر بطریق لغز واقع شده و اکثر ذو معنی است و در عهد سلطان محمود بن ملکشاه بوده است قصیده از نظر ایراد

این قصیده از افکار بال برصع سوخت مرغ طمع بدان ابکار در باز داشت

این قصیده را اشک زلیخا ریخت یوسف گل بر هم جابت بر شوق گفته است

صفحه صندوق چرخ گشت نگون باز | گرد درون بازنمود مهره مهر از درش

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان | چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

شعله خاور گرفت در سر کبریت دود | دود فرو شست پاک از شعاع از سن

کوهر دستان نور ریخته بر مجمره | زال فریب حمل در دخشه بر تاب زن

تا زرک پای صبح دست سماکش د | چاک بزد در سینا بر تن بارک بدن

چون لقف آتش فشاد از کف مغرب | زلف بنفشه برست از دهن یاسمن

چرخ چو پروانه بود قطب چو شمع از قفس | جرم زحل چون دخان قرص چو ...

صولت بهرام را مهر شهنشه درکمین | دولت کیوان امیر و دلو تهی پارسن

ناخنک جوشش در سر بهرام شب | از افق برجال زعفق بر یاسمن

دایره ارشادا بر بر گردون گسسته | دایره فرقدان در چه ماه ان شطن

قاضی شیر اسواد بر فرجی حله باف | مفتی غم را دبیر بر شعلوا خانه زن

خامه تیرا زنگان بهر نظام زمان | از مکر تواما ن یافته در ... عدن

دختر اوج ارغوان آمده در زار خون | در لب چون ناردان خسته زبان زن

دوش دگر باره داشت گنبد نیلوفری | در بر طاسی دو مرد در بر نغمی بزن

عیش نو آراسته زنگه خلد را | ساقی از ابدال خود عطر ... بادزن

ماهی چون بیل تر گشته بلبکنه پوشش | گز دم چون مور آراسته دو ...

نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد | مشتری شرع ... مطرب بخت ...

دوش دگر باره داشت گنبد نیلوفری | در بر طاسی دو مرد در بر نغمی بزن

بر زم صبوح صاح شوق نقیض عرب | ذوق نسیم صبا بوی اویس قرن

کنگره چهرا ... صف هم صف ... | ثابت جوز البکل هم صنم ... سمن

چشم ستره ... | چشم ستره راسم ابل ... دهن

در نظر مردمک چون تره زار بهمنی | روشنیش کوکب ... پرهن

بر فلک ... ارکشه ... بچه | لولو لالا ... عنبر ...

زهره چه خاتون حلوز نان ... نقاب | ماه جو طاووس سبز جلوه کنان در ...

مهر بخوناب گرم غرقه شده چون حسن | صبح بالماس سبز گشته شده چون ...

روبره کهکشان جاده بکو فته | زلب دریای چاقی تا در شهر یمن

خوشه برو پر نهاد توشه در انبان روز | تعبیه توشه را باکره و پارسن

برد عملبار که تا در سمنان رطوبس | راست روی چون صراط ...

زنگی لقچه قوی ترک میان شگرف | گردن او چون کمال ...

ناقه یافته گیسو دنبال او | او بحر ... ورزی سوزن ...

کشتی دریای خاک ... پارس پاک | از جبل و از مغاک خار خور و خار کن

در خم چوکان صبح ... بوده زکوه | ... از موش پیش از کرکدل

کرده رفتار اخیر ... بر | در کف او ... نور رشن

آب نگ باد پانه زن دانه خا | گل طلب خار ... پیلتن

بار دمان در فراز آب روان ... | با دگر ... در جبل خاک گران ...

شسته لصایون ... | و قلموں ... از گسل ...

رو غنش ... | کرده ... اندر چرا قامتهای ...

یک فرسخی ... | نادره چون مرد و بوالعجبی چون ...

لقمه اندام چرب حرقه ارام ضرب | چون ... عذار ... ذقن

مقرعه قبضا داده بدست رضا | عیش ... بسته ...

سایه لطف خدای مایه فر همای | خازن سر رسول چاره کر ...

شرع بآب ارتفاع بر زلال اخلاق | کعبه دور از دیار ... از وطن

از همه انجمن در همه آدکشه | از رنگ ... در جگر ...

خسته جگر ... کرم از خلوتش حریم | کرده ... سخت در خلوتش ...

هم خلوتش حریم هم خلوتش کریم | هم در ... رفیع هم ...

حاسد بد ... برده ... | قاصد شوم ... زنده ...

شاه لولاک ... | زاهد افلاک را خلوت خاص ...

مادر بر ... او کودک انگور را | داده ... از ... بستان ...

وصف قرآن مجید ... | نو ده کش ... چشم از ...

فتنه آنم که کف ... فضلها | ... در ذبایح ...

راست ... گوی داد حدیثی ... | در دمن از ... چون ...

عصمت بالوده را ... | تهمت آلوده را ...

رسم ترا ... | نام الله ... خود ...

او بسر گو ... چشمه ... | چشمه دار ... انجمن

ابر و طاقش ... بر زده ... | لاله لعلش ... رخ ... چون ...

آخر معز تخت بسته بهان از غمت — یارب کوئی چه خوبست آهسته از تن
سلسله معجزش داشت بر بحر رنگ — تابش بر نمک اضیفم و شمس فلک
حوصله و همتش حاجت حجت نداشت — حارسش ز بادش تازه شده چون چمن
ای شده جمع عقل و روح لقمه انواع علم — وی شده چون جد و باب طعمه ارباب ظن
گرده بر انواع جن قافیه‌ام تو — زاهد و مولا دوم زانش مور و لی محن
بنت ابدر ابا اصل از تو نهان هیچ حکم — بنت ازل الفضل از تو نهان هیچ فن
هر که دمی با شمار حال گرا کشید — دیده عمرش ندید دل بلا محن
عطسه آدم شنیدی تو راحتش راز تو — مرغش از باغ قبح بر د غنچ لقا ختن
تا تو قوت بخور از تو صفات نفید — افعی خونین گشت حاجب سلوی و من
خصمک فیما مضی ان قضا تحبه — لیقم الله منک د د نک لا تعجلن
فاخر رازی بگفت بعد چهل سال این — پیر گشته جوان از کرم ذو المنن
کف مفاخر بخوان ای که تفاخر کنی — مفتعلن فاعلن فاعلن مفعلن

ذکر زبدة الواصلین نعمت الله قهستانی رحمه الله علیه [illegible]

طریقت سیاح وادی نوادی طریقت و یگانه قطب فلک الملوک حقیقت
قدوة الصلحا [illegible] زده [illegible] آنحضرت در کوه صاف [illegible]

و آن کوهساری مبارک و قدمگاه رجال الغیب است و سید چهل اربعین در آن منزل
مبارک داشته و در بیان فرموده که ظاهرم از کهستان و باطنم در کوه صاف
و سید بسیاری از اکابر صحبت داشته و تربیت یافته اما مرید شیخ الشیوخ العارف
شیخ عبدالله یافعی و خرقه شیخ مذکور بشیخ الاسلام احمد غزالی میرسد و شیخ یافعی بزرگوار
و اصل علم ظاهر و باطن است و در تصوف تصنیفات عالی دارد و فضیلت او در همین
بس کافیست که همچو سید نعمت الله ولی مریدی دارد و در اشعار مبارک او از هر باب
چیزی مرقوم میشود و حکام و اکابر و بنا را دادند و وظیفه و هدایا فرستادندی
او مستحقان دهر [illegible] روزی شاهرخ سلطان از سید پرسید که میشنوم که از لقمه
حرام پرهیز میکنی و لقمه‌های شبهه آمیز تناول نمائی حکمت چیست سید این بیت بر خواند
گر تو داری خبر دو عالم حال — که خورد مرد خدا غیر از حلال — سلطان از این سخن
ملایم نشد و بعد از چند روز بر سبیل امتحان خوان حلال را فرمود که بره از کسی بظلم
بگیرند و طعامی ترتیب کنند خوان حلال [illegible] از شهر بیرون آمده میرفت ناگاه پیرزنی
بره بر گردن گرفته [illegible] آن بره را
از آن عورت گرفتند و بمطبخ رسانیده ترتیب طعام کردند و طعام را بر سید سلطان نعیم الله
حاضر ساخت و آن طعام مبارک تناول کردند از سید سوال کرد که شما [illegible]

که من بغیر از حلال نمیخورم حال آنکه این بره را بظلم گرفته اند از عاجزی و سید
گرده کف سلطان این بره را از پیرزنی گرفته اند بفرمایند تا آن پیرزن را حاضر
سازند شاید که پی حکمت الهی بوده باشد پیرزن سنگ بر سینه زنان در آن
حوالی بگرد [illegible] احاضر کردند سید از وی پرسید که ای عورته این بره را
کجا میبردی و از کجا آوردی گفت من عورته بیوه ام و پسری که سعید نام
مانده بمیراث [illegible] سعید [illegible]
میشنیدم در این حالت شنیدم که سید نعمت الله از کمال ولایت [illegible] نذر کردم
که اگر فرزندم بسلامت باز آید من این بره بخدمت سید برم [illegible]
بسلامت رسید [illegible] بره را گرفته بخدمت سید میبردم [illegible]
تا به در [illegible] هر چند تظلم کردم [illegible] کف العورت این بره نذر
کرده بود بار رسید و قبول شد [illegible] و بسلامت پیرزن [illegible]
و سلطان [illegible] که حق تعالی باطن اولیا را از حرام و شبهه محفوظ میدارد و [illegible]
عقد خواهی [illegible] سید [illegible]
سید در شهور سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه بوده [illegible] شاهرخ سلطان [illegible]
ربانه [illegible] کرمان مدفون است [illegible]

بر نفس هفتاد و پنج سال انجا در کرده که دعوت حق را لبیک اجابت گفت

این قصیده از در حکمت [illegible]

در دو عالم چون یکی دارنده ایبود — هر یکی در ذات خود یکتا و بیهمتا بود

جنبش دریا اگر چه موج خوانند لیک — در حقیقت موج دریا عین این دریا بود
عقل کل موجود شد اول هر که دانا — نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود
عرش و کرسی عظیم از عقل و نفس آمد پدید — اطلس است و ثابتات از تحت او ادنی بود
پس ز عقل و نفس کل آمد وسیله در وجود — همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله — این طبایع زان سبب افتاده در پا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای با عزیز — فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر — همچو صفرا دان و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف — خاک خشک و سرد و سودا همچو او انجا بود
چار ده چیز است جسم و جان که آدم — هست از تفصیل و [illegible] از عالم علیا بود
گوشت و خون و موی و پی [illegible] — استخوان و پوست پی با رگ هم از [illegible] بود
پنج حس و روح [illegible] از جهان امر اوست — امر او را قدر [illegible] بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول [illegible] ناظر بود — چون رسد نوبت بهر کار [illegible] بود

هفت سیاره کند بر بام قصر لاجوردش جلوه‌ها — جمله ناگویا و لیکن با زبان گویا بود
چون زحل با مشتری مریخ و آنگه آفتاب — باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار — لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند ایشان زاده در خلوت‌سرا — هر یکی در برج خود کنگره دارا بود
هر دو مه بنشسته هر دو نیر اعظمین — دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود
چون برج سعد آیند این ایشان آگه شاه — آشکارا گردد آن مهری که ناپیدا بود
نحس اکبر دان زحل هم سعد اکبر مشتری — باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب آمد یکی کاینات — مشکش فردوس و نور زینت دنیا بود
زهره قوال و عطارد خواجه ایوان چرخ — ماه رنگ‌آمیز در تحت [illegible] بود
سه هزار آلات در کار اند [illegible] — هفت قوت اندر و بنهاده ناگویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه — خادمه بنشسته این هر چار در شهبا بود
ممیزه با منمیه با مولده متحد همه اند — باز آن قوت که او صورتگر عنقا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان داده‌اند — صحبت این هفت تن در حضرت اعلا بود
اول ایشان شش است پس دماغ آنگه دل — پس جگر باشد که او قائم در احشا بود
گرده و انثیه باشند [illegible] — زهره همچون مشتری [illegible] بود

کدخدای الکبد انضم جانب چپ و آنگه — کاخ هشتم که کهی بر پا بود
بر حمل میدان و گردن ثور شد پیکان — هر دو دست ای برادر بار چون جوزا بود
سینه سرطان دان و دل میدان اسد ابر شکل — رود ما سنبله جوزی از پی عفا بود
ناف میزان دان و بر دو عقرب و کوه کمان — هر دو زانو جدی با ساق دلو و حوت پا بود
فی المثل یک دایره شکل عالم فرض کن — چون محیط و نقطه روح و دایره اعضا بود

یادگیر این نکته‌های نغز آمد یادگار
تا ترا امروز پند و ملبوس فردا بود

وله ایضاً

مجلس خاص است حضرت ما — الصلا هر که عاشق است صلا
در خرابات خلوتی داریم — بازین درجهان که دارد جا
عاشق رند و مست و اوباشیم — زاهدی از کجا و ما ز کجا
دیر شد که نخوردیم ز عشق — با خدائیم با خدا بخدا
ما بلا را بجان خریداریم — که چو هستیم مبتلای بلا
درد مندیم و درد درمان است — خوشتر از درد دل کجاست دوا
جرعه جام نعمت الله نوش — تا بیابی تو ذوق مستی ما
حال ما را اگر عارف دانیم — خواجه چرخ کم کند انشا

قابل نور الهی جان ماست
اینچنین جایی خوش ایوان ماست

وله ایضاً

جام می آب حیات ما بنوش — زانکه آن سرچشمه حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر — روز و شب آریشی بر خوان ماست
عقل مخمور است و مات و خراب — عشقبازی آیتی در شان ماست
مال زر و داد بیا سپاه [illegible] — جمله عالم زان او و زان ماست
هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم — غرقه دریای بی پایان ماست
خوش خرابات و بزم بهشت — سید ما ساقی رندان ماست

عشق او همدم دیرینه ماست

وله ایضاً

عشق او در حرم سینه ماست

جان ما گرچه که آئینه اوست — روی او نیز هم آئینه ماست
کنج دل گوشه ویرانه اوست — کنج او حاصل گنجینه ماست
عشق بازی به رندان میخواری هم — عادت کهنه دیرینه ماست
صوفی صاف معنی بصفا — طالب کوه [illegible] ماست
آنچه امروز تو را عالم آن — حرفی از درس پرینه ماست

قصیده شیخ [illegible] فرید الدین عطار

بتوفیق یزدان و دیار [illegible] طالع — کریم [illegible] از دیار و موانع
شبی از طلوع سحر [illegible] تا بنده — کواکب را اورده سر از مطالع
یکا در سیر و یکا در تحیر — یکا مستقیم و یکا گشته راجع
ثوابت فروزان برای [illegible] — چراغ زحل تیره بر بام سابع
چو در شب افروز بر چهره [illegible] — چو غواص مستغرق صنع صانع
طلب کردم از نور [illegible] — چو اصحاب بحث زهی [illegible]
شبی تیره مانند کفر و ضلالت — رهی [illegible] درش چنین [illegible]
وداع وطن‌گاه مالوف [illegible] — بکام رسیده از دود [illegible] وداع
همی [illegible] چشم [illegible] — همی [illegible] ز آه نی برق لامع
نه یک کس که گیرد به جز [illegible] — نه یکتن که گردد بجز ضعف مانع
مرا تکیه که بر [illegible] — تو گفتی عطارد شده از اوج طالع
بیابان نوردی [illegible] — روان [illegible] ان در [illegible]
تو [illegible] همچو [illegible] — [illegible] هم [illegible] چو عطار ساع
شب [illegible] همچو قطب قائم — به برگ [illegible] چو [illegible]
جهان در نظر [illegible] — [illegible] درپیش [illegible] گشته [illegible]

پر انچه کمان در زودانای محمد　　چو خورشید ان یکی صور مع
چو به هر کیرا هر برج مقصد　　ز انسایه شمس در جیس طالع
غیاث دل شیخ دین عزت　　که او منبع لطف و کرم آب و دانع
پناه ملی جواد شیخ الکه کمش　　چو تسبیح است بر فرق به خواه طالع
بشمشیر لا از پی فتح الا　　چو شیر خدا او موریست قامع
خلف بهتر از دی نباشد سلف را　　که چین مصطفی تیغ را است شافع
اگر قطره از لطفش پی به　　مضیق دل کان شود بحر واسع
وگر آتش قهرش او دراهیند　　شود آهن از بیم چون آب مایع
کفش بیت معمور را لجه عاشر　　در ش سقف مرفوع را گشته رافع
زهی رفعت تو چین روز محشر　　بعقیبان آفاق را در سامع
وجود تو در عرصه ربع مسکن　　بود همچو خورشید بر چرخ رابع
اگر عقده نعام در عام تو گیرند　　زهم بگسلد عقده های اصابع
نزد زدای تو جرم کوکب　　لطیف از مزاج تو چشم طبایع
منظر ز جهد سعادت مجانس　　شود ز نشیع حضرت مجامع
شقا از قدر هر چه دارد نهفته　　شود از ضمیر منیر تو شایع

کی کرمت از ریاض زمانه　　بود از نهال وجود تو طالع
حصر اگر چون برد بهر طعمه　　کمسار از خوان او نیرو قانع
در آفاق شد همچو خورشید ارکش　　که قدر تو متبوع و فرخت تابع
ز باب تو هر که که آید کدا با　　رد ان کرد با دو قعه جز نافع
چو هم مستنفع است س خیرالناس　　تو خیر الناسی به خیر المنافع
علاای آخر زمانراز عالم　　به جز همت عالیت نیست مانع
ز نظمت که ملک جهان را ز اغات　　پر از زر و گوهر شود شیع سامع
چو قرآن مقالات تو در دقایق　　کمالات مجموع گشته جامع
مقدم مسجع است اقرب بمعجز　　سخنهای مصنوع تو در صنایع
بمعنی مشهور است بدیع المجال است　　بیان معانی تو در بدایع
گیرا که دارد ز تو فکر و ری　　خیالات باطل حیات اصابع
دعای تو ناصر بگوید بمقطع　　که خوشتر از این نیست حسن المقاطع

ولا لبقا ارا لکها دربا رشیح ترکود

طرنت من مشارق الانوار　　طلعت من مطالع الاسحار
شمس نور الهدی وضوء بها　　در کمال باقی مع الابصار

آفتاب جمال طلعت دوست　　پرده بر داشت از حقیقت کار
زلف مشکین ز روی خود بگشاد　　روز روشن جدا شد از شب تار
هر چه پوشیده بود پیدا شد　　نور و ظلمت نماند و لیل و نهار
تا بخود بنگریم در پیش است　　ظلمت با و نور آن رخسار
گاه محجوب چشم خویشتنم　　گاه مدهوش عکس آن انوار
چو تجلی کند جمال قدیم　　محو گردد سرادق اسرار
ننهد فکر بر حدوث قدم　　نزند عقل بر قدم پرگار
دل چو آینه که دارد صفوت　　روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار نتوان دید　　دیده تا بر نگردد از اغیار
پرده بگره ز روی خود برگیر　　تا بر آید ز منکران اقرار
وین ما را یک کرشمه ستان　　کار ما را به نیم غمزه بر آر
پای دل همچو گل پر از خار است　　سر او را بچنگ غصه بخار
با طبایع طبیعتم خوش نیست　　بر یکی کار کار گاه پنج و چهار

در نبودی از آنی دهان یکجم
یک بدهان دم قال دیگر بار

دیگر لوکالعهد

ذکر الکلام فرخی علیه الرحمه است و اکثر دیوان فرخی است در مدح سلطان و طلب سخن از

و اساد رشیدالدین وطواط گوید که فرخی شبستی عجم است و این بر دو کار
سخنهای ابیات متین میگوید فرخی مادح ناصرالدین است در روزگار سلطان
والملک نوده است و بجهت داغ کردن اسبان او این قصیده گفته است

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

این قصیده　　ارادت

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس　　بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد　　حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین　　باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله　　ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آید جامهای سرخ مل بر شاخ گل　　پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای　　آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند　　باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود　　کاندر و از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر　　خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

۹

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با یار مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دلدار بر
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان نغزگوی / خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و دلبران ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
پرده در پرده سرای خسرو فیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
کودکان خواب نادیده مصاف کارزار / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خردسال از تاب و پیچ / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شهرگیر و پادشاه شهردار
هر کرا اکنون بگیرد تا بخورده او کمند / گشت تا نش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زینسو داغ کرد از دیگر سو بدل
شاعران را با لگام و زائران را با فسار

ذکر عمعق بخارائی از جمله شعرای بزرگ و شیرین کلام و فصیح البیان [illegible]
قصه یوسف علیه السلام را نظم کرده است و در ذوبحرین که در دو بحر

خوانده‌اند و حمید بن عمعق که پسر اوست با سوزنی معاصر بوده و او را هجو کرده
و این قطعه حمید بن عمعق در حق سوزنی گفته است قطعه دوش در خواب دیدم
آدم را دست حوا گرفته اندر دست؛ گفتمش سوزنی نبیره تست؛ گفت حوا
به طلاق ار هست؛ و عمعق را در شیوه مرثیه گفتن ید بیضاست چون ماه
ملک خاتون دختر سنجر سلطان درگذشت که در حباله سلطان محمود بن ملکشاه بود
از وفات او بسیار ملول شد عمعق را از بخارا آوردند تا مرثیه خاتون
بگوید و عمعق پیر و نابینا شده بود در مرثیه او قصیده تمام گفت و این دو بیت از
از آن مرثیه است بیت هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان؛ رفت
آن گل شکفته و در خاک شد نهان؛ هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی باده نرگس آن تازه بوستان؛ اما مناقب سلطان سنجر اظهر من الشمس است
پادشاه مبارک و درویش دوست و رحیم دل بوده و فرشته طاعت
لقا و هفتاد و دو سال عمر یافت و شصت سال به استقلال سلطنت ایران و توران
کرد و بیست سال بنیابت پدر و چهل سال بانفراد و استبداد و صاحب تاریخ
آل سلجوق گوید که من در ملازمت سلطان معاینه مشاهده کردم که گنجشک
بر سر شامیانه سلطان آشیانه کرده و بیضه نهاده بود و چون اراد

رحلت از آن منزل رسید سلطان فراشی تعیین کرد که تا آن گنجشک بچه را از
فراش شامیانه را در نوردد زیرا که پیش از گنجشک روا نداشت لاجرم گرد
ضرر او باقی مانده است نظم بدل گیر عدل کز ولایت دل در این عمر بازند
عادل و از شعرا که در زمان او بوده از جمله ایشان مهستی است که محبوبه سلطان
و ظریفه جهان بوده است نقلست که شبی از مجلس بیرون رفته بود و چون پادشاه سلطان
استفسار هوا کرد از قضا برف بیارید این رباعی را مهستی شاها
فلک اسب سعادت زین کرد و از جمله خسروان ترا تحسین کرد تا در حرکت
سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد؛ سلطان سنجر را این رباعی
ملایم طبع افتاد و مهستی مقرب آنحضرت شد در صور تالیم آورده‌اند
که چون سنجر او را مستخلص ساخت قصد سامره کرد و بر مسجد جامع سامره عادت
و بزعم شیعه اینکه امام محمد مهدی صلوات الله علیه از آنجا خروج کرده
خواهد بود و هر جمعه اسپی ملجم با زین بر در آن غار ترصد نگاه دارند و گویند
یا امام بسم الله چون سلطان این حال مشاهده نمود و بهی دید لیکن
رعایا و به نظر پای بر آن اسب در آورده سوار شد و گفت این اسب
مبارکت باشد تا هر گاه امام محمد خروج کند تسلیم نمائیم گویند این صورت

بر سنجر مبارک نیامد چه بعد ازین هر چند از ظرافت طبع خوش نماید اما پسندیده
نه افتاده و در آخر عمر او را امعاش علما و زنا در اربت و آن نیز سبب زوال
دولت او شد و غزان بروی خروج کردند و مدتی محبوس بود و اکثر ولایات
خراسان و عراقین و ماوراءالنهر و اکثر معموره عالم در آن غوغا خراب شد و حکیم خاقانی
در آن وقایع قصیده گفته که مطلع آن اینست نظم آن مصر مملکت که تو دیدی
خراب شد؛ و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد؛ و در محل خود تمام
این قصیده ایراد خواهد شد و امام محمد یحیی غزالی را غزان در شکنجه و عقوبت
هلاک کردند و سلطان بعد از قید غزان در قلعه ترمذ خلاص یافت پیر و فرتوت
شده بود و در دوازدهم شهر ربیع الثانی سنه احدی و خمسین و خمسمائه
بجوار رحمت ایزدی پیوست و در وقت وفات این قطعه را نظم کرد
بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای؛ جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی قلاع گشودم به یک نمودن دست؛ بسی صفوف شکستم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت؛ بقا بقای خدایست ملک ملک خدای
اما از دیوان عمعق بخارائی چند قصیده‌ای ایراد شد و غایت
متین و مرغوب و لطیفه است ان شاء الله تعالی بعون الملک المنان

الا ای شهسوار معنبر

من جمله قصیده ... عمیق نگارا

نگار کوزی تو یا گره عنبر

ز روحی ولیکن چو روحی مصفا   نه نوری ولیکن چو نوری منور

نفسهای فردوسیانی بخلق   روانهای روحانی بگو هر

چه شخصی که نه جسم داری و جان   چو مرغی که نه بال داری و نه پر

همی پوشی و پای تو در تو پنهان   همی پری و پر تو در تو مضمر

رسول بهشتی ز عالم بعالم   برید بهاری کار کشور بکشور

نسیم تو نافه گشاید بصحرا   سریر تو بستان زند بر صنوبر

نگارست اندرت صد هزاران طرا   ز تاب اندرت صد هزاران زره در

ز نقشهای تو روی صحرا منقش   ز آثار تو روی دریا مصور

الا یا خجسته براق سلیمان   یکی بر سر کوی معشوق بگذر

یکی صورت انگیز بر خاک ازو   نزار و جگر خسته و زرد و لاغر

خروشان و جوشان و گریان و بریان   برگشته از خواب و بیزار از خور

گذشته بنا گوش از گوشه دل   رسیده دو زانوش بر تارک سر

همه پیش پیراهن او مخطط   همه چاک پیراهن او معصفر

اودانم

روان گشته بر جوی رش از هجران   زبان گشته مجروح از یاد دلبر

چو خون قطره قطره برخسار پرخون   چو دل پاره پاره شده جامه در بر

ز داغ دریغش خوارج جراحت   ز پیکان هجرانش افگار پیکر

شکسته باحداث گردونش گردن   زمانه بریده بخنجرش حنجر

بجائی که گر برصفت بگذرانی   شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر

الا باد مشکین چو این نقش کردی   در آویز در دامن آن ستمگر

بگویش که بر خون این سوخته دل   چه عذر آوریش داد دادار داور

اگر سر ز طاعت بتابی زمانی   کم از پرسشی باری از حال چاکر

بپا ای صنم بر سر راه باری   یکی بر سر راه بنگر و بنگر

فرازش ز خونم چو کوه طبرزد   نشیبش ز اشکم چو آغار اذفر

همه خاک و خاره چو لعل بدخشی   همه سنگریزه چو یاقوت احمر

بدان ای نگار پری که بردندم از تو   بدستان که آرند اسیران بکافر

چو بیمار بر پشت حال نالان   دو لب از نفس خشک و دو دست بر سر

زمانی نشسته چو بر طور موسی   زمانی نشسته چو دجال بر خر

خروند و نژادی خر نغمه خلقت   خر خفته بالای مصروع منظر

دو پایش شال و دو چوگان کج   دو دستش چو دو خرگهان بگاو گر

همه پشتش از گوش تا دم معزبل   همه حالش از سم تا سر مجدر

بختی گر از باد بودیش بالان   بماندی گر از سایه بودیش افسر

ز هر موی او دیده رسته گریان   بهر دیده گریه گردی چو آخور

زمانی فتاده چو مصروع بیخود   زمانی معلق زدی چون کبوتر

دو پطاقت و دو ضعیف و دو سل   دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همی کل ره بریدم چنین بار بشکم   ازین هر دو بر ره عجب مانده بیبر

شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد   پیاده شد و ماند خر زاهم اندر

ملا یا چنین خر معراج عیسی   بردند با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدیم مانند دریا   که کس جز ملایک ندیدش معبر

بخورشید گردی ازو تو شش مساحت   بتقدیر کردی حدودش مقدر

گیاهش از زرشتی چو دندان افعی   هواش از عفونت چو کام غضنفر

ز ابش اجل رسته در پای پیکان   ز خاکش خنگ رسته در جای خنجر

بجز دیو در ساحتش کس مساعد   بجز وحش در دشتش خلق یاور

همی رفتمی در چنین حال لرزان   چو کنف چنان عریان درازر

نگاری

حصاری بدید آمد از دور کوهی   بپیوسته زپولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده فرشش   فرازش زکافور پوشیده چادر

ببالاش پوشیده افلاک و انجم   بدامانش پنهان شده خاور و خور

بخورشید در اوی بالای او ره   نه اندیشه بلوی پهنای او در

یکی صورتی چون جهانی به پهنا   بر آورده پیکر بفرق دو پیکر

ز وادیش عالم پر از زلف دوزخ   ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر

هوائی پر از آسمانهای سیمین   زمینی پر از بوستانهای زیور

درین بوستان خاره و خار گلبن   درین آسمان چشم کجچگی اختر

طریقی بر آسمان چون صراحی   چو موی سر زلف خوبان گشر

نگاری سلسله چو انجاز بارل   سماده شده راست چون خط محور

رهی چون شهاب به پهنای گردون   رهی چون طناب فرو هشته از بر

رهی سم بکردار زنار رهبان   بر آویخته از طرف محراب و منبر

هدیل ورشق من اندرچنین ره   بکار از دمای خروشان چو تندر

بقوت چو گردون بصورت چو اژدر   به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر

چنان اژدهائی که از نهیب وی   فسرده شدی بحر و بگداختی بر

همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همی تا جهان کرد دارِ نور و ظلمت   زمانه مصفا زمانه مکدر
بقا باد آن شاه در عز و دولت
همه دو چشم به ترک پری رخ   همه دو دست زلف معنبر
تن بدسگالت تو چون اسارزان
دل دشمنت بر آتش چو مجمر

ذکر عمر خیام اما عمر از حکمای مشاهیر بوده است و بسیار خوش طبع بوده در علم نجوم را نظیر نداشت

در صحبت و شرب بسیار با عیاش بوده و مطلب در مجلس خواجه نوشته خواجه شمس الدوله گویند سلطان سنجر
اول در پهلوی خود نشسته بوده است گویند که خواجه نظام الملک بعرض میرسانید که ایشان
که خود صد بار خیام است لا در بی روز کار قافیه عمارت بسیار و حساب ریح ایسه اظهار
که عمر خیام و خواجه نظام الملک طوسی و حسن صباح در نیشابور بتحصیل علم کردی و با یکدیگر
عهد خوا استه بودند و خواجه نظام الملک کوکب اقبالش ارتفاع یافته باتفاق در ممالک
سلطان ملکشاه صاحب شد خیام و حسن صباح قصد ملاقات خواجه کردند چون خواجه حسن شد
کرامت و عزت یافتند و بانواع حیل اسباب نیز فقیر نمودند بعد از چند گاه برسید که در آن وقت

عمر خیام گفت بنجوم اسم که مدارم در نشابور بهر کس باز در کار نظر کنت بکذرانم خواجه خیال کرد
و با حسن گفت طلب چیست گفت التفات میر الغذر نیابت خواجه شمال مسند ان در غور تا بزد
او کرد حسن را داعیه آن بود که خواجه .... حسن را بالخود شریک کند از این کار گرد
و با خواجه در دل گران شده بمعلومات خواجه حال است و با بد مار سلطان اسلاط کرد
و در وقت بیچ خبر و ایشان باز نیافت بعرض سلطان رسانید که مدت بیست سال است
که سلطان در ممالک فرمانده است ادراک الابد است که بر جمیع دخل و خرج ممالک خود وقوف
باید سلطان بخواجه رحلیه سید و گفت مجمل جمیع دخل و خرج را چند گاه توانی معلوم نمود
گفت دولت پادشاهی از حد کاشغر تا روم غیظ کیه اگر جهد تمام نمایم بعرض یکسال مشرح نمود
دیگر بار حسن بعرض رسانید که اگر سلطان این شغل را بمن تفویض کند در مدت چهل روز
کرد ادهم این را در چهل روز جمع نمایم سلطان اسباب او قرار الحسن را داده فرمود
که محاسبه و مستوفیان بحکم حسن باشند و حسن به همان محاسبه مشغول شد خواجه دید که حسن
این کار در چهل روز بگیرد فصل میدهد پس بتدبیر و حیله مشغول شد تا جزوه بعضه در روز
جزوه حساب را بسیار داد و گفت با جزوه حسن که دوستی کن و در زر و مال بده ده
روز چهلم که با حسن بخدمت سلطان بر دوم بتقریبی دفتر او را برهم زن که ملازم
خواجه چند ان حال با ملازم حسن گردد که دل او را بدست آورد و محکوم حکم شد

روز چهلم چون خواجه و حسن بخدمت سلطان رسیدند ملازم خواجه رازی با ملازم حسن داد
که از بازار برای طعامی بیارد تا شاد کنم خواجه جزوه حسن غایب شد جزوه خواجه زود دفتر
بازکرد و درهم زده از ترتیب انداخت و بازبرهم است بیان که بخدمت سلطان رسیدند از حسن
پرسید که دفتر را نمی کرده بیار بده دفتر را حاضر کردند سلطان از زر می پرسید از دو ورق
ظاهر شد از عراق جست از آذربایجان بیرون می آمد دفتر پریشان وار شده حسن در
که ان چه از خواجه شده و حسن برزه درآمده و خواجه فرصت یافت بعرض رسانید که
بنده در اول بعرض رسانیدم که اگر در دیوانه است مملکتی چنین عریض را حساب در چهل روز
توان صورت داد چون سلطان مبالغه داشت بنده بارای درم توانی نمود این مجلس نیز
بازخواجه شد حسن را که گوش نهادند سلطان فرمود که حسن را از مجلس بیرون کردند او دیگر بخت
خود اصفهان سواری شده از خانه بخانه میگریخت او در ابتدای کار رئیس ابوالفضل نام بیاید که
رئیس بر دو از دو را علت سلیمه رئیس را مذهب زندقه فرصت داده گفت اگر جماعتی رفیق
بیکجهت باشند ملک این ترکان را با وزارت این روستایی برهم زنم رئیس تعجب کرد که ملکی از
کاشغر تا شام و مصر و پادشاهی استقلال چگونه تواند برهم زند پنداشت که این شخص را علت مالیخولیا
غالب شده بود با احمقان درو غیبت نمود و در این دو مدتی خسته دید که در واقع سودا باشد
اضافه غذای لطیف بنهر حسن فرستاد رئیس در آن و همچنین شده از آنجا بگریخت

و بطرف بالموت رسید که در نواحی دیلم و قزوین است و در زیر قلعه مغاره است در آنجا
بعبادت و زهد مشغول شد تا کوتوال قلعه از حسن التماس نمود که در آن قلعه تشریف ارزانی دارد
تا مدتی در قدوم شما تبرک جویم حسن گفت که من در ملک کسی عبادت نتوانم کردن برابر کوتوال
زمین بمن بفروش تا در ملک خود طاعت کنم کوتوال تعجب کرده گفت چه بهای میدهی گفت
حسن نقد قلعه در آمد ملازمان حاکم قلعه را بمذهب زندقه تعلیف نمود و حسن پوست گاو را
پاره کرده از یک طرف قلعه گرفته به یک جانب در آورد و گفت این قلعه در تصرف ماست
که قلعه تمام ملک من است بمن فروخته اند بودن تو در این قلعه از شرع بیرون است حاکم قلعه
تمامی مردم حسن بودند ناچار از قلعه بیرون آمد و بدینگونه قلعه الموت مسخر گردید و پیش رئیس
ابوالفضل نوشت که هنوز شهادت دیدی که تو تصور کردی که ما را مرض جنون در سر شده اگر بار دیگر ملاقات شد
کارهای رئیس توانم کرد و انتظار داعیان بخلق فرستاد که تا ایشان را از اکراه ای بخشید و به
زندقه و الحاد اظهار شد و بیشتر اهل ایران در تسلط ملاحده بلایی از آنها در عذاب بودند تا آنکه
ذکر حالات ایشان زیاده از حد بیان و تقریر است اما در روزگار هلاکو خان قلاع
ملاحده بالکلیه فتح شد و سلطنت ایشان بسر شد و خواجه نصیرالدین طوسی رحمة الله علیه فرموده

ماده تاریخ سال عرب چو شش صد و پنجاه و چهار شد   روز دو شنبه اول ذی القعده بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیان از تخت   برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد

خوارزم پادشاهی قاهر و صاحب سلطنت بود که کوکب اقبالش ارتفاع یافته است ماوراء النهر و خراسان و اکثر عراق بلاد مسخر ساخت و غور و هراة را از تصرف ملوک غور بیرون آورد و ابتدا زوال دولت ال سلجوق آل بود که در ایام او بود و حکومت ایشان برطرف کرده در شهور سنه سبع عشرین و ستمائه سلطان رکن الدین پسر او با لشکر مغول مصاف داد و منهزم شد سلطان را قرینه شاهانه که کوکب اقبال از اوج شرف در حضیض هبوط افتاده فی البدیهه این ابیات انشا نمود و بکریست

قطعه

بروز نکبت اگر برج قلعه ملک ÷ چو شاه معرکه چرخ مسکن دماوند است ÷ یقین بدان که کاهل زر و تل امر قضا ÷ حصار محکم تو بیچ دام سحر است ÷ بوقت دولت اگر مسکن تو هامون است ÷ ترکتاز کمال ارض کنت حضرت است ÷ تو کامرانی و به جوش کرم تحقیق ÷ بروز نکبت و دولت که کار کار رحمت است

بر از اندک فرصتی سلطان رکن الدین پادشاهی جامع در نیم رخت نقابه بکان فنا برده و بکان دولت جشن گرفت در ذی الحجه الحرام سنه تسع و عشرین و ستمائه اما سلطان محمود خوارزمشاه دولت بمرتبه رسیده بود که پنج نقاره و کوس و نقاره طلا و نقره او در رکاب می کشیدند و در اکثر بلاد ایران استیلا یافت و بعدم

مجملی از رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانه ما ÷ دلپذیر رباعیات که جز آنکه رند در حقیقت باشد ÷ ای رند خراباتی دیوانه ما ÷ در هر حقیقت را عارفان آنرا است

بر خیز که رسم عاشقی را ÷ زان پیش که پر کنند پیمانه ما
از باده لعل شده گوهرها ÷ آن قلندران رندیم ساغرها
از بیکه بخوریم می ز ساغر ÷ دور دور شدیم می و دور ما

رباعی ردیف با

در بستان بیار گوهر زاران ناب ÷ در کش ز حضور بیشتر بادیاب
مستانه کعبه آن کل نیکوان ارشد ÷ کعبه جگر زده دل ما و رباب

وله ایضا

روزی که زجهان شب بیم برآید ÷ تا کی سر گرفته در بیاده رباب
داده چو جهان رو بگرداند ÷ تو نیز شب در دور بیش پیش صبح بریز

وله ایضا

با لطف کف ساقی در تب تاب ÷ غم نیست بکوی رقیبه بار آید آب
بلطف کف ساقی ز جرعه کن سیراب ÷ و بنا این حرکت با چه دریا و حباب

رباعی ردیف تا

ای چرخ ملک غلام در کشت ÷ پیدا نکری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند ÷ بس گوهر قیمتی که در سینه تست

وله ایضا

ای یکدو سه روزه نوبت عشرت گذشت ÷ یک لحظه که هر که داد ست
عاقل با غم دور رس نخورد ÷ روزی که بیاید به غم دست گرفت

با حکم خدا بجز رضا در گرفت ÷ با هر که زید که دریا در گرفت
هر چه که در صومعه عقل آمد ÷ کردیم بلکه با قضا در گرفت

رباعی ردیف ج

تا بتوان غم جهان مسنج ÷ بر دل منه از اندوه آمده رنج
خوش بگذر و می بخش که از آنکه ÷ با خود نبری اگر بسی داری گنج

رباعی ردیف ح

کو مطرب و می تا بدهیم داد صبوح ÷ بر ستی تقاضای ز دیده صبوح
نار کجا هیچ نیاید خوش ÷ خوش دفتر دل که زاری کند در صبوح

رباعی ردیف خ

چون بگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ ÷ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می خور که بسی ماه درج کهن ÷ از سلخ بغره آید از غره بسلخ

رباعی ردیف دال

پیر آمدم از رمیش عاشق چند ÷ در حلقه عمر و زید بودم چند
کو قوت پایی که تواکردم دست ÷ تا پیش اجابت بر دل دل عاقل چند

وله ایضا

هر چند دلم ز علم محروم نشد ÷ کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

ایضا

اکنون که جهان بکام گردد روز ÷ معلوم شد که هیچ معلوم نشد
حیفی که بقدرت سر ز رود میسازد ÷ پیوسته بهم کار زمانه میسازد
گویند خرابه کر شکستان نبود ÷ او در تو شاه کار که میسازد

وله ایضا

طبع بهار درو برچه باید بشکست ÷ گفتم که نجات ظلم حاصل شد
افسوس که آن وضوی ساعتی شکست ÷ و آن روزه به نیم جرعه باطل شد

در حاشیه: [illegible]

رباعی ردیف را

از کردش سپهر کار دوری گیر ÷ بر نقطه طرب نشین و کف پا گیر
از مطلب و حدیث خدا نشنفت ÷ بارخ چو تو چاه چو عالم ار گیر

وله ایضا

آنکه که جهان جاودان ... بخور ÷ سرمایه لذت جوانی بخور
سوز نده چو آتش است لیکن غم را ÷ سازنده چو آبست تکان ... نخور

وله ایضا

می خور که ز تو دلم که غم زاید ÷ رو دیده بشنو ... حکایت بر د
پرهیز کن کسیا که ارزد ÷ یک جرعه خور ... ییرد

وله ایضا

یکچند هم از تکلف چه خوش تر ÷ بوی قدح از ابد از تر
آه سحری سینه خمار ... ÷ و زناله ... تر

وله ایضاً

چون حاصل آدمی درین دیر دو در / جز درد دل و دادن جان چیزی دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود / آسوده کسی که او نزاد از مادر

وله ایضاً

زنهار فریضه حق بگذار / وان لقمه که داری ز کسی باز مدار
غیبت مکن و مجوی آزار کسی / در عهده آنجهان منم باده بیار

وله ایضاً

دنیا همه سر بسر پر از خواسته گیر / صد گنج زر و گوهر آراسته گیر
پس سر آن گنج چو در صحرا برف / روزی دو سه بنشسته و برخواسته گیر

وله ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر / باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم / بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً رباعی ردیف ز

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز / ور گرد گنه ز دل نرفتم هرگز
با اینهمه نومید نیم از کرمت / زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله ایضاً

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود / گردیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً رباعی ردیف س

ای سامع وعظ از ریا [illegible] مترس / از هر چه رسید چون رسیده مترس

این یکدمه عمر را غنیمت دان / از رفته میندیش و ز نارسیده مترس

وله ایضاً

خیام اگر ز باده مستی خوش باش / با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار فنا خواهد بود / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله ایضاً

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه برآورد خروش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایضاً رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ / کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش در آبگینه با ناله چنگ / زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله ایضاً

ای چرخ [illegible] / پیوسته مرا به سنگساری [illegible]
از چرخ [illegible] / [illegible]

ایضاً رباعی

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل / از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

وله ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم / عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز گیرم دستت / عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

وله ایضاً

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم / آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است / من نیز چنان اهل و خردمند نیم

وله ایضاً

یارب دل اسیرم رحمت کن / بر سینه غم‌پذیرم رحمت کن
بر پای خرابات‌روم رحمت کن / بر دست پیاله‌گیرم رحمت کن

وله ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان / برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی / کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً رباعی

ای آبحیات مضمر اندر لب تو / مگذار که بوسه [illegible] لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم / او چه که بود که لب نهد بر لب تو

وله ایضاً

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو / بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای / بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

ایضاً رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه / بر دفتر عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که در این جهان بمانی صد سال / صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

وله

از رفته و نازاده دو [illegible] / [illegible]

ناخن همه جسم آمده و کم گشته
ریش از پس کون آمده و درهم گشته

رباعی

گر صبح بهشت [illegible] / می نوش [illegible]
آنکس که چنین [illegible] / از [illegible]

رباعی

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه برآورد خروش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایضاً

در کارگه کوزه‌گری کردم جای / در پایه چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و سر / از کله پادشاه و از دست گدای

ایضاً

ای چرخ بگردهای تو معترفی / در خانقه جور و ستم معتکفی
لعنت بکنان [illegible] / [illegible]

ایضاً

ای سوخته سوخته سوختنی / وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن / حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی / بخرام بسوی سبزه‌زار و لب جوی
کاین چرخ بسی قد بتان مه‌رو / صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

وله ایضا

در سنگ اگر شوی چو نار ای ساقی / در آب چه آتشی کنی کز ار ای ساقی

خاک جهان غربال کنی کامل / با دست نفس باده بیار ای ساقی

وله ایضا

بر کوزه گری پریر کردم گذری / گر خاک همی نمود هر دم هنری

من دیدم اگر ندید هر بی بصری / خاک پدرم در کف هر کوزه گری

وله ایضا

صبح است خوش و خرم خیز ای ساقی / در شیشه گران آن شراب ای ساقی

تا باز به تازه عیش را تازه کنیم / زین پیش که عمر در گذر ای ساقی

وله ایضا

ای آنکه خلاصه چهار و هفتی / وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

می خور که هزار بار بیشت گفتم / باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ذکر حکیم ناصر خسرو علوی او از اصفهان است و بعضی بدخشانی گفته اند بر در موقعه دعاوی ...

و بعضی او را طعن میزنند و میگویند طبیعی و دهری است و لکن العلم عند الله بهر حال فرد کامل حکیم و فاضل بوده و از زهاد اصفهان است و از همه با صفت بوده است و تخلص حجت میکند چه او سالها در ادراک بحث با علما و حکما حجت و برهان بسیار بوده با دلایل ارجمند آن بیکلان در سمرقند قرار داده با علمای آنجا بحث کرد قصد او کردند از آنجا گریخت و خود را بشیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره رسانید و شیخ بالاروی کرامات احوال او معلوم شده بود و با اصحاب گفت فردا مردی جنی بدین شکل و صفت بر در خانقاه خواهد رسید او را معزز و محترم

دارید اگر از علوم ظاهر سؤال کند گویند شیخ ما مردی دهقان و امی است و او در آن مرتبه است و چون حکیم بآنجا رسید بهمین نهج او را بخدمت شیخ بردند شیخ او را احترام نمود بجهت گفت با بزرگوار خواستم که ازین قیل و قال در گذرم و پناه بارباب حال آورم شیخ تبسم کرد و گفت ای بیچاره دل بیچاره تو با من همصحبتی نتوانی کردن که بالهات با این عقل ناقص گرفتار شده و من اول روز که قدم در جرگه مردان نهادم هر گوشه جادر این نکاره بسته ام حکیم چگونه شیخ را معلوم شده که عقل ناقص است بلکه اول ما خلق الله العقل گفته اند حاشا که حق تعالی اول چیزی ناقص آفریند شیخ فرمود که ای حکیم آن عقل انبیاست دلیری در پیچ مکن اما عقل ناقص تو و بو علی سینا هر دو بدان معزز شده اند دلیل بر این قصیده ای که دوش گفته و نیک شنیده اند که گوهری که فعال عقل است و غلط کرده آن عقل است و فی الحال مطلع آن قصیده را بر خواند حکیم حیران شد چه آن قصیده سالها در نهان گفته بود و هیچ آفریده نخوانده بود پس با اخلاص تمام مدتی در آستانه شیخ می بود تا او را رخصت سفر داد و بخراسان رفت و علمای آنجا بقصد او برخاستند در آن حین ابو سهل صعلوکی امام و بزرگ بود امتحانات بسیار کرد سخن بسیار نوشتند واقع شده و علمای ظاهر حرزال قصد تو دارند صلاح در آنست که سفر اختیار کنی از آنجا بجانب بلخ رفت و بکوهستان بدخشان قرار داد قصیده در نکاهبانی ... اهل

خراسان و اعتقاد به خود گفته و کتاب روشنائی نامه در نظم و کنز الحقایق در نثر از مصنفات اوست و دیوان او تمام موعظه و پند و حکمت است و ظهور حکیم در روزگار سلطان محمود غزنوی بوده معاصر او ابو علی سیناست و قبر حکیم ناصر خسرو در دره یمکان از مضافات بدخشان است مردم آنجا تا اکنون هر سال با هر قدر اعتقاد دارند و بعضی او را سلطان و بعضی شاه و بعضی سید میگویند و آنکه میگویند چند گاه بر طاق نشسته است و بیرون نیامده سخن عام است و این حالت منافی هزار و دوفات حکیم در شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمائه بوده است دیوان او قریب سی هزار بیت است و گویند بر سر آستانه حکیم یک از دیعان جاروب کشی کند از بیت ها هر کدام خواهد تواند نوا خواند

بالای کاخ طاق مقرنس دو گوهرند

قصیده حکیم ناصر خسرو است که در ذکر بهشت ...

گر کاینات هر چه در او هست برترند

پرورد کان دایه قدسند در قدم / گو هر چند اگر چه با وصاف گوهرند

با بال درشت فلکی گشاده اند / با بال پر به آشیانه قدسی همی پرند

از نور با ظلمت و از اوج با حضیض / از باختر بخاور و از بحر تا برند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار / هستی نه نوانند و با تو یکخانه اندرند

با دست ار چه کوهش کنند شان / آخر بدان سپهر بلند تو درند

کودک مرا که جوهر دانای سرشت است / دیوانه این زمانه هم از کار محضرند

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان / اینها را ز آدمند چرا گاو و خرند

دعوی کنند که بر آدم زیر نظر / تا یک سپکری همه بر اکرد و آزرند

در بارگاه مالک ری تا بلند / این ابلهان که در طلب حوض کوثرند

خوش بختی کجا بود که در این جا برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند

آن سنیان که در دل شان بغض حیدر است / حاشا که دشمنان ابو بکر و عمرند

اما که دشمنان ابو بکر و در دگر / یکدو سپید چه همی خصم حیدرند

گر عاقلی زهر دو سخن بر گوی / یکدار شان بهم که ز فرق تا قیرند

ها ها ز آن کرده بنا گر دار / هیچ پیش سخن نه جو گرکان

دکافر نه بقاعده نی مومن شرط

قصیده است که در تاریخ لغت و فوت جاگفته است

همایکان ما مسلمانی که کافرند

نهاد عالم ترکیب چرخ و هفت اختر / شد آفریده ز ترتیب این چهار گهر

ز آب روشن و از خاک تیره آتش و باد / چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر

یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست / که خلق همه خلق را اصل اوست کو هر

یکی موافق آتش یکی مخالف جنس / مخالفند بیکجای در قضا و قدر

ثنا گفته همه دهر بنده پیغمبر   قدر کنند همه فعالهاش زیر و زبر
از آنچه داری و در دست تو است شاد مخور   وز آنچه رفت ز دست دگر دریغ مخور
امان ز مرگ مجوی ای پسر که گر بگریزی   نسیم دین معروش در این جهان هم مخور
گر ایستی و دیدی که مرگ دادگر است   ز خاص و عام و ز نیک و بد و صغیر و کبیر
ز ناصحان کهن قصه‌ها برخوان   یکی جریده ز شیخان یاد آور
اگر بحرمت و قدر و شرف بقا بودی   جهان نگشتی از و خالی ز پیغمبر
کجا شد آنکه بد از خاک پاک او در اصل   که نطفه از پدرش به نمایه از مادر
بنام آدم و کنیت ابو البشر بودش   که او بروی زمین هست اهل بشر
چو عمر خویش ببرد نهصد و سی سال   نمانده زنده و خورد از کف اجل ساغر
بقای شیث بدنیا که بود نهصد سال   بلند بفضل الهی بخت اندر در
هزار سال چو بگذشت عمر نوح بسی   بحجر عبادت ایزد بکرد کار دگر
بقای صالح بد در جهان صد و هشتاد   خداش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست صالح و کو ناقه و کجا شد هود   با تیغ اجل از درهمی زند شمشیر
دولت بود کم از پنج عمر ابراهیم   گزیده‌ای که ز حرمت نسوختش آذر
و پنج هم صد و سی و چهار سال بماند   که بود نام اسمعیل و مادرش هاجر

کزو

گذشت و ملک جهان را گذاشت بر اسحق   براد ملک پدر با برادر مهتر
رسید نوبت یعقوب چون صد و هشتاد   بمرد و برد برون از جهان دل غمخوار
پس یوسف آمد آنگاه تخت و دولت و جاه   جمال و جاه و جلالش بد هر که سمر
چو برگذشت ز عمر شریف او صد و بیست   نشد بقا بقا آن نرخ چو قرص قمر
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز   رو دهر بعد صد و هفت سال کرد سفر
چو از جهان سوی دار القرار شد ایوب   شعیب آمد و با دختران نیک اختر
دویست و پنجه و چارش عمر چون بگذشت   بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
کلیم بود حقیقت نشان معجز او   عصا و لوح و تورات و ماکف انور
بقای او صد و بیست و دو سال بود و دو ماه   ز شربت مرگ بیاسود و خورد یک ساغر
وصی موسی عمران برادرش هارون   نماند و هم صد و بیست و در قبا ماهجر
زنده نکه پس آنکه بدولت داود   بسر گرفت از و دهر دو زیب در
بقاش بود نود سال از قضا روزی   عقاب مرگ بکند از بقای عمرش پر
رسید از و سلیمان شاه خاتم و ملک   ز باد و دیو و پری حکم تا خاور
بهر چه صد و هشتاد سال باز گذشت   گذشت تخت و از و ماند خاتم و افسر
ز بعد او زکریا بزیست صد سال   بریده گشت بدو نیمه در میان شجر

چو کشته شد زکریا بجای بد یحیی   بگفت دین و جو رسانید عمر و کرد سفر
ز بعد یحیی عیسی بزیست سی و سه سال   برفت و جای گرفت او بگنبد اخضر
بریده گشت پس آنگاه وحی ششصد سال   سیاه شد همه عالم ز کفر در کافر
خدای مهر نبوت نمود باز بخلق   از آن رسول بلند اختر نکو منظر

محمد ابوالقاسم آن گزیده حق   هزار مرتبه از سبع آسمان برتر

بنظر سلک الملوک فضلهم بتفضیل معانی   زهی ز نام گرفته بمثال آسمانی
نفس فسیح صوتم جرس بلند جسم   قلم جهان نورد و علم جهان ستانی
سرهنم رسیده بکلاه کیقبادی   بر چشمم گذشته ز پر ذکو کیانی
ز رصد جهان نورد فلک محیط جاهی   جهت جات بکشم لقیم مسیح ثانی
بولایت سخنور که شود کلامم   نزده کسی بحرز من در حصار القرآنی
خردم بزرگ و رستم بوثاق خیل شاهی   ادبم طلایه آرد بوثاق پاسبانی
هنرا ز من آفریده چو قوت از مروت   سخن از من ابکار را چو طراوت از جوانی
عز لم السمعها درج چو صاع از عنونه   نکتم بذوقها در چو شراب ارغوانی
حرکات چرخ از سخنم صنعت او طفیلی   طبقات آسمان از ... آب و اور دانی

نقط

نقط خلاصه من چه طبعی و چه عقلی   دغل عصاره من چه بنانه و چه کانی
ز نتم بخرج طبلی چو ز نم نوید عیسی   نکنم بجلبه یحیی چو کنم بوداعانی
بقیاس شوه من که نتیجه تو آید   همه طرزهای تازه همه بوالعجب بیانی
ز مکاتبات لغزم شرف از دین مقلد   ز مقالات لفظم غلط افتد ابن هانی
همه چو مه بگیرم کلف سیاه روئی   ز رزم چو زر مدارم بر جن سپید رانی
بلسان نصر خواهی بیان از لطف کن   چه عجب حدیث شیرین پس طبع لسانی
ز حلاوت اولی نسخ بار خندد   چو شکوفه ریاحین بهوای مهرگانی
اگر این شکر را اتفاقات سبز شاید   که زند در معانی که خورد می معانی
مقام خرم بدین فن بکدای چون تمامم   نکند بدین لطیفی سخنی مرین روانی
نفس محیط موجم که بتو خذر ماند   گذرد از ساید خود در سنی و نرد بانی
ز فرو شدن بحلقم لطفی بود بکاری   بر آمدن ز طبعم خلقی بود دو خانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده   ز هرا مزاده دو لب و روز در زبانی
و لد الزنات حاسد منم آنکه چرخ گوید   ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه قرین سبک عنان شد   چو گران رکاب غم شد چکند سبک عنانی
پس از نیمه سفاخر حملم حملش سمال   که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

سر این قصیده برنه در این جریده بکشا — که برند رقعه رقعه فضلا بارمغانی

شبهی نه در خزینه حکیم گوهرفشانی — گهری نه در خزینه حکیم صدف دهانی

منم و من و یکی دل همه آب دیده — همه شب نشسته با هم دو بدو [illegible]

نگذری که بنوازم ز خلاف کاری خود — بچه روی و قفا و باش رقیب [illegible]

ز حضیض خاک تیره سر در ره او بگریم — چو ز لشکری برآیم برسم پیاده دانی

بمطوقی شکر فم ز مزوری بغایت — که کنم ز رنگ چهره [illegible] وار [illegible]

عصب لعاب بزم [illegible] عنکبوتی — خلل عبارت [illegible] فضیحت [illegible]

چه سخن بود که گویم [illegible] سحر آمد کن — همه هرزه [illegible] چو دریا [illegible]

ز نسکی [illegible] که کشاکش [illegible] بزم — یکی [illegible] دوزخ [illegible] دگر [illegible]

بسزای خوب [illegible] — چه زند [illegible] الحق [illegible]

فن شعر خود چه باشد که [illegible] — که مثال اوست [illegible]

لغت همه علومی که زبان غلط نگردد — سلبی دگر [illegible] سابقه معانی

منطقی که شعر دارد [illegible] — چه توان [illegible] چو [illegible]

گهر ارتیه چو [illegible] همه [illegible] — چه ز [illegible] سخت [illegible]

گهر از چراغ [illegible] — که بدست [illegible]

بچار

بعیار این جهانی در [illegible] — درم چهار دانکم بعیار آنجهانی

ملکا و پادشاها روشی گرامیم — که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی

مردمی و [illegible] که ز ذوق آن [illegible] — ز تو استطاعت جویم نه ز گنج شایگانی

[illegible] خوردم [illegible] — [illegible] طبعم [illegible] روی [illegible]

ز گناه عذر بگذر [illegible] — ز خجالتی که [illegible] که دانی

همه ممکن الوجودی صفت [illegible] — که تو واجب الوجودی ابدالابد بمانی

بزبان [illegible] که [illegible] — [illegible] که با [illegible]

ز برای طاعت تو [illegible] — چو نباشد این سعادت [illegible]

[illegible] چو چار [illegible] — تو توانی [illegible] که مرا ز من رهانی

بقبول حضرت خود [illegible] — دل [illegible] را [illegible]

اگر [illegible] — که کس [illegible] ندارد [illegible]

چو [illegible] اول بسعادت [illegible]

في قضا شیخ بزرگوار — چو نفس بآخر آید [illegible]

[illegible] قرة العین — مقام [illegible]

[illegible] — نه بر تو نام [illegible] خدا باد

در [illegible] دوران [illegible] بخشند — که [illegible] چند

چو [illegible] گردد هلال — [illegible] انجم [illegible]

[illegible] بخشند — [illegible] که [illegible] بخشند

قلم [illegible] — علم [illegible] خدا [illegible]

[illegible] که گوید عقل [illegible] — زهی فرزند [illegible]

[illegible] تارنده [illegible] — چنان [illegible] که [illegible]

نه [illegible] که دریا پر در آید — [illegible] چگونه [illegible]

[illegible] زند [illegible] — کار [illegible]

علاج [illegible] — دم [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو طفل [illegible] — [illegible]

بگیر [illegible] — که [illegible] طفل [illegible]

[illegible] زبان [illegible] — [illegible]

دریغ آن شد [illegible] — مقابل [illegible] خاک

در [illegible] — [illegible] چند بگشای

[illegible]

برون کس [illegible] حیله تنگ — که [illegible] دارد [illegible]

قدم در نه که چون [illegible] رسیدی — [illegible] ره [illegible]

اگر [illegible] صد تیمار با اوست — وگر برگ گلی صد خار با اوست

تلخی [illegible] کاسنی — [illegible] داشد [illegible]

بوقت زندگی رنجور حالیم — که با گرگان [illegible]

بوقت مرگ با صد داغ [illegible] — ز گرگان رفت باید [illegible]

ولایت [illegible] که [illegible] — ولایت [illegible] زندان [illegible]

چه بد کردی [illegible] — که واجب شد [illegible] مکافات

سپهر [illegible] عدلت [illegible] — که هر [illegible] نه بیند [illegible]

نادی [illegible] که بد کرد — نه بر جان کسی [illegible] کرد

مگر [illegible] — که هر کو [illegible]

سرای [illegible] — زبان [illegible] داوری [illegible]

هر آن [illegible] که در دریا [illegible] — در [illegible]

[illegible] شاید رسیدن — [illegible] شاید [illegible]

ستمکاری [illegible] — [illegible] ضعیفان ستم کار

هر آنکو بر تن موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویشتن دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو مار جنم عبرت بین تباه است / کجا داد ستم کو زندان چاه است
چه عیسی هر که دارد توتیائی / ز بیخ بیکند دارو گیاهی
گر قسم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی
اگر صد علم جالینوس خوانی / به وقت آید که جالینوس مانی
چه عاجز وار خواهی عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی و چه کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین نه پر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن دوست / بصد سوگند چون یوسف شود دوست
بلاست سال جان بر کار بندد / که چشم گر به در چشمت نخندد
چو پنداری که این مال خوانی / بود موقوف چوب و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهی ماند اگر خاقان ... / درین نه مطبخ و این چار خانه

چه وقت

چه وقت آید که آید وقت گنج / نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد از بی گردون که چینی / جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / درینجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین بشکن صدفهای نهانی / ببادرها که بینی ارمغانی
نوا ایشان پرده بینی دلاویز / نوای آن نوازشهای نوخیز
درنگ روزگار گونه زرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن گرچه مطراست / اگر زال است نگهدار عقابست
گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد مرد باری / رهیدم من عروسی در کناری
طلسم خویش را زان رسم بستم / ز هر بیتی که نه باز جستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجویم تن این است / وگر یوسف شوم پیراهن این است
عروسی کو نقاب از گل بپوشد / وگر پوشد بجان از دل بپوشد
همه پوشیده با بانات حاضر / تو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی نیز ازین منظومه خواند / حضور پس نیز در پنج باب نهانی

که در هر بیت گوید با تو رازی / نهان کی ماند این در جلوه سازی
پس از صد سال اگر پرسی کجا او / ز هر بیتش ندا آید که ها او
سخن یک حرف یک دید باشد / همه کس یکخواه این خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیب است / بداند کاین سخن طرز غریب است
اگر شیری غریبانه زاید یکنفس / غریبانه ز انگشتان بشند و شمس
چه باک از طعنه خاکی د آیا / چو دارد درع زرین آفتابی
چو طاوس بهشت آمد پدیدار / بجای حلقه در یاری کند مار
بدین طاوس ماران شهره باشند / که طاوسان و ماران شهره باشند
نگارگیندش است این نقش و مبار ز / پدر هند و مادر ترک طناز
مهی پوشیده زیر کیمیائی / غلط گفتم که گنج اژدهائی
دری بر قرق دریائی نهاده / چراغی بر سر سیپائی نهاده
تو در بر دارد و در بار ما کنج / چراغ و قبله بر سار از رها کج
عروسی کرسی با تخت و با تاج / سر و بن بسته در توحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

قد ختم بعون ... شیخ نظامی رحمه ...

بگردید

از جمله قصائد شیخ سعدی

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده‌اند / رستم و رویینه تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینکه وقتی نطفه بودی در رحم / وقتی دیگر طفل گشتی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل شخص نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
مردمان بیچاره در خاک لحد / خفته اند و کله سر تو سمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم تا بداری آشکار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار

... سند دل
... اندیشه ... عاقل
دنیا نیرزد ... [illegible]
زینهار ... [illegible]
... ایام آدمی
... نخورد ... [illegible]
... [illegible]
... عذار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ور ... از ... [illegible]
... ای ... مال
زان ... خود ...
با ... [illegible]

بعون ... گوبند او بهر ... عادیا

دل بر جهان منه که بسی ... نکرد
هر ... دوران ...

گر گنج خواهی طلب رنج بر — خوش سپاید که کنج کار
چون خداوند زر کی دادگر — خورده از خوردن مسکین گذار
چیز از دست بخشنده روزگار — زیر دستان را همیشه نگهدار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
ملک باو زان شاید در روز و شب — گاه اندر خیر و گاهی در خمار
لطف او لطفت بر همه کارست — فضل او فضلت افزون از شمار
گر بر سوء زبان باشد ترا — شکر کن کیفیت بگوی از هزار
با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار
هر که در با مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرد شان دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی — قدر یار خویش نداند جز خار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت در دیار
منجنیق آه مظلومان به صبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
از درون خستگان اندیشه کن — در دعای مردم پرهیزکار
سرور اعظم دبیر نامور — کیمیا نو سرور عالی تبار
سعدیا چندانکه میخواهی بگو — خوب نبود گفتن الا اختصار

حق اگر از زبان ملامت کو دارا
خوش نیست آنچه گفته‌ام از بیت گذا

ایضا از جمله ... شیخ سعدی علیه الرحمة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بشنو — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان یافت درو هیچ که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا — مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
پیری مال سلطان و چه مال و چه منال — بانگ و فریاد و زاری که مسلمانی نیست
آخر ای خفته تماشای سر دنیا تا کی — سروسامان به ازین باید سرگردانی نیست
خانه پرگندم و یک جو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایده دو دانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
گر گدا ... کنی از در که او چه باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر براند و گر بنده مخلص خواند — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب بیجا که درگاه ترا پایانی نیست

ایضا از جمله قصیده در غمخواری شیخ علیه الرحمة

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولیک — با کس بسر نبرد که ایام شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم خاک را که تو امروز میسپری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بناله و اندوه چادری
... که خلق جهان سحر از وزند — در چه فکنده غمزهٔ خوبان ساحری
مردی گمان مبر که به پنجست و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

مردی گمان مبر که بزورست و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای پهلوان بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا بلغزد پیری نفس — در ورطه که تو درنداری شناوری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوان مصوری
پس آدمی که دیو برش غلام اوست — در صورتش نباید زنهار از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — بنگر نیا و باش که پاکیزه منظری
چندت بیاز و آز دوانند بحر و بر — در باب وقت عیش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاوید بایدت — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — که در هوای عالم روحانیان پری
بازت نهند درخور آنی چه فایده — اندر طلب چه بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مکن باش بر خراب — بر اوج سدره کوش که فرخنده طایری
این راه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن ره نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان — کاید برت چه دشمن دد در دست خنجری
گوش حدیث می نشنود غم بخور — چون جامه زا صورت و چون حلقه بردری

دعوی مکن که برتری از دیگران به علم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم نباشد مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی به صورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاوردی شرط علم — وز جاه در طلب علم دیگری
هر نکته را هزار دلایل بیاوری — گر علتی نگوید و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را — [illegible]
مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
در کم ز خویشتن به حقارت نظر مکن — گر بهتری به مال به گوهر برابری
ور بی هنر به مال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قول چون بگرفتی سکندری
عمری که می‌رود به همه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
ای مرگ از [illegible] هیچ هیچ — لاکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری گرت بخون عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور جوانی که بگذری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانان کشیده‌اند — طغرای بیکسی و [illegible] اختری

اورا که طوق منت او در سر ازل است — روزی بکن دعا [illegible]
[illegible]
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

این قصیده از جمله قصاید ملا جامی است که در حکمت و وحدت [illegible] گفته است

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسمای علیم و حکیم
محرمان حرم انس را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرف است که هجده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم تو حرف است که گوید بسیم — جز ز تو در ورطه امید و بیم
[illegible] — نقطه صفت در کف او [illegible]
اره به دندانه [illegible] کرده — فرق عدو را بسیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات — مرکز احیای عظام رمیم
شاهد معنی [illegible] نهاد — طره عنبر [illegible] بر دو چه میم
ماشطه خامه زند [illegible] ساخت — شانه آن طره عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — [illegible] فیها بهیم
هست دوری [illegible] — حلقه آن در دل عرش عظیم
غنچه [illegible] گشاده دهان — با تو کند حمد ریاض النعیم

بهر تو نون در رحمن گرفت — می طلبد رحمت و فیض رحیم
باش که عشرت در و عرش و شرع — دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود بزم بقا را ندیم
انجم نه گشته همه نقطهاش — هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر چشم نهی بر رحمت است — بهر چه شد خاتمه آن رحیم

القصیده ملا جامی است که در مدح جناب امام [illegible] گفته است

سلام علی آل طه و یس — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان — که در درج امکان بود برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت — غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هر چه جز اوست برچین

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم و خرد بکنه کمالش نبرده راه

ایضا در وحدت جناب الهی گفته است

از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانکه — مور [illegible] از قعر چاه
بر وحدتش صحیفه لاریب وحدت است — اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو چشمه ما چشمها گشاد — تا بر کمال کنه او افکند نگاه
لیکن کشید قامتش در دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ اوست — هست از ریاض مکرمتش یک گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار به تشاریع و غفار به جلال — دیوان به معادن و سلطان سپاه
با غیر او اضافه شاهی بود چنانکه — بر کنده چوب پاره شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق کیقباد جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت کشش از شوق کمان — صد صید دولت افکند از یک [illegible]
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — در شوق اوست نعره پیران خانقاه
[illegible] باری اوست تا چه کوه — در خوف بی نیازی او زردی چو کاه
جامی که نامه عملش را [illegible] — عنوان [illegible] مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را که هوس می‌کند سفید / روی سفید را گنه می‌کند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی این‌چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را نباشد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه
زیشان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف توست تو خود عذر او بخواه

ایضاً در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی [illegible]

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر توست معراج
تو در یتیمی و ترا جای / برتر ز همه چو دُرّة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال و خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن / چون شبکه خط صفحه عاج
بر روی زره کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو ز مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ز ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب رخ تو حسن سبق / قرص قمر ز معجزت تو گشته شق
تا از عکس طلعت تو [illegible] / صبح است از تنفس او دلیل [illegible] غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جست ذات تو مایه و الحق چنین بود / زیرا که بود جوهر پاک تو ز نور حق
زیشان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با نطق تو ناطقه را که رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره نه جام / در طبق نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو تورات یک رقم / در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
بگرفته زمانه از عرق عارضت گرفت / زان عکس [illegible] که یکسر گل در عرق
جامی که یافت تولای تو شوق

ایضاً در نعت حضرت [illegible]

بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

بانگ رحیل از رفقا قافله برخاست / رخت بنه بر راحله آهنگ حلت کن روان
بندش ز زانو برگشا هر جا که رخش نوا / سازد ز نوای جانفزا روی بسنگ گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب / طی می‌کند با صد طرب یکسره ره دیگران
خوش قصه سلمی بگو تا ره شود از ذکر او / کوته که آمد پیش رو بیدای نا پیدا کران
سهمی بغایت پر خطر جا از رساه و راه بر / نه وردی از ضرا شه نه درد [illegible]

هست از سراب تو بتو بحر شگرف تو بتو / صد کشتی از ناقه در او جاری شده بی بادبان
بسته بهر یک محملی شسته در او دیوانه‌ای / در پی حلای کین بیدلی بخروش بهجه و ترنم ازان
من هم بفقر و فاقه خوش در جمع این ناقه‌کش / ناقه‌کش اما ناقه‌وش باشد بدست این عنان
نی هیچ جا منزل مرا دل کمش بیدل مرا / من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان
یارب به بینم آنچنان کز بوم گردش آید نمایان / یا نخلستان باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان
بادش نسیم مشک‌سا آبش زلال جانفزا / خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
جا نهاده قدم کرده زسر بهر طواف سرسر / فرشش بساط کرده پر مرغان عرش آشیان
خرم از ان باران و نم کاید ز دریای قدم / رویانده از خاک ارم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عطر گرش [illegible] / کرشمه ز ان شنوی چون بلبل آید در فغان
حسنی که بر سر آمده سر چشمه خود گشته / در جنت از ذوقش سر مایه خرامان
سر چشمه آن حسن اگر خواهی که یابی راه تو / تا روضه خیر البشر مرکب همت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفی / سر دفتر صدق و صفا سرمایه ایمان و امان
در پای ایشان قدم بودند در ظلمات [illegible] / او در میان آن کرم شد بر رخ ظلمت عیان
بحر است جان او ورش عالم حباب آن [illegible] / باشد طفیل گوهرش محصول کان بحر کان
قرآن که بالای و پود دارد در اعجاز [illegible] / از شرح آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش نزه شد بهر [illegible] / سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیغ کین / چون غنچه‌های یاسمین بشکفته آن پسان
صد لشکر بد آرد بود از کف او رجو / از فر چهره [illegible] شد آن چشمه روان
سر فت و یارش تیره شب داد [illegible] / شد چون شمع ذو لهب با خود چراغ جان
سایه نبود جسم او چون سیمرغ [illegible] / ارباب خور بالای سر از لحاش سایبان
در جر خصم بد نهاد از دیده بیفتاد / از باد [illegible] برداد از ارقاب خوش
هرگز نهاده با برون از پیشگاه خسته و چون / یک گام او لعله فزون از عرصه کون و مکان
آنگه که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم بگرایید بر آن
می‌شد قریب جان و تن با کاده دو المتین / نه جان راهی و تن نه بهر خان و مان
گفتش بگوش و هوش و بر اسرار غیب سر بسر / دانا بیدو فکر و نظر کافی بیان کام و زبان
بر ایست گستاخ دی کرده دیا ناط لطف / گر تهد الا فخنده بپای شفاعت مستان
هر حرف عادت کاولیا بر خلق عالم در بلا / ظاهر کنند آنها الا معجزات او بدان
اوصاف او بیش از حد و بیرون ز اطوار خرد / جامی که در عمرابد او جز تو دانید بیان
بنود در بین درکها از نعت او خوشتر / زین نکته جان [illegible] نا تا شعار [illegible]
نعتش ز بی فرخنده که جان از او بپاینده / هست از زلال زنده [illegible]

یضاً در وصف شهر قدیمی نجف

صحن زائر الکف با شجره النجف ... بر لطف شهر دارم عجم عالی گهر

هر شام خدام تو نقد جان بکف

نو قبله و عاشق دهر نیاز را ... روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

گر پرده های چشم کنم فرش کوهرم ... فرش حرم قبر تو باشد ز هی شرف

خوشحالم از تلافی خدام حضرتت ... باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام رجا اکناف سوی تو ... با کریم رجا دنه دهر در کنف

دارم توقع آنکه مثال رجای من ... باید رکاک فضل تو تو قیع لا تخف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است ... ابواب گنج و کز مفتاح من عرف

خرگوهر سرولای تو ابر و رشیم زاد ... هر کس که جای در درون را چو صدف

خصم تو سوخت در تف تخت چو تو ... نادیده از زبانه قدرت سوز تف

نقب کشند گان کنند از اکباب و بحر ... در بحر جود تو شکسته چو کف

رفت از جهان گیتی که نه پیدا در پیدا بود ... لب پر نفیر با اهادل پر از اسف

اوصاف آدمی تو در خالفت ... هر بدر که با قبت رفرزند با خلف

زالی است برتری تو که کمال تو ... دانشوران سهام خیالات راه رف

تا جنس را به حد که زندلاف همسری ... او در اهو اکتساب کلاه هوم جو شغف

غزل

جنبی است عشق و موالات را سبب ... حاشا که جنس گوهر خیال بود خزف

مشکل شود ز جهان نوالت نواله یاب ... جز برده که دیده برتب در علف

بر کشف سر لو کشف او در اکنجان دنشت ... گر زیبت پا برون تهاده اهچی تنف

جاری بر آستان تو کانجا به سجود ... هر صبح و شام بهر صفاهی کشسته صف

گردی بدیده رفت و حبه بنوشت

ایضاً ملا جامی است

اهدی الحی حجبه یا اشرف النجف

روحی فداک ایها الصنم المطالب ... آشوب رنگ و سور عجم فتنه عرب

کس مثت در جهان که رجز عجم نماند ... ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کو نیافت جرعه از جام وصل تو ... این ربگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب ... والیل و الضحی است همادر روز و شب

کام دل به بخش که عاشق خسته را ... صد خار خار در جگر از خار دنال اب

روشن بسر طریق ادب تست در ره ... ما عاشقیم و ست نباید ز ما ادب

دل با د نزل غم و سرفاک تنگدست ... کان موجب شرف بود اما نه طرب

مطلوب جامی از تو طلبم گفته که جست ... مطلوب او همین که دهد جان در طلب

از جمله قصایدات مرحوم حاجی لطفعلیبیک بکلدلی متخلص با آذر یکی از جمله است

سقی الله لیلاً کهدع الکواعب ... شبی عنبرین بوی خالی مشکین ذوایب

فلک را گوهر ترصیع جواشی ... هوا از عنبر سترجو نب

درفش نقش سیاه حبس را ... روان در رکاب از کوکب نوا

برار آسته کردن و گوش گردن ... شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور ... مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده چهره ساعد و عود بس تقدم ... شده نور طالع ثریا ش غالب

بنات از بر مرکز قطب گردون ... چو بر خاطر روشن افکار صایب

شهاب از رخ صفحه چرخ پران ... چو پر برگ نیلوفر اقطار را کب

در بخال سیار فلک در نکابت ... ز رنج حوادث ز جور نوایب

رفقه مراد و جفای زمانه ... ز بعد دیار و فراق مصاحب

ز تزویرهای جهان مزور ... ز بار بچار سپه ملا عب

فلک را سپی کشم از جور دورت ... چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف ... چرا گشت با من زمانه معاتب

کنون نخاوت تا من آیم ... بغداد اندر و بلاد مطالب

پریشان جمعی و جمعی پریشان ... گرفتار زومی و قومی عجایب

بفلر

نه جاری فرار م ز جور اعادی ... نه روی دیار م ز طعن اقارب

مرا هر نفس غصه بر غصه زاید ... مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب عجائبت ... مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگر چه تراهست جای شکایت ... و لیکن شکایت نزیبد ز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی ... مفر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن ... باقبال او شو بعید العواقب

مشو دیگر بان غایب از آستانش ... که هر کس که غایب شد او هست خایب

فلک تابی اندر کهابت که ناگاه ... بر آمد ز که رایت صبح کاذب

قمر چهره کان شبستان گردون ... کشید نقاب رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل تو اقبل ... صهیل مرا کب غلط نجایب

دلم را هوای سفر جوت تا که ... شدم جنیب بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن ... چلد اختی بچه شیر مخالب

سمومش بم خموش و زان در مجاری ... حمیم جهنم روان در مشارب

زلالش ملوث بسم افاعی ... مجارش کمین جوش عقارب

مراحل زمین از ریاح حواطف ... مستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت بجدی | که چون موم می‌شد دل سنگ داب
چنان بد که شمشیر چون قطره آب | فرو می‌چکید از کف هر ضارب
همی راندم در بیابان و وادی | گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی در نشیب و گه اموال قارون | همی برگذشت از رکاب رکائب
همه در اندیشه تا کی بر آید | ز درگاه صاحب نوای مرحب
جهان معانی سپهر وزارت | محیط مکارم سحاب مواهب
بریده بآن سر که از خط حکمش | بگردد بپیچد چون کلک کاتب
وزیر بحق خدا آنکه صنعش | نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیر و تدبیر سلطان حاکم | بآلاء و نعماء رزاق واهب
که تا شد سرم ز آستان تو نازل | نشد آستینم بر از اشک ساکب
ثنایت نگارم در آورد ورنه | یکبار که بودم از شعر تایب
اگر مدح جای تو گویم نگویم | بتأیید هر سوم و حرمی بر آجب
ولی چشم دارم که از لطف تو | مراتب فزاید مرا بر مراتب

دعا
سرای تو آباد تا هست مطرب
جناب تو آباد چون شرق و مغارب

فهرس

مثنوی از جمله افکار ابکار میرزا صادق تفرشی علیه الرحمه بسم الله

معشر العشاق من اهل الهوی | ابشروا آنست نارا بالطوی

آتشی می‌بینم ای یاران زدور | گرم می‌آید بچشم نخل طور
شعله خونه خودنمائی میکند | خانش دعوی خدائی میکند
فتنه دلهای آگاه است این | دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتش رخسار کیست | این قبادار انه گلنار کیست
شد بهٔ بود آتشم افسرده بود | آه کامد باز یادم زانچه بود
آتش روئی که پروردم بناز | باززد در آتشم دامان ناز
یاد آتشخانها و آن عهود | درد ماغم باز پیچیده است دود
باززد آتش جگر ناتم بجان | پیلا یاد آمد از هندوستان

عرشی

مدت دولت عمر تست بقای ابدی | باد بامدت دولت فلک داده قرار
باد در سایه اقبال تو شهزاده ادیس
دایم از عمر و جوانی و جهانگیر بخوردار

ایضاً از گفته مرحوم حاجی طغرا

فرود آمد چو شاه خاوران از نیلگون توسن | افق بالنعل سیمین هلال فتح دوران
شب آمد شد سلیمان فلک در جلوت مغرب | فروزان حلقه انگشتری زرانگشت اهرمن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خورانیک | تهی جام جهان افروزش اندر ظرف سیلی
فرو خفت آتش خورگو از اندر تنور پیدا | نشان نعل لعلش شسان واد خاور من
ویا چون شد پدید عکسش از چشق پیمانی | سرانجمن نورش مانده نوران فروغ اکسیر
ویا از حضرت بکاه بورش کرد فاروزا | نکات اندر نهان محزون عیان عاج کجن
بمغرب گوی زر بر فلک اطلس و پیدوم | سرچوکان یمینه رها از رشتو کمان زن
زبس از خنجر بهرام بودش تره بیم جان | تنو دارز آید بعزاش اگر بغود بر کرد
عیان گمیه کیف انصف و بنمه آتش نهانی | چوباهو کرشن افکار بت فهر و با سیاهی تن
سرش بی تره کرش طوق از رشان بود و شد نهان | شد از عکس سروی کان یسامن افق روشن
ببین النور چون قباد چشم در فلک ده م | لعینه خشیه روشن مال نیزه دشمن
بگو ماتش برهاد بخته عو فغان از زر دینی | که گونه عو کشتیک مهر ازتیر تاب پیرازی

خزان شد گو زمین کاو فلک تنگ ارژنگ | دو پیکر چون دو یکدل دو سا هم در کرکی

فروغ مشتری در گردن حور آنچنان گوید | پریزادی بود یاقوت زر دست گوی برآهی

بمعرب گشته باران زمیان آسمان سرطان | چنان کاید بر شب ارتفاع داوران شتر

دو شعرا چون دو روشن شمع در آرام خزان | سهیل شوخ چشم از نظر فرو زده چنگ زنی

دمان شیری زند شرزه دهش چون اژدر گرزه | کمان کاو زمین لرزه قبادش در توانا تن

وزان پس خوشه در مرغزار آسمانی دردم | کش از هر دانه ای دهقان پر بال چلچراغی

بوزن خوشه زرنیان شده میزان آوزن | زحل در کفه میزان چنان کالماس در معدن

ریسمش کرده در رشته از سیماب عقرب کش | از آن موزون جواهرش از قطار دکمه ارزن

عیان دیدم ز اکلیل کللی دیده با عقرب | تو گویی اژدها گرد دیگری در مخزن

ز پی ناوک زند کژدم شکر قلب اژدها درکش | کمان ماهی نشستن برکش برآهو اکنه از مکمن

کمان ابروی ناز نشنیده لاغر فرمان | نشانه ناوک اندر زره زمین گرده تیر او

ششبان دیده برغاله چو اندر گاه به پا لعه | گهی برتیغ لاله گهی برجست سوسن

دو نیز آورده ریک سبد جهت پر در | یکی ز گوشش یار کی شکارش از آدمی

چو درج لولو مرغ برج دلو از نظر پیدا | دران جوی ماه که خان سره ناید رز مکمن

نهان بگریست با نوی ختن رز گریس عمره | چنان خندید خوانون ختن غنچه روشن

براشد رستم گردون بر تا مهربان آتا | چو شهرام اگر نشناسد و رحمی نشوز

چرا نالم چو می مینم زر آل لب تو گل رو | هستی بخشی کرش کاو و سی که تو شد در مخزن

الا تا دوستی و دشمنی از آسمان آید | الهی ز زبان داده ات دوست و دشمن

سپهرش رام و می در جام و مه بر بام و کل در کف | حشش شام و حاسدش دام و نلخش کام کارش دل

یا علی ای شحنه دشت نجف بیا | یا علی ای دُر دریای شرف

یا علی ای گوهر بحر نجات بیا | یا علی ای فخر کل کاینات

یا علی ای سرور پیغمبران بیا | یا علی ای شوهر بیوه زنان

یا علی ای قاسم نار جحیم بیا | یا علی ای باب طفلان یتیم

یا علی ای شافع روز جزا بیا | یا علی ای عذر خواه هر خطا

یا علی جانها فدای جان تو بیا | یا علی امت همه قربان تو

یا علی فریادرس روز جزا بیا | فارغم گردان ز قید ماسوا

یا علی حاجت روا کن کارم بیا | جز تو دیگر یار شاه ندارم

بار رو سیاه سرگردان

بر درگاه خونین جگر حیران

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوائی نیم روی زرد — غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بود دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان
شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسی بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار — که می‌پیچد از غصه رنجوروار
[illegible] اگر بشنوی — اگر خار کاری سمن ندروی

از عجب یک کف ازان آب کرد / با دل از عشق لبالب ز درد
کام جهان کام سنا لوده است / معنی تا بهی دل آلوده است
ما و سر خویش و غم روزگار / مور چه با سلیمان چه کار
کار بنا و بعقبا م نیست / غیر خدا هیچ تمام نیست
گر چه زبون فلک دو سیم / من بر ابوالقاسم فردوسیم
شاعری شعر نه کار من است / شعر فردوسی شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال / پرده فر اسکندر روی مقال
شعر شعرای یمانی است این / تالی ترکیب شمالی است این
بارقه طور تجلی است این / شقشقه ناقه لیلی است این
من که تو امروز به تحقیر بینیم / خوار بنیم ترسی مسکینم
گوهرم از غیب زنجم صدف / آمده از دوده عز و شرف
منتهی الفخر به پیغمبران / منتهی العز بملاک جهان
هر دو طرف حجت حاجت غرض / رسته نهانی ... غرض
مجد قوام طلب بعنوان تک عجیب / عز نژاد نارا تک قریب
نکته که جان است و جهان ناتمام / خانه عقید پراکن تمام

منبر و محراب و طواف حرم / مسجد ارکان و طواف حرم
خیف و منا و عرفات و مقام / مروه و مشعر و باب السلام
مظهر آیات علامات ماست / شاهد تعریف روایات ماست
گر در دکان کنم از فخر باز / سوق عکاظ است که در حجاز
از پدران عرض فضایل کنم / فخر با حیای قبایل کنم
روی زمین خانه آبای ماست / تخت کی و مسند جم جای ماست
خطبه طرازنده القاب ما / تکیه برازنده جناب ما
خلق جهان ریزه خور خوان ما / چرخ کمر بسته فرمان ما
شکر خدا را حسبم آن نسب / منت ایزد نسبم آن حسب
ان نسبم تا بشمس الضحی / این حسبم عرف از این حلا
گشت مبین نور در این انجمن / از شرف امر در ختی غرس
منبر و با قوم زبانش نست / خطبه و شمشیر آباش نست
حامل اسرار ولایت منم / حامل بار امانت منم
ایزد و فرداوس ولایت ... / کز علوی ... منم
داعی بالله ذریت منم / صاحب میراث نبی منم

در سر و الف بهر آتی / تازه شود عهد الف ...
تازه کنم عهد دریچ چمنم / در سر این الف الف نه منم
شمل من از مادر پستان تراد / تا نه من دهر ندارد بیاد
از دری و تازی و از نظم و نثر / بر سر دم بر همه دعوی حصر
بلکه اگر بر دری و آن کسم / بر سر دم فخر که من کس کنم
شمس ربیع ابن مکرم کجاست / عنتره و حاتم ایمن کجاست
هر که گزیند پس هم آورد من / تجربه مردی و بیابرد من
سنگ بهره مردان ماره که آتش / تنگ بر از نام برار آب خار
جامه چین نقش الکاف ماست / کسته شده اش شیوه اسلاف ماست
دست و جان نسخ تفضل مر است / سایه شمشیر مقبل مراست
داری بر آنم دکه همچون بال / رخت فرو بنده دار این حلال
پرده زنی چند بر آتش / هر طرف آرد تحته برد آتش
ندبه و کلی و ضیا و جفار / پرسش همسایه و آن قیل و قال
ار جنگ آنکه نردنگ چاره / با من ازین رنجم چه کار چه کار
سر زغرورش بالا خشت / زیر سر خویش گره ...

مرحمت ماری ار آستین
پاک نکرده ز غبارش جبین

موی نکرده است بر او ماری
رخ نکشوده است بر او آری

در دل از اندیشه چنان خست
غیر خدا مونس و یارش نیست

بار خدایا شهیدان ناز
دیده بحسرت نگران باز

زخم ز شمشیر ستم خورده ها
داغ جدائی به لحد برده ها

بار خدایا شهیدان بدر
سابقه داران جهاد [illegible]

کز جهل از تو فرمان رسید
نوبتم از چرخ بپایان رسید

[illegible] از آتش مهتاب ده
ختم از طوق بگردن بنه

طوق کن این تبه میمون که
شیب مرا [illegible]

آنکه آه که تاثیر نیست
دل که ناله اثر شکر نیست

چاره ز لطف دل پر درد من
نیست اثر در نفس سرد من

آه که از قهر تو برگشت
رفت پاکام دعا سوی تو

آه که از [illegible] نیست
مردم از من دل او خط [illegible]

نه زر و سیم که دهم وام دل
نه پر و بال که برم کام دل

نه [illegible] اگر [illegible]
ز [illegible] دل و [illegible]

را به مور شکر می بند
قیمت من خون جگر می نهند

این منم ای خاک سیه [illegible]
وای که از مور چه کمترم

تا بکی این خجلت [illegible]
تا بکی این عجز و فرو ماندگی

زهر چه تلخم که نباید چشید
ختم از آن که نباید کشید

خنده کند فجر که افتادم
صعوه ببالد که پروبال

پند ای آن ته و نا قابلی
تیر زنم طعنه بیحاصلی

گر بنشینم بیک انجمن
گرد فراز بنشیند زمن

شمع نگرید من و سوز من
صبح نخندد من و روز من

برق در این خوش کمند دوال فتند
مرگ در این طالع وارون فتند

بار خدایا سر و برگی بده
یا نگه کن که مرگی بده

تا بکی این روز سیه بگذرانم
چند شب یا رب یا رب کشم

گر شنوی ناله و آه مرا
بی نگری روز سیاه مرا

آه اگر کبر و اگر تربت
رحم بکن جسم که رحم از تو است

کیست ز من در همه عالم آواره تر
کیست ز من بیکس و بیچاره تر

کیست با من جهت خوار کس
کیست با من گریه و زاری کس

کیست با من درد و یابم غم کس
کیست با من دیده پر نم کس

کیست با من دل و فروزان الم
کیست با من سینه پر زاله کس

مثنوی از کلام عذری بگدلی است

چه کرد صید گاه عشق صیاد
به صید افکنی آمال با دیه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی
برون آمد بعزم صید بازی

بخون صید ناآلوده دامان
قرار رای شهر اما غلامان

که صیدی گر شود از پیش کس دور
بجیکش تا نیارد کیست مامور

برون جست از کمین شه غزالی
چو رخسار بتان بر خط و خالی

منقش پیکری طاووس زیبی
چو زلف دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای
چو مجنون پوست پوشش و دشت پیمای

هما تا رفته از تأثیر گردون
روان لیلی اندر جسم مجنون

چه آن صید از کمین شاه بگریخت
بقصدش شه سمند از جا برانگیخت

غزال از بیم آن صیاد خونریز
سوی صحرا از شتابان شد سبک خیز

چو لختی صید رفت و شاه از پی
در آن وادی پدید آمد یکی حی

سیه خانه گروهی چو عشاق
پدید از کس چون دیده مشتاق

طلب کرد از درون صید جرس را
که آلاید بخون فتراک رخش را

برافکندند از خرگه نقابی
عیان شد در دل شه آفتابی

جوانی کرد سر از خیمه بیرون
چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

رخی نقاد از خط نیمه کردار
قدی جاکرده در جانها الف وار

بلا دو فتنه چادرشال از پس
اجل قربان بر چشم سیاهش

کشوده هندوی زلفش دکانی
بهر موئی نهاده رنج جانی

بگفتا کلبه ما را برافروز
شب ما شود تا از طلعتت روز

در این غمخانه یکدم پیش خود شو
که کهتش را گزیری نیست از دو

که این صید از کمند صید گیران
پناه آورده سوی ما اسیران

گرفتند از ما را او بیش نیست
مروت را نقصان این نیست

زبهر خون بهار از بره وش
دهیمت هر چه خواهی بیش از پیش

بظاهر عشوه در شیرین زبانی
ولی چشمش نهان در جانستانی

چه شد میل دلش اندازه بیرون
فرود چه ماه از اوج گردون

عنان از کف رکاب از پا در رفت
خرد از گوشه صحرا در رفت

نیش کی دشهباری ابروی
که صید خود کند رعنا تذروی

شکارا دیر گشتی ای صیاد — کز او در باز در دام وفا افتاد
چه پرزد تا خلاصی یابد از بند — رو بپیچد از نو رشته چند
بر آن شد تا که بگشاید ز منقار — که هر یک رشته‌اش پیچید از آن تار
بر آورد آهی از جان غم اندوز — که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد — شدم آخر زبون در دست صیاد

گریز فکرم بخاطر نقش می‌بست
که صیاد دگر صیاد ما هست

قدم تنها همی برگز در باغ — بجای صید دل گردی داغ
[illegible] — چه در پای [illegible] شاه خوبان
صف [illegible] — شکار خویش یک یک [illegible]
چه از درد گرفتاری خبر داشت — [illegible]
که نزد شاه آنان سر فرازند — که صید خویش آزاد سازند
گرفتار محبت را نشان است — که خود خواهش ز دست [illegible]

از مثنوی مرحوم حاجی لطفعلی بیک مشهور به آذر گوید

بشنوید ای معشر آزادگان
این حکایت را دل از کف دادگان

بشنوید ای از جهان آزادگان — شرح حال خستگان خسته‌جان
بشنوید ای آشنایان عشق — قصه‌های سینه‌سوز از ساز عشق
قصه از حال پریشان بشنوید — سرگذشت دردناکان بشنوید
سرگذشتی دارم از آغاز عشق — نقل از گیرائی زنجیر عشق
در خراسان مجمع ارواح اولیا — مشهد مولای هشتم شاه دین
یک شب از گلزار گلگشتی — ناگهان آمد بگوشم یا ربی
زان صدا بر من دگرگون گشت حال — زان صدا شد کشته صبرم پایمال
زان صدا [illegible] — زان صدا [illegible]
زان صدا دست دلم از کار شد — زان صدا پای من از رفتار شد
زان صدا شد بر من آسایش حرام — زان صدا از آشنا آمد پیام

آری آری جان فدای آشنا
آشنا داند صدای آشنا

در سراغ آن صدا با جان شاد
میدویدم هر طرف چون گردباد

یافتم آخر که از ویرانه — ناله می‌آید از دیوانه
رفتم و دیدم که در کنج خراب — پای تا سر چشم پر آب
در شکنج دام مرغ بی‌پری — برده زیر بال [illegible]
عندلیبی از نوا افتاده — رشته‌اش [illegible] افتاده
بیدلی [illegible] خسته — دل [illegible] بسته
سیدی از زمره آل رسول — [illegible]
پاکی بی خانمان عاشقی — [illegible]
از چراغی گرده روشن [illegible] — از دل من [illegible]
عاری از آرایش [illegible] خرقه — خویش [illegible]
که در آن [illegible] — [illegible]
او چه مرغی کو بنالد در قفس — [illegible] فریاد رس

دم بدم از دیدگان خون بچکید
آتش و آب بهم آمیختی

شکر لله سیل اشک قطره بار
آب آورد از کرم در روی کار

ورنه آن آتش که او افروختی — عالمی را سر بسر می‌سوختی
راه صحبت بسته بر بیچارگان — ناله‌ها میکرد چون بیچارگان
در میان ناله‌های زار خویش — می‌سرود این نغمه را در کار خویش
رحمی آخر بر من ای صیاد کن — یا مرا با کشتنش آزاد کن
از پریشان نالی آن عندلیب — در خروش دل [illegible] آن غریب

یافتم کو دل بیاری باخته است
حیله‌سازی کار او را ساخته است

دل ز ترکش [illegible] چشم [illegible] — کرده تاراج متاع [illegible] رهزنی
دلبری بروی دگرگون کرده حال — [illegible] صیادی او [illegible]
در طریق عشق جانش پاک است — عشق اقلیم دلش را مالک است
آری از عشق آمده این کارها — گرم از عشق است این بازارها

در دو عالم رتبه شه والاست عشق
هرچه گویم از همه بالاست عشق

شور در درویش شد از شوق عشق
نور خورشید و مه از تاب عشق

تا نگردد عشق در دل کارگر ناله را هرگز نباشد آن اثر
با دل اهل دل ای صاحب‌نظر ناله بلبل کند کار دگر
ور نه مرغان دگر در هر بهار نالها دارند در هر شاخسار
ناله بلبل ز مرغان دگر چون بود از عشق گل دارد اثر
باری از عشقش چه دیدم ناتوان گشتم از راه ادب سویش روان
پیش رفتم جان بکف بهر نثار دست بر سینه گرفتم بنده‌وار
چون سلامش کردم آمد در خروش خوشش از آواز من آمد بگوش
زان خوشش آمد که فرزانه را کاید از دیوانه خوشش دیوانه را
هم‌زبان گشتیم باری همدمش حرفها گفتم بحرف آوردمش
اندک اندک با منش دل نرم شد رفته صحبت ما گرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق گفتمش گستاخ ای پیر طریق

کیست یارب کت دل اندر فکر اوست
چیست نامش کت زبان در ذکر اوست

گفت پندی

گفت پندی دارم از کار جهان
نام جانان باید اندر جان نهان

گفتم آن نو میوه باغ دلت یکدو از وی چیده بر داغ دلت
خوانده بس از کتاب مثنوی این دو مصرع از جناب مولوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
باری از هر جا حدیثی گفته شد گوهری چند از حکایت سفته شد
لشکر اندوه تا که بست صف باد نومیدی وزید از هر طرف

شمع محفل از نسیم افسرده شد
خاطر درویش بس آزرده شد

ساعتی در زیر خرقه سر نهفت پس برون آورد سر از خرقه گفت
الحذر این بود و آخر قسمتم در بیان عشق یاران حرمتم
الحذر دیوانه‌ام را نو رفت آخر این دیوانه کم از طور رفت
شمع من هر جای دیگر روشن است کلبه من کلخن پر روزن است

بر کمال او و او بر حال خویش
دیده گریان داشتم و سینه ریش

داغ محرومی کباب و جان بلب
بود کارم هر دو این تا نیم شب

ناگهان از در درآمد دلبری شهربند صید را غارتگری
همچو ماه چارده حسنش تمام صد هزاران یوسف مصری غلام
دلبری در بردن دلها دلیر در شکنج کاکلش دلها اسیر
آری آری سرو را رفتار نیست آری آری ماه را گفتار نیست
پیش لعلش شمع کافوری بتاب نوشش خندان و قدح بیتاب

آمد و چون شاخ گل بر پا ستاد
پیر مسکین همچو برگ از پا فتاد

ترجیع هاتف رحمه

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رهت همین و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب درد هجر تو درد بیدرمان
گر دل صلح داری اینک دل ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط شمع و نقل و گل و مل و ریحان
من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم عاشقی بیقرار سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر ازو و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح او نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند   گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   ور دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
سخن از مقام عشق بگو   دیگر از هر کلام لب بربند
در کلیسا بدلبر ترسا   گفتم ای دل بدام زلف تو بند

در کلیسا بدلبر ترسا   گفتم ای دل بدام عشق تو بند
ایکه دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری بما مپسند
سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو   شد ز ناقوس این ترانه بلند
در سه آیینه شاهد ازلی   پرده از روی تابناک افکند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفل نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش   پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راز نیوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت   ای ترا عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده   آتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   اینحدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی   هر چه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد   گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد   آنچه خواهد دلت همان بینی
بیسر و پا گدای جمعیرا   سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومیرا   پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه بسیار   بر سر از عرش سایبان بینی
دل هر ذره که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گلزار
پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه بر دار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والاصال / یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی که در او / جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه تو این منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار

هاتف

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر این اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دارم از آسمان زنگاری / زخمها بر دل و همه کاری

از جمله ترجیع نعمت الله ولی علیه الرحمه مستغرق رحمت حضرت سبحان و بنده ...

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریاب
ما را بکف عارفانه / نوش ساغر پر شراب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی / وان لعبت بی حجاب دریاب
هر برگ گلی که رخ نماید / از عارض او گلاب دریاب
خوش روشنی است در شب تار / بنگر آفتاب دریاب
بحریست نموده رو بقطره / از قطره و بحر آب دریاب
گویی جامیم با شرابیم / بردار ز رخ نقاب بردار

جامیم و شراب و رند و ساقی
وله
هم مغربیم و هم عراقی
ایضاً

در هر دو جهان یکیست بیشک / یکرا بشمار تا شود لک

بلی

یک باده و صد هزار جام است / آن یک بطلب ز عین هر یک
امروز که تو به ... ما / روزیست خجسته و مبارک
در وحدت و کثرتش نظر کن / تا دریابی تو هر دو یک یک
آوازه ما گرفت عالم / چون نام سخای آل برمک
ای طالب گنج گنج کنزا / در کنج دلت بجوی بیشک
یکتوت کتابی و کتابت / گر حرف خودی کنی چو حک

جامیم و شراب و رند و ساقی
وله
هم مغربیم و هم عراقی
ایضاً

اسمی شده اند نامی و نفی / این یک بانیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب / می جام است و جام می می
عالم بوجود او است موجود / بی جود وجود اوست لاشی
هر زنده دلی که کشته اوست / در مذهب ماست دایما حی
از خود بطلب مراد خود را / زیرا که توی مراد و هی هی
گوئی که برگ باده گفتی / حاشا حاشا نگفته ام کی
جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست | در دیده کجای خوشترست
ز خاک خودی ز راه هستی | ما پاک برفته‌ایم از زرق
بر خاک در شرابخانه | ستانه بگفته‌ایم از زرق
تسبیح خوشی که گفته باشد | ترتیب نهفته‌ایم از زرق
از ما هر کس هر آنچه رسید | این نکته بگفته‌ایم از زرق

وله ایضاً

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغز پسیم و هم عراقی

عهد با زلف تو بستم چه دانم | سر موی شکستم چه دانم
با خال تو نشستم هر جا که بود | پیش غیری نشستم چه دانم
هر جا که کسی دم زد از گردن | در زلف نقش تو بستم چه دانم
سر ما از نظر اهل نظر پنهان | هر جا که هستم چه دانم
در سر ما شواهد خوش گریه | جز حلقه‌ای کس نیستم چه دانم
گر همه خلق جهان مست باده‌اند | ما ندانیم که مستم چه دانم
در خرابات مغان مست نشینم | تو چه دانی که چه دستم چه دانم

وله ایضاً

بیا که مجلس عشق و طالع مسعود
بیا که نوبت وصل است [illegible]

بیا که مطرب مشتاق ساز برخواست | بیا که ساقی وحدت سبو گشود
بیا و جان گرامی نثار در مجلس | که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا که گشته باشی تو بی خبر | بیا و بنده باش و خواجه مگو
بیا و جبه و دستار و عقل را بگذار | که پیر میکده عشق چنین فرمود
بیا که از لب شیرین [illegible] | بیا که از دم مطرب نسیمی عود
رسید عشق زخمی به سینه‌ام | بیک کرشمه دل از دست عالمی برود
کشید کسی که تا محو توام | نوشت بر ورق جان [illegible]
بیا که پیر خرابات نعره‌ای زد | بیا که اول صبح است و فتح [illegible]

وله ایضاً

دلی که درد ندیده دوا کی یابد
بلای عشق ندیده شفا کی یابد

حریف ما نشدی ذوق ما کی یابی | نخورده باده خوردی صفا کی یابد
خدای را نشناسی که خود نشناسی | ز خود چو بیخبر آمد خدا کی یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست | چنین بلند مقامی گدا کی یابد

وله ایضاً

بنور عشق توان دید لعبت انسان را
کسی که درد ندارد دوا کی یابد

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار | خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
با دوست رسانیده کوی خرابات | زنار ز زلف تو بستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم | در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
از عقل بپرسان که چه افتاد [illegible] | المنة لله که برستیم دگر بار
در حلقه رندان خرابات [illegible] | پنهان شده‌ایم [illegible] که رستیم دگر بار
در خلوت دیده [illegible] | با نقش جانی تو نشستیم دگر بار
سر در قدم [illegible] | آخر تو چه دانی که چه مستیم دگر بار
مرغ دلم افتاده بدام سر زلفش | گفتیم [illegible] جستیم دگر بار
[illegible] مخمور دگر کس نکند | [illegible] دگر بار

وله ایضاً

[illegible] عالم فقر درویشیم
یکتا [illegible] فروشیم

در کوی خرابات [illegible] | هرگز به بهشت ابد [illegible] نفروشیم
کوئی که بهر جنت [illegible] | شادی تو [illegible] غم نفروشیم
در دست [illegible] | [illegible] نفروشیم
بسیار [illegible] | [illegible] نفروشیم

مولانا محتشم از اهل خراسان است از جمله شعرای فصاحت شعار شیرین گفتار نیکوکردار است

و مداح شاه طهماسب صفوی بوده است و دیوانش مشتمل کلیاتی بود و الا مشتمل بنقل عشاق
تمام کرده است و بسیار نغز گفتار و شیرین کلام است در فوت برادر
خود عبد الغنی مرثیه ساخته است و دوازده بند مرثیه هم در تعزیه جگر گوشه
رسول مختار و پاره تن امیر المؤمنان و فرزند فاطمه ابا عبد الله الحسین ساخته است
که بعد ازین ان شاء الله نوشته خواهد شد بسیار خوب گفته است والسلام

در مرثیه برادر خود عبد الغنی گفته است

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا بساغر بیداد شربتی دادی — که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی — که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
بشفیقی که شود بر هلاک من باعث — ز خصم هر که کند بر فغان من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم — برد پیام بآن گل که بوستان مراد
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز — برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گم شده ام جو ز پیر دهقان کن — سراغ یوسف مصر کن ز بنده آزاد
بگو که گاه جوانان بپای جور کسی — ز رخش عزم فرود آ و نو کن بنیاد

٥٢٠٩

برخساری نگاهی کرده باشد — بدل در دیده آهی کرده باشد

گهی صحرانورد وادی عشق — درین صحرا دلیلش هادی عشق

ز هر از ریش جان را بهره ور کن — بهر آتش درو سو گذر کن

گهی بر دامن دشتی روان شو — گهی بر سبزه دامن کشان شو

نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر — گهی بر گل گهی بر لاله بگذر

گهی بوی سمن که یاسمن چین — بهر جا روی یار خویشتن بین

گهی بشنو پیام آشنائی — ز نالان مرغکی دستان سرائی

گهی با همزبانان همزبان باش — گهی با مهربانان مهربان باش

گهی پنهان ز بد بینان نگاهی — سر ره گیر بر مژگان سیاهی

گهی با دوستان بنشین و با نی — که چون بگذرد آن با گلعذاران

نشاط سیر در هر جائی در کی — ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی

بروز ابر در باغی وطن کن — چو بلبل تکیه بر سرو و سمن کن

باهنگ تذروان خوش آواز — بیا کن بلبلان نغمه پرداز

چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر — چو شاخ گل ز گلگونه قدح گیر

دل از کف ده بعشق خوش لقائی — سبی کز لعل یاقوت مانده باقی

گرامی جایها افسردگان است — روان بخش دل از غم مردگان است

بهار عمر را وقت آن قدر نیست — که فصل گل دو روزی بیشتر نیست

بهوش آر باشی از غم خسته حالی — بمستی کوش گر غم رسته حالی

چو گفت این پند پیر از مهربانی — لبش چون گوش گشت از در فشانی

برآورد آنجوان از خاطر آهنگ — خروشی دل خراش از سینه چون چنگ

بگفت ای مرشد دانای اسرار — بهر گوشی نوائی شد سزاوار

بر بلبل ز گل افسانه نکوست — حدیث شمع با پروانه نکوست

بمستان نقل میخواران خوش آید — بیاران قصه یاران خوش آید

کسی کاندر سرش سودای لیلی است — ز سلمی و سعادش کی تسلی است

بتیرش هر که را پیوند جان است — وصال شکرش بر دل گران است

بس غم مهربان یارست بگذار — مرا با غم سر و کار است بگذار

فسون با من که امیخواهی مگو — اگر گوئی ز من افسانه مگو

اگرچه گفته یونانیان است — که می جان پرور روحانیان است

نشاط آموز دلهای نژند است — پسند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عارفان را عنبرین بوست — صفای صوفیان از صفای اوست

جهان

حکیمان چون که در دانش رسیدند — علاج جهل غیر از می ندیدند

خلل در کار عقل از باده نقلست — که می هر قطره آتش در پای عقلست

غمی در سینه گر در سینه داری — بجز باده چه در سینه داری

که جام باده گر جم یادگار است — بجز آب حیات عمر اساس کار است

دو چیز از دوستی بر جا جوانی — رخ گلرنگ و راح ارغوانی

و لیکن نغمه گردی انکار است — نباشد خوش چه در دوران نگار است

اگر جانان نباشد جان نباشد — چه سود از جان اگر جانان نباشد

بیاد عیش یاران جانی — که بی یاران غم آرد شادمانی

جهان کش چون وفاکیشان نباشد — پریشان باش اگر ایشان نباشد

چه خالی گشت بزم از هم کلامان — حریفان جمله رفتند و یاران

ز جای نشر یاران کس نمانده — بجا مانده ز یاران غم ز باقی

کنون با مطرب گسسته بهتر — نه و مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران کو پس از یاران نماند — سحر گل بلکه یاران بمانند

چو آیم سوی باغ از شرم تنگ — چه بینم گر غم آسا بر دل تنگ

نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد — نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

فلک را چو پیمانه پر گشته است / جهان را رسم آئین تازه گشته است
هزار امروز هم آواز زاغ است / گل از بی‌رونقی با خار باغ است
بنالد سرو از پژمردگیها / بنالد قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است / همایون فر هما هم بال بوم است
سها در جلوه‌گاه خودنمائیست / بمهرش دعوی صاحب ضیائیست
بهیچ ارزد زر و گوهر سفر شد / صفا خارا و گوهر سنگ شد
دری کش چو کف شاهان صدف سفت / بهایش قیمت شتی خزف گفت
چراغ جهل کش پرورده غفلت / فروزان شمع دانش مرده عزلت
وفا را راه و رسمی در زبان نیست / زیاری نام در یاران نشان نیست
جهان از خوی یاران تغافل رفت / بجا ماندیم با کاروان رفت
کنون در راه صلح سو با کمند جرس بست / درین وادی کسی فریادرس نیست
بکوشش برکه فرزانه فرزند / دل از دور فلک میدار خورسند
که این گردنده دیرین بنیاد / که دهقانیست چابک‌دست استاد
درین بستان کند هر لحظه کاری / نشاند از پس هر دی بهاری
جوان کفش گدای پر خردمند / سخن کوتاه باید خود بند

که من پیمانه را می‌شناسم / سرشت آسمان را می‌شناسم
فلک را عادت دیرینه این است / که با آزادگان دایم بکین است
به جان می‌پرور این صیاد را / گزو دل بشکند حاجب دلها را
درین خاک طلسم نهاد / شنیدم وقتی از فرزانه استاد

خوش جهان میان در کوهسارانی

مثنوی — ایضاً

بشاخی از درخت طرح آشیانی

بجست خار و خاشاک کشیدی / بدان ساس خشش بصد امید چیدی
خس خشکی چه رخساری فرو ری / گشیدی از شعف دلکش سرودی
چه طرفی زان خس آشیانه کردی / زشادی نغمه بنیاد کردی
چه وقت آمد که بخشش با آمد / گل امیدش از گلبن برآمد
در آن فرخنده جا تا گرم شد / در آن خرم سرا خوشنود شدند
که ابری تا که آن در آن گلشن آمد / در آن ره عجب آتش فشان شد
شراری زان در کاشانه او / که در هم سوخت عشرتخانه او
بجا گشت در اندک زمانی / از او جز مشت خاکستر نشانی
چه دید آن تازی از چرخ مینوز / کشید از دل بدرد آه جگرسوز

نه دست آنکه با گردون ستیزد / نه پای آنکه از دوران گریزد
بگریبدی گهی بر خویش سخت / بخندیدی گهی بر سستی بخت
دلش هر چند از زخم عجب داشت / ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته برُفت / فریب خویشتن میداد و میگفت
چه در کف نیست خاکم باک / دل کو باش خاشاک با پاک
جهان گو جمله زین رخنه گرد / بهشتی خاک برتو خوش ارزد
ببازم بستر از خاکستر گرم / وزان پهلو نهم بر بستر نرم
غرض غافل که این چرخ دل آزار / چه طرح نو کنی از نو دگربار
هنوز آن حرف بر زبانش / که آمد صرصری با که بجنبش
چه صرصر پرده از آتش ساختها / خراب از جنبش او خانمانها
چنان زد پشت پا از هر کناری / که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش در کف خاک آن بدیدش / که افتاد زحسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بوده است / که تا بوده است آتش کار بوده است
بدلها پی سبب کین دارد این زال / نه دین دارد نه آیین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم

گزاینم بیش ترکش نشاید / سخن دارم ولیکن گفته باید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم دلم را زنده کردی
چه دریا در فشان از جوش منشین / سخن‌پرورده و خاموش منشین
ولی بگذر ازین افسانه گفتن / حدیث از بزم و از میخانه گفتن
مخوان از دشت و باغ و زاغ و نیرنگ / بمرغی کاندرش این نغمه ننگ
که جای جسم و جان هر یک جداست / جدا هر طایری را آشیانیست
جدا در هر سری سری نهاده است / دری در هر دل از رازی گشاده است
بهر جا از رضا کاری نوشته است / بهر یک کار دیگر سرنوشته است
چه بر لوح از قلم حرفی نوشتند / گل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاکپای مقبلان است / هوایش خدمت صاحب‌دلان است
بیا زو سرفراز از بیم و امید / بتاج کیقباد و تخت جمشید
نه کنج تاکها داند نه شبدیز / نه لحن باربد نه بزم پرویز
زمستی گرچه شورها در سرم هست / ولی شوق شراب دیگرم هست
شراب نه گران میخانه بیوست / ز برای می فروشان عنبرین بوست
شراب آلایش هر شبهه پاک است / خمش این نشئه اسرار افلاک است

مئی خاص روان غنچه کان | مئی فانی آن دلهای پاکان

مئی کز خطه عشقش نجات است | مئی کز عالم عشقش خرابات

مئی چون از مذاق نور دل | صفا بخشش بدل نور دوئی

مئی کز سر وحدت خم جام سازد | ز اسرار حقیقت گویدم باز

مئی پرورده از خم خانه غیب | گلاب مشکبار از بزم لاریب

گران سیر طریقت جرعه نوش است | همه بیهوشی اما عین هوش است

چه خوش گفت آن برهنه پای مست | چه رخت از طرف این میخانه بر بست

که دنیا چون جهنمش نوری ندارد | کشیدم باده اش روزی هزار د

مئی بکشش که بزمش لامکان است | مئی بیخود که گوبش بی نشان است

ز جام وحدت آنانکه مستند | که عالم را ببر ساغر شکستند

چو این بشنید از لابی دیوان | جواب این که ما را کرد تقریر

بگفت شاهی در عجم اندر کجا | طلب کار بلای عاشق و شور

نگردی عید در وادی عشق | خطا دارد که غور در وادی عشق

بر این صحرا که لیلی عشق کار است | بجوی غلطیده اش بی یک نگار است

درو در تری پاکی است | پر از سنگ پنهان زیر خاک است

خمر دریا بای دران پیراه لنگ است | بهر گامش هزاران کوه سنگ است

بکیهان این دری که نگفتند | جهان زین در کسان جوهر نگفتند

بیا این شاخ از بلندی کاو بس ارتفاع است | گلی این باغ چیدن کس نه بست

بگو هستند نیش بزم ارشاد | که این گوهر دریای ارشاد

خبردار ز هر کو بر ... | خدارا حاجب سر خدا ...

چه ایزد ذات او پیدا بشانند | خدا را بنده ایزد خداوند

محمد شمع بزم اهل بینش

از نور روشن جهان آفرینش

کتابش معجز روشن بیا نرا

وجودش حاکم مطلق جهان را

علی فرمانده ملک ولایت | درخشان کوکب برج هدایت

علی سردفتر ارباب عشقش | علی در سپهر آفرینش

عدو را سلخ ... | اگر از برق تیغش آورد یاد

بلال آسمان نعل سمندش | رکاب لامکان ...

جز ارزش علی عالم نیابت | که جز ذات علی ...

اگر دستت عالی بجدا ست | چرا دست دگر مشکل گشایست

بحق حق که حق سر نهاده او | رکار اهل دل مشکل گشا اوست

بسم الله الرحمن الرحیم

از جمله غزلیات افصح الفصحا و اعرف العرفا شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا
اکرم و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی | برگ تر از چوب و چشمه ز خارا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در بن چاهی بزیر صخره صما
از همه کان بی‌نیاز و بر همه مشفق | بر همه عالم نهان و بر همه پیدا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن | با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

وله

در نه کمالات وهم کی رسد آنجا الخ

دردا که ملامت نشوند جفا را | روزی که شناسند بتان اهل وفا را
اینسان که مرا بین که بنگ سیه چشم زدند | رندان خرابات من سر و پا را
در بادیه عشق بغربا در آورند | خاموشی ما تشنه لبان از عطش آرا
زنجیری آنم که قضا بوشته بتقدیر | بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را

نامم را زازل عاشق دیوانه نوشتند

وله

ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را الخ

آن حسن ببین که روی بپوشیده ماه را | آن دام زلف و دانه و خال سیاه را
من خر در اقبال نشینم دگر است | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورت حسن تو بقیامت درآورند | عاشق مراد عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده که بچاهی اسیر شد | این یوسف است و بر زنخ آورده چاه را
بر عاشقان خویش نگه می‌کند چنانکه | سلطان نگه کند بلشکر سپاه را

ای نفس خرم باد صبا

وله

از بر یار آمده مرحبا الخ

قافله شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف | یا سخنی می‌رود اندر رضا

از در صلح آمده یا خلاف　　با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست　　بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف　　چند کند قالب بیجان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد　　خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود　　صلح فراموش کند ماجرا
تا نگر پایان نرسد دست مرگ　　دست ز دامن نکنمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او　　دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبش راحتست　　درد کشیدن بامید دوا
قصه دردم همه عالم گرفت　　در تو نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه
وله
کوه بنالد بزبان صدا ایضاً

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا　　فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش　　بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم　　بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی　　چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

دالو

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد　　خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت　　چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی　　حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان دل نمی‌بینی　　نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دل سعدی　　چو دل بغمزه دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
وله
که آخری بود آخر شبان یلدا را ایضاً

شب فراق نخواهم دواج دیبا را　　که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند　　که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　　روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تو بینی برقعه برداری　　دگر نه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو　　ببرد رونق سرو بلند بالا را
دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم　　که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب　　چو فرقدین که نگه می‌کنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز　　نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

[illegible]

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
وله
معاف دوست بدارند قتل عمدا را ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا　　گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن　　کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
من چون تو رهگذاری خود را نمی‌پسندم　　کاتش نباشد پیوند دوستان بقا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت　　چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
با روی تو جان شیرین از دوستان بگیرد　　دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

سعدی قلم بسختی رفتست بر نیکبختی
وله
پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را ایضاً

چند بنده که گردن بنهد فرمان را　　چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند　　عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت　　سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن　　تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی　　تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم　　همه را دیده نباشد که ببینند آن را

ما را همه شب نمی‌برد خواب　　ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند　　وز حله به کوفه می‌رود آب
ای سخت کمان سست پیمان　　این بود وفای عهد اصحاب
خار است بزیر پهلوانم　　بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان بدستت　　چون روی مجاوران بمحراب
زهر از کف دست خوبرویان　　بر حلق رود چنانکه جلاب

سعدی نشکیبد از همه کس
وله
الا ز فراق روی احباب ایضاً

ماه رویا روی خوب از من متاب　　بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی　　این نپندارم که بینی جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر　　نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف　　ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد　　او نمک می‌ریزد و دلها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست　　تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن　　ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان ازبناگوشت بگیر — تا بگیرد دامنت بوی گلاب
هست باش تا شاهدی شمعی بدست — سرگران از خواب و مست از شراب
بامدادی تا بشب رویت بپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

وله ایضا

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون ز دو کون کافتاد میدانت

روز همه بر گرد از کوه و بیابانها — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
چمن باد صبا بشاخی گلستانت — هر چند بخورد در بر من دل نشکیبت
جان با حسنت آیت الا انا الطرف سکن — این لاله که می‌بینم ناشسته قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید — تو زینت ایوانی بی صورت ایوانت
با داغ نو رنجوری جا به که نظر داری — پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت
اما بادیه هجران عشق حرم باشد — عاشق نهراسد ز خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانکه که در افتادم با قامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — که بوی چو جانی دارد بل دو ستر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدند

وله ایضا

آن تشنه که بیمرد بر چشمه حیوانت

ای بوی روح پرور از آن خوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وین مرغ آشیان مگرت نامه در بر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان مصر که گلشن معطر است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوانش معطر است
بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند — یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است

وله ایضا

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
بازگفتم که نه این صورت و معنی که تراست — خواهد که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش همی خواهد و بر یار گران است

وله ایضاً

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

وله ایضاً

ای که تو داری قیامت است برفتن — دیدن بنهم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون مه تو کرد — روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

چشم مسافر چه بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — چون بروی بر جلالگاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادت است و سلامت

وله ایضاً

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است — پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای — من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد چه در میانه بود شمع گو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و کوی زنده دلان کوی دلبر است

جانا چو عود دلم بر آتش بسوختی — اینم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بی تو ام شب گور است در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

زنهار ازان امید درازی که در دل است — هیهات ازین خیال محالی که در سر است

وله ایضاً

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده است
یا ملک بر صورت مردم بگفتار آمده است

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار — باز میبینم که در عالم پدیدار آمده است

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان — دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

یار با یک نظر در روی آن زیبا نگار ... گر بجایی میبرد بیرون نگه خوددار آمده است

تا مرا با نقش زرد است آشنایی اوفتاد ... هرچه می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است

بس دگر در خانه بنشینم اسیر و دردمند ... خاصه کین ساعت که کوی گل بیمار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی ... من کسی گویم که چشم از بهر انکار آمده است

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را ... مرده‌ای بینی که در عالم دگربار آمده است

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان ... زان همی نالد که در بندی گرفتار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

وله ایضاً

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست ... عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح ... تا دم مرده شود زنده که این دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را تحقیق ... آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست ... به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد ... خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ... ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر ... دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

پادشاهی

پادشاهی و گدایی بر او یکسان است ... که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

وله ایضاً

پای سرو بوستانی در گل است

سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنان صورت فتاد ... طالعش میمون و بختش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت می‌کنند ... خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است

ای برادر ما به گرداب اندریم ... وانکه شنعت می‌کند بر ساحل است

نسبت عاشق به غفلت می‌کنند ... هر که معشوقی ندارد غافل است

دیده باشی تشنه مستعجل در آب ... جان به جانان همچنان مستعجل است

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ ... در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست ... سهل باشد زندگانی مشکل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقل است

وله ایضاً

بوی گل و بانگ مرغ برخاست ... هنگام نشاط و روز صحراست

فراش صبا ورق بیفشاند ... نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست — هرجا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان — نهیست نه این نظر که ما راست

هر آدمی که مهر مهروی — در دل نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک هم بسوزد — آتش که بزیر دیگ سوداست

از ورطه ما خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

با بیدل دردناک سعدی
گویند خلاف رای داناست

وله ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهادست — بر در آن خانه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح عقل بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست — گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی می‌زنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دین است

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معین است

گو زر و سیم مباد و دولت اسباب — روی تو خواهم که به ز ملک زمین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله ایضا

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست — در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد — بوی هر عطر که در طبله هر عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود — سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی — تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

وله ایضا

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر موی غلط اندر همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم — بهمین دیدن تا دیدن آرامم نیست

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

بتو زرق آمده‌ام تا بملامت بروم — بنده‌ام لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخدا و بسراپای که از دستت — خبر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوان باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

وله ایضا

دیدار تو حل مشکلات است — صبر از تو خلاف ممکنات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمه حیات است

بر کوزه آب نه دهن را — بازار که کوزه نبات است

زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبه من از عشق — می‌بینم و هر دو بی ثبات است

وله ایضاً

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی‌بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
چه التماس برآید هلاک یا که بخت / کی است بر ملا گویا که من پسرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز / تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو آن کسی که بگیری در کنار من چو عود / گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

وله ایضاً

کس درنیامده است بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود / گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامده است / زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی که ببینند گوهری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روزی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

روزی اگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
بر جای مقدم تو نهد هر قدم سری

وله ایضاً

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی / کآدمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلال است که پنهان مانی / شکل این روی نشاید که بکس ننمایی
سرو از قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی سر بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
پای رفتن چشم ندارم که جدا زانجم / بروم چون که ز چشمم برود بینایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی

دیگری

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره بعد از تو نداریم بجز تنهایی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد / لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی

سعدیا دختر طبع تو بسی دل برد
بحسن زیور معنی که تو می‌آرایی

وله ایضاً

سرو بستانی تو یا مه یا پری / یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحر می‌کند / کاندرو عاجز بماند سامری
هر که یکبار رخش بگذشتی در نظر / در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی اندر پیت جان میرود / باز می‌آیی و جان می‌پروری
گر تو شب در میان آیی چو شمع / مشعلی پروانه‌سا گرد آوری
چند خواهی بود پنهان در نقاب / پرده بیرون شو و بر ما بیدری
روزی آخر در میان انجم آی / تا ببیند هر که بیند پری
آفتاب از نظر افتد در محاق / گر ترا بیند بخوبی منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از زر کی نخواهی رونقش / بسکه شیرینی تو از قند پری

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چه سرو در چمن راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
به صید عالمیان کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیا که ساعد سیمین بپوش در مپوش به جنگ — که پنجه‌ای نکند شیر لشکری به زنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — تو را چه شد که همی قلب دوستان شکنی
عجب مدار که آفاق در تو حیرانند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز — همی برند به عالم چو نافهٔ ختنی
نه بلکه نام خوشت بر زبان همی گذرد — برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

وله ایضاً

دولت جان پرور است صحبت آموزگار — خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح امید — صبح دمید ای پسر سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنماید شبی طلعت خورشیدوار
شعله برفروز ز شعلهٔ آتش [illegible] — تا ببرد از سر کسان خواب و خمار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتری است معرفت کردگار
خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

دور زمان

روز بهار است خیز تا به تماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که کردی شبی با تو به روز آورم — شب بگذشت از چهار روز بر فرق انتظار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید — برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی — دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضاً

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یک دم که چشم فتنه به خواب است زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس

وله ایضاً

زینهار از دهان خندانش
گرچه شیرین لب است و دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد — شهد داده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
ور ببیند حور در بهشت آید — همه خادم شوند و غلمانش

[illegible]

چاه بی آب در ره سلمانان — نیست بی راز چه زنخدانش
چند باشی چو من در این چاه — متعطش با آب حیوانش
ساربانا نشان کعبه کجاست

وله ایضاً

که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاک می‌طپد چون گوی — از خم زلف همچو چوگانش
مگر از هست یار عاشق را — که سلامت کنند یارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی — مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضاً

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من برگشته گرفتار خیال خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی — چون به دست آمدی ای لقمه ز حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس — آن منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همه سحابان ز داغ جگرم میسوزند — اگرم دست دهد مرهم نهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس — طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
عاشقان را [illegible] که باز آید [illegible] — [illegible] که باز آید کیش

وله ایضاً

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نگردد که زاهد را که کشت — گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است — از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
آستین از خلق بیگانگان گرفتم در کشد — چون توانم رفت چندین دست و دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب [illegible] — دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار — برنتابد تا بود کز تاب موئی بر تنش
تا چه رویست اینکه من حیران شدم در وصف او — هیچ از شرح کسی باید که آرد روزنش
بعد از این بارها اگر تفصیل هوشیاران کنند — گر در آنجا نام معنی قلم بر سر زنش

وله ایضاً

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده و این خرقه از سر برکنش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همی‌کند و درکشم به گردنش
ولیک دست نیارم زدن بر آن سر زلف — که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه در بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین و باغ نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر در آورده بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار — بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

ببین روش که توئی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

وله

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده — چون است من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

نفسی

نفسی یزول و عاقبة الامر فی الهوا — یا غفلتی و ذکرک فی النفس لا یزول

یارا بجز تو در همه عالم پناه نیست — گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول

ای پیک نامور که خبر می بری بدوست — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر پیرتم سر بقید کرد — ور سر برون نمیرود از سر همین فضول

سعدی چه پای بند شدی بار غم بکش

عیار بسته نباشد مگر خمول

وله

من ایستاده ام اکنون بخدمتت مشغول — مرا ازین چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند زلف نه بس بود زلف معشوقان — که روی نیز بگردی ز دوستان مقتول

من آنم ار تو آنکه بودی اندر عهد — بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

حوالگاه خود است ار جفای دوست برم — که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

حدیث آنچه بر دل من میرود ز درد و فراق — علی الدوام فرو خوانم ابد بطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که می نویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند عنایت بلطف خویش نکو کن — که گر بعنف برانی کجا رود مقتول

ز زور یار و سعدی که دست و پنجه شیر

بپیچد از تیر غمزه مسلول

وله

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز بچشم پرستان آمد — که بامداد در حجره میزند یا مول

خمار در سر و دستش بخون مشتاقان — خضیب نرگس مستش بکار در مکحول

بیار ساقی و همسایه گو بچشم ببند — که من بگوش بیاکنده ام از کلام عدول

چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شده است که فرمان حاکم معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانه درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آید که ضرب اصول

حلال باشد و دست را معشوقه — چه نسبت است بگوشه عاقل و معقول

ترا بگوش تو باید نصیحت ای سعدی — دریغ باشد پیغام با بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

چه خوش بود تو از هر که در جهان مشغول

وله

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نه بینی بازم

همچنان معتقدم گر نظری برگیرد — یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صدره و گر بنوازی — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود بپسندی که بسنگم بزنی — از عبارت چه خبر من نباید که خلاف اعلام

خدمتی لایق از دست نیاید چکنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست — بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب دو چشمست بفکرت بازم

کس ازین نوع حکایت که تو داری سعدی

در عشق ندانم که چه درمان زنم

وله

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

چو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده یکدم درآرم بدم مید وصال / ورنه دور از نظرت بیجان بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه دم منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراق همه شب این گوید / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعه زیبائی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم / حکم آنکه تو فرمائی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم / از ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل / با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته بگیرد / تو گرم‌تری از آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو گر یک نفس / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

وله ایضا

بتو مشغول و با تو همراهم / ور تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان بخود مشغول / که منت آشنای درگاهم

نرسم آنجا بمیوه درخت بلند / که نیاید بدست کوتاهم

دیدم این چهره آخر عمر / که بغفلت برفت وینجا هم

تا ملال از تو آگهی داده / بوجودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام / چه عجب گر سخن بافواهم

سعدیا در شکایت حاجت مرد / حکم میرد باکراهم

وله ایضا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم / تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من از این پرده ناموس / هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید کسی شد / کز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم عهد فراموش / بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست / از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت / جان نیز حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی / بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

از غزلیات کهکار حسرت

ای نام نکوی تو از آتش دل وا نهها — ای زنده بسوی تو گلها و گلستانها
با یاد تو پیسا کند اوراق تو تنها — مرغان گلستانها طفلان دبستانها
هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی — بر عهد تو پیوند و آخر همه پیمانها
ای شعله رویت شمع بت تنها — وی طاق دو ابرویت محراب دل جانها
درد دل هر خسته محتاج بدرمانت — ما و دل پر دردیم محتاج بدرمانها

حسرت سر سودای کسی داری
وله
کز وی همه این سرها افتاده ببابانها

ز غم جان بر لب آمد چه تو ما را — غمت آورد بر لب جان ما را
جفا و جور را حد نیست یارا — ز حد بیرون مبر جور و جفا را
گرفتارم بیت بت پرستی — که بر چشم بت و نشناسد خدا را
روان شد چشمه چون از دو چشمم — که دیدم آن دو چشم سرمه سا را
ندارم ره بکویت گر عجب نیست — که نبود ره بکوی شه گدا را
ده در بزم خود بیگانه را جا — مران از در که خود آشنا را

رسانم سر بحسرت چون ثریا
وله
بهشم گر بوسه آن خاک پا را

رسته شد گلها بسی از گل مرا — مهر جانان نرفت از دل مرا
می کشد دل جانب قاتل مرا — میدهد خسته بکشتن دل مرا
تیغ بر کش بهر بسمل کردنم — میکشی بسم الله از بسمل مرا
با چنین سیلاب چشم اشکبار — کی بچشم آید دگر ساحل مرا
حاصل عمرم تو بودی چه غیرت — حاصلی زین عمر بیحاصل مرا
شد خرابات مغان ماوای من — گوشه میخانه شد منزل مرا
در وصال غمگساری یا بتان — کرده کامل حسرت کامل مرا

گشته دیوانه حسرت از غمش
وله
کس نخواند بعد ازین عاقل مرا

کرده چشم تو چنان خسته دلا را — که رساند بدم مرگ سر و کار مرا
پیش ازین بت دگر طاق ابرو مرا — دگر ای یار جفا کار میازار مرا
جان شیرین همه تا رسیده بر ساحل — بوسه زان لب شیرین شکربار مرا
منم آن بلبل بیکس که بحسرت کم — جانب گلشن و گلچین نه به بار مرا

به بلای غم هجر تو گرفتار شود — بغم هجر تو کرد آنکه گرفتار مرا
حوری و جنت و کوثر ز تو راه گذار — ساقی سیم بر و ساغر سرشار مرا
آخر آن شاه بازاری و آن رهگذار — کرده بدنام سر کوچه و بازار مرا

کرده حسرت رخ خود یار چنانچه مرا
وله
رسم آخر بکشد حسرت دیدار مرا

دارم اندر دل نهان عشق تو پنهان چه کنم — زردی رخسار چشم اشکبار خویش را
چون شب یلدای هجرانت شبی خواهم دراز — تا غم خود باز گویم غمگسار خویش را
داده ام با زلف شبرنگی دل آرام قرار — این دل آشفته حال بیقرار خویش را
روزگاری چون دهانت خاطرم جمع بود — چون خط کردم پریشان روزگار خویش را

طاقت هجران ندارد یار ما حسرت ترا
وله
گفته ام از کف مده دامان یار خویش را

از آن بوسه ببوسم دست و پای پاسبانش را — که نگذارد کسی جز من بوید آستانش را
هزاران بوسه دادم پیش پای پاسبانش را — پس از آن بوسه پرسیدم آخر آستانش را
وفای گل و روز و شبی ای همه آن شبها بود — خوشا مرغی که زین گلشن برون برد آشیانش را
ز دیده جوی ها سازم روان هر دم بامید آن — که در بشتم روزی قد سرو روانش را

بحسرت میبراید خنده پستی بر سرگویش

وله

غنیمت میشمر ای دل دمی آه و فغانش را

ایضاً

شور آن شیرین پسر داریم ما | شور و شیرینی بسر داریم ما
دوش از بزم رقیب افتاده‌ایم | بیخبر از می خبر داریم ما
تا کند رامت بس ای نازنین | نالهای پر اثر داریم ما
پیش تیغ غمزه صید افکنت | جان شیرین را سپر داریم ما
از غمت هر دم ز چشم خونفشان | اشک خونین تا کمر داریم ما
در برابر گلعذار حسن دلربایی | تو نهالی سیم بر داریم ما
دل ز خط شام رخسار گلت | بر زبان شام و سحر داریم ما

حسرت نازک خیاله در غزل

وله

زان غزالی مو کمر داریم ما

ایضاً

گرفتم باده از جام زر امشب | ز دست ساقی سیمین بر امشب
نهادم سر بسی بر خاک پایت | گرفتم زنده کانی از سر امشب
گرفتم ساغری بر سر کشیدم | بیاد آن دو چشم کافر امشب
در از از ور که باشد رشک طارت | چو حلقه هر دو گوشم بر در امشب

پادلبر

یا دلبری دور بحسرت | زند مرغ دلم بال و پر امشب

وله

بده ساقی بحسرت جام عشرت

که بیگردد دلکهاش آخر امشب

ایضاً

خدارا ای مه سیمین تن امشب | بیا بنشین زمانی با من امشب
به بین بر یاد رخسارت ز دیده | چه گلها کرده‌ام بر دامن امشب
به بین مرغی گرفتار تو صیاد | چها سازد به بلبل گلشن امشب
نخوابید نه قراری تا سحرگاه | همی باشد باه و شیون امشب
چه می بودی که می بودی به بزمم | چو رخسار تو شمع روشن امشب
خدایا کوتهی ده اشبم را | که شب گردیده سالی بر من امشب

وله

بگوشد چین زلفش مکس من

صبا گر بگذری بربکس امشب

ایضاً

یار روز من سیه چون شام هجران کرد و رفت | خاطر جمعی چو زلف خود پریشان کرد و رفت
در میان خاک و خون غلطان چو مرغ بسملم | از خدنگ ناوک دلدوز مژگان کرد و رفت
رفت تا راز نه کی قاتل مشکل بعد از این | مرگ را بر من ز هجر خویش آسان کرد و رفت
همرهش نی بر زخم کاریم امرهم نهاد | نی بدید و دید وا ایم فکر درمان که دو رفت

آمد و کشتم میبردم بلکه درمان کند ‌ ‌ جسم زارم راتنی یکباره از جان کرد رفت

وله

گلشن کوی ترا با دیگران حسرت چو دید
عندلیب‌وار وداع آن گلستان کرد رفت

آئینه در مقابل تست ‌ ‌ نازم بدلت که دل دل تست
مایل دل تو بوی کس نیست ‌ ‌ بیچاره دلی که مایل تست
تا کی دل ما خراب خواهی ‌ ‌ اینخانه مگر نه منزل تست
دیدم حشمت بخویش گفتم ‌ ‌ کین ترک سیاه قاتل تست
جز خون جگر حاصل از عشق ‌ ‌ خون خوردن من که حاصل تست

وله

مسجد نه مقام تست حسرت
میخانه مقام و منزل تست

مرا در دل نمیدانم غم کیست ‌ ‌ که آید بر سرم هر دم ماتم کیست
گرفتار کمند کیست این دل ‌ ‌ اسیر طره خم در خم کیست

وله

چو حسرت سیر و پایم محو [illegible]
که نمیدانم سرش در [illegible] گشت

جانم از درد فراقت [illegible] ‌ ‌ تیره چون [illegible] سیاهست [illegible] روزم [illegible]

می‌نگار

پیش بکهای تو کشتم بنشینم نفسی ‌ ‌ یارب باز دلم کفک که نزد ادبست
بحلاوت همه هستی تو شکر است ‌ ‌ به تراک لب شیرین تو به از رطب است
لاله رخسار ز زلف چو گل است ‌ ‌ روز دمی خوردن و هنگام نشاط و طرب است
بر تن نازک و اندام لطیف صنما ‌ ‌ برگ گل بار گران است چو جای عجب است

وله

مستی حسرت از ان چشم سیاه است مدام
نه از آن جام شرابی که در آب عنب است

تراچندان غرور حسن و ناز است ‌ ‌ مرا زان بیشتر عجز و نیاز است
خنک آن دل که با تو عشقباز است ‌ ‌ نمیدانم حقیقت یا مجاز است
در مسجد برویم گرچه بستند ‌ ‌ بحمدالله در میخانه باز است
مرا زان خال بر روی چو آتش ‌ ‌ دلی پیوسته در سوز و گداز است
غلام غمزه‌ات صد مسیح و یوسف ‌ ‌ کمینه چاکری صد چون ایاز است
مخوان زاهد بمحرابم که ما را ‌ ‌ بطاق ابروی جانان نماز است

وله

بخاک آستانت هر که سر بود
چو حسرت در دو عالم سرفراز است

شد سیه روز من از زلف نکوت ‌ ‌ چشم بد دور ز چشم سیهت

برقع از چهره بس که دارد شد / مهر و مه منفعل از روی مهت

دلربایان همه آموخته اند / ماه و خورشید ز طرف کلهت

سر نپیچم ز ره عشق تو من / گرچه سرها همه شد خاک رهت

چند گویی که مخور می کهنت / به تو تسبیح همین بس گنه است

تا برده دل از من آن طرز نگاه / ای فدای تو طرز نگهت

ولها ایضاً

از چه حسرت با اسیری کلش نکرد
ناله صبحدم و شام کمت

رقم بصفحه عارض خط که ریحان است / ز بهر قتل من از ناز چون فرمان است

بهای بوسه شیرین که داده ای جان است / فدای جان تو گردم بیا که ارزان است

بیا که خاطر مجموع مشتاقان تو / چو زلف در هم آشفته و پریشان است

بکنج خسته بیمار درد مند است / هزار مرتبه درد تو بهتر از درمان است

هلاک غمزه بیمار عشوه آنم / چو بنگری همه از پای تا بسر جان است

بهار آمد و لاله بکف گرفت ایاغ / بیار باده که هنگام عیش مستان است

ولها ایضاً

شب فراق من و زلف یار و حسرت
سخن دراز مکن هر دو را نه پایان است

بر لب آمد از غمت جان الغیاث / الغیاث ای جان جانان الغیاث

تیره روز و در هم و آشفته ام / زان خم زلف پریشان الغیاث

بر درت تا چند سازم روز و شب / ناله و فریاد و افغان الغیاث

ولها ایضاً

درد حسرت را از آن عناب لب
جز نباشد درمان الغیاث

در که میخانه بسته و بهشت بسته و صبوح / فتح الله هذا الباب الارباب الفتوح

شرح درد و محنت ایام هجران چون دهم / شرحه شرحه سینه عشاق کرد از شرح روح

پس چشم نازکت کز برگ گل نازکتر است / روح چون جسمست و جسم نازکت بهتر ز روح

ولها ایضاً

حسرت از لعلش مکن چندان گله کوتاه کن
قصه زلف سیاهش عمر ما خواهد چو نوح

تا که مهر عارضت تابنده شد / صد هزار از پی چو من بنده شد

در قد سرو و گل رخسار تو / سرو و گل در گلستان شرمنده شد

هر که در خاک ره جانان بمرد / زندگی از سر گرفت و زنده شد

ولها ایضاً

خرم آن ساعت که حسرت دیده ام
روشن از آن عارض فرخنده شد

امشب آن مرغ چمن ناله بنیاد نکرد / چه شنید از دهن غنچه که فریاد نکرد

رفت بر چین صیاد ستمگر بنگر / مرغ بی بال و پری در قفس آزاد نکرد

دیگر امروز به من جور و جفایی ننمود / بجفا و ستم امروز دلم شاد نکرد

اگر از نشتر مژگان رگ جانم نگشود / سینه ام را هدف ناوک بیداد نکرد

بجز از درس محبت بمن استاد نداد / جز غم عشق بتان هیچ دم ارشاد نکرد

هر که دیوانگی من ز غم عشق تو دید / از جنون غم مجنون دگرم یاد نکرد

ولها ایضاً

آه حسرت بدل سخت تو کارگر نکرد
با همه گرمی اثر از چه بفولاد نکرد

خوش آمدم که بپا قلم اگر آسمان شمر بندد / ز بهر کشتنم تیغ غمزه بر کمر بندد

بعشوه خال هندویت ز مور عشوه آموزد / بچین زلف پرچین تو راه مشک تر بندد

نخندد چون لب شیرینت شکر بار بگشاید / کمر چون بندگان پیش دهانش نی شکر بندد

مبین عهد و پیمانی که با عشاق بشکستی / کسی چون دل بپیمان تو دیگر کی بندد

اگر از ناله دوشین بود امروز صیادم / ز بهر روز دیگر بندم بکاری سخت تر بندد

ولها ایضاً

نمیدانم چرا حسرت تعلق آمد خوبان
که دل دیگر بمژگان تیغ ابری بر کمر بندد

دیده بود تنها همین زمان غمناکم بباد / آب چشم و آتش هجران و بد خاکم بباد

نگر ایام وصالت را نگردم گر یاد / صرصر حسرت انت الیک جاره و خاکم بباد

آنچه از دستم برون شد دانش و فرهنگ فهم / آید ربقارت هوش و عقل و ادراکم بباد

سر بیاند از نگاهی ریشه عمرم به آب / دیده بود از غمزه آن شوخ حالا کم بباد

ولها ایضاً

بوسه حسرت ز لعلش جانم ارزد
شد ز بهر بوسه این جان پاکم بباد

گل دمید و شد بهار ای گلعذار / بر فروز از می عذار ای گلعذار

خوش بود با نوجوانی در کنار / صحبت بوس و کنار ای گلعذار

لاله از رنگ خجل ایام چمن / گل ز رویت شرمسار ای گلعذار

چون خرامی رو بم از مژگان خویش / از رهت خاشاک و خار ای گلعذار

ولها ایضاً

باده با حسرت بنوش ای نوش لب
کار با زاهد مدارای گلعذار

آخر همه ناله های شبگیر / یکشب بدلت نکرد تأثیر

ای برده دل از جوان و از پیر / با عشق تو ای جوان چه تدبیر

صیاد نگاه دلبر ... بیت / آخر کشتم به هیچ تقصیر

مرا آن لحظه یا رب سر بپا شد / که در پای تو ای سرور بپا شد

شبی می‌گذرد گر انتظارت / دو چشمم تا سحر بر در بپا شد

جهان سوزد ز سوز آهم اما / مرا گر این دو چشم تر نباشد

ترا سر در کنار دیگران است / چرا خاک غمم بر سر نباشد

وله

به بستر سر نهی شبها ز حسرت / که ترا از گریه آتش بستر نباشد ایضاً

ترا با من که اول آشنا کرد / که با صد خواریم آخر جدا کرد

وصالت از خدا خواهم اگر چه / بجرأت گرفتارم جدا کرد

وفا با من نکرد آن بی‌وفا لیک / نمیدانم چرا ترک جفا کرد

لب عیسی دم معجز نمایش / به درد بی‌دوای من دوا کرد

مرا افشای این عشق نهانی / سرشک دیده‌ام بادصبا کرد

وله

بقای یافت حسرت جاودانی / چو جانش در ره جانان فدا کرد ایضاً

ز ابروی بکف خنجر بپا شد / که از خون شهیدی تر نباشد

چرا در موسم گل بلبل مست / چو لاله دگر ساغر نباشد

درین شهر ای بت شیرین کلام / کسی شور تو آتش بر سر نباشد

ز رسته سبزه در جویباری / که از جوی دو چشمم تر نباشد

وله

چو نظم دلکش حسرت درین بزم / که ریزد شهد او شکر نباشد ایضاً

هر گل و سنبل که دهقان در چمن می‌پرورد / یک چو روی و موت ای گل پیرهن می‌پرورد

با خیال قامت رخسارت بسرو سهی / باغبان که سرو که نارون می‌پرورد

نافه چین زلف مشکین تر کشی حکایت / چین زلف نافه را در هر شکن می‌پرورد

کاکل عنبرفشان و زلف پرچین ترا / آن بناگوشت به از مشک ختن می‌پرورد

وله

شکرستان لب شیرین تو شیرین سخن / همچو حسرت طوطی شکرشکن می‌پرورد ایضاً

ز تاب می عرق از آن عذار لرزد و ریزد / چو شبنمی که ز گل در بهار لرزد و ریزد

شهید کشته مدام کدام دشنه دگر / که خون ز خنجر خونریز یار لرزد و ریزد

مده بدست صبا زلف گره‌گیر پرشکن / هزار جان و دل بیقرار لرزد و ریزد

وله

ز حسرت رخ سیمین پری چهره عارض / سرشک از مژه سیماب وار لرزد و ریزد ایضاً

تعمیر دلم کنی ندانم / ویران شده ترا چه تعمیر

دانی که چه بخشدت جوانی / آن می که بنوشی از کف پیر

مهر تو که کیمیای جان است / زان گشته دمن دگر جودم اکسیر

مهر تو قضا ز ارقم زد / عشق تو مرا نوشت تقدیر

بر لوح ازل چه نقش رویت / نقاش قضا نکرده تصویر

وله

افتاده دلم غریب حسرت / در شام خطش که هست دلگیر ایضاً

گرفتم ساغری از دست دلبر / شدم مست همچو چشم دلبر

مرا پیوسته باشد سجده دل / بطاق ابروی پیوست دلبر

مرا دایم چو مرغ نیم بسمل / طپد در سینه دل از دست دلبر

هدف سازد دل هر بیدلی را / چه دگر تا درگه از شست دلبر

وله

همه هستند بیسجود دلبر / گرفتار خراب مست دلبر ایضاً

یار دارد و سر آزار من بیمار هنوز / می‌کند پر ز دل خاطر افگار هنوز

بوی شیر آیدش از لعل شکربار هنوز / می‌مکد خون دل عاشق خونخوار هنوز

باوجود

با وجود همه بد عهدی و پیمان شکنی / دل و جانم شب و روز بند گرفتار هنوز

ترسم آزرده شود خاطر یار که ز دست / ورنه دارم گله از دست تو بسیار هنوز

وله

اگه آن درد گرفتاری حسرت نبود / بغم دل نشد آنکس که گرفتار هنوز ایضاً

در کوی خرابات شده منزلم امروز / با مغبچگان می خورم و خوشدلم امروز

دی وعده مرا داد که فردا گذرم زار / یا رب که پشیمان نشود قاتلم امروز

از شوق خدنگت چه دهد چاشنی جان / چون طایر پر بال پری بسملم امروز

منعم مکن از ناله بس بلبل زارم / کافتاده بدست دگران تو گلم امروز

وله

از نافه چین حسرت و از مشک ختا نه / بو دهد مشام آید از آن کاکلم امروز ایضاً

شد دلبرم از گناه افسوس / دل شد ز برم هزار افسوس

افتد بمزارم از گذاری / بنویس بر آن مزارم افسوس

افسوس که این شهید عشق است / افسوس و هزار بار افسوس

شد فصل گل و بهار با هم / بر روی تو گلعذار افسوس

بلابل بچمن هزار افسوس / گل رفته و مانده خار افسوس

حسرت رخهای یار گشته
آواره بهر دیار افسوس

وله — ایضاً

چو دیدم حلقه زلفش بناگوش — شدم او را غلام حلقه در گوش
بیا با عاشقان چندی خدا را — جفا بگذار و در مهر و فا کوش
نرسته در گلستان نکوئی — چو سرو قدت ای سرو قباپوش
هزاران نیش میشم بر دل ریش — رسد هردم بیاد آن لب نوش
چو آن ترسابچه زد راه هوشم — مرا شد دین و هم دنیا فراموش
درین گلشن نوائی نیست حسرت
که این نو بلبل از الفت خاموش

وله — ایضاً

آنکس که دیده در در چشم کمان خویش — بگرفته آرزوی خود دست از جهان خویش
نه همدمی بعشق تو بینم نه محرمی — یارب ز دست بکه راز نهان خویش
گفتم که عاشقم بتو گردی ز من کنار — محروم ز وصل تو گشت از زبان خویش
پیوسته دیده ایم ز او مهربان خویش — یکره ندیده ایم دل مهربان خویش
بلبل بهای های بنالد چنان که او — بیند بدست غیر گل گلستان خویش
آخر صبا بعشق رخ یار داستان — دهیم حدیث خلق همه داستان خویش

شد بهار و موسم گلگشت باغ — لاله را پر شد کف از می ایاغ
از غم هجرانت ای گل تا شدم — همچو لاله سینه و دل پر ز داغ
بنماید خوش بچشم عاشقان — وسمه بر ابروت چون پر کلاغ
شمع رخسار از من بیدل مپوش — خود نگس پروانه را منع از چراغ
کرده حسرت این دل گم گشته را
بر سر زلف دل آویزت سراغ

این منم یارب بکنج بیکسی زار از فراق — رفته کار از دست و دستی رفته از کار از فراق
بیکند بس گریه شبها چشم خونبار از فراق — دانم گر دیده چون دامن گلزار از فراق
روزگاری با رخ زلفش شب و روزیم بود — آه روز روشنم چون شد شب تار از فراق
با خیال روزگار وصل لیکن میدهم — جان طپیده در سینه شبها این دل زار از فراق
کس نشد آگه ز حال حسرت دور از دیار
مرده است یا زنده یا گردیده بیمار از فراق

ندانم یا که خواهد آشنا شد — بت دیر آشنا بیگانه دل
بگرد شمع رخسارت بسوزم — چه پروا گر شدم پروانه دل

ز چشم مست مخمور خرابش مرا گردیده پیمانه دل

چو حسرت کس ندیده ای پریروی

پری دیوانه شد دیوانه دل

هر جا که کرد منزل آن نازنین شمایل جان ریخت بر سر جان دل ریخت بر سر دل

شوریده وصالت هرگز نشد خردمند دیوانه جمالت هرگز نگشت عاقل

آیدم چکیده مژگان خون دلم بدامان چشمم چو دست غیری برگردنت حمایل

هر جا که پی بریدیم نقشی ز پای او بود هر سو که روی کردیم آن روی در مقابل

حسرت گرفتم آخر در زیر تیغ کامی

صد بوسه پیش دادم بر دست و پای قاتل

نگه بر آن گل رخسار کردم بچشم یار خود را خار کردم

گل روی توام آمد بخاطر که در چون جانب گلزار کردم

دو چشمش فتنه گفتم ای بلاجو ز خواب آن فتنه را بیدار کردم

ز خون دل نگارا بهار صورت رقم بر هر در و دیوار کردم

ز غم هجر از جان گذشتم چه باشد جان که از جهان گذشتم

ز رشکت با فغان و ناله رفتم ز کویت با دل نالان گذشتم

بچشم نامسلمان سیاهت دل و دین دادم از ایمان گذشتم

نظر بر مصحف رویت چو کردم سوادی دیدم از قرآن گذشتم

مرا از خار خار دل خوش آمد که از دامان تو گل خندان گذشتم

چنان مست و خراب از دور چشمش

شدم حسرت که از دوران گذشتم

نصیحت چون نباشد سودمندم چرا ناصح دهد از عشق پندم

خراب آن لبان همچو قندم هلاک آن دو چشم نوشخندم

نیم بس آنکه دست از تو بدارم چو نی سازی جدا گر بند بندم

پسند دل ترا این شکل آید چه سازم با دل مشکل پسندم

خم اندر کمند عنبر نیشتر نهاده پای دل محکم به بندم

به تیشه کوهکن کندی اگر کوه منش با سیل اشک از جای کندم

کنون در سایه سروت چو حسرت

همیشه سرفراز و سربلندم

از آن قامت زپا افتادم امروز از آن چشم سیه از کار رفتم

بدستم رفت دل افغان چو مرغان بخلوت خانه دلدار رفتم

ز دیدارش کنم تا دیده روشن پی نظاره دیدار رفتم

روان جان خود سازم نثارش بکف جان از پی ایثار رفتم

ببوی نافه آن زلف و کاکل

بلی با حسرت بسیار رفتم

چرا دور از تو ای جانانه باشم زبانی چو تو ای جانانه باشم

ز کویت ای پری گر تیغ بارد بگردانم رخ از دیوانه باشم

چه پروا گر دو شمع عارضت من نسوزم گر کم از پروانه باشم

یاد روزی که ز کویت نگران بگذشتم

هر دم از دیدن روی تو جوان گشتم

ز طرف باغ می آید خرامان سهی سروی گلش در جیب و دامان

چو دیدم حلقه زنجیر زلفش نهادم سر چو مجنون در بیابان

نهم سر در کف پای نگارش گرم روزی رسد دستش بدامان

برم پیش که از دست نگاهت ز بیدادت کنم پیش که افغان

ز گلهای سرشک دم بدم شد کنارم پر ز گل رویت گلستان

ببالین آمدی جانا زمانی که دور از تو بمردم جان کمانی

بود دایم پریشان تر ز قیس دل حسرت از آن زلف پریشان

نگاه و غمزه در کار دل کن

خلاصم از غم بیمار دل کن

ز آه سوزناک دل بیندیش حذر از آه آتشبار دل کن

بکن غمخواری دل تا توانی دلت را جان من غمخوار دل کن

ز عناب لب در خون غلطان طبیبا چاره بیمار دل کن

ترا گفتم نیاری کن دلیرا نگفتی مر آزار دل کن

ز افغان دل حسرت بیندیش

حذر از ناله های زار دل کن

ای چشم تو توان و تاب رفته صبر از دل شیخ و شاب رفته

خوابیده تمام فتنه دهر چشم تو مگر بخواب رفته

ای پادشه ممالک حسن تا پای تو در رکاب رفته

بر من ستم رسد گذشته است جورت بس از حساب رفته

از مستی چشم نیم مستت مستی ز شراب ناب رفته

با عارضت چون مه تمامت | نور از مه و آفتاب رفته
تا رفته ز بزم ما که ای تو | تا از بزم احباب رفته

از چشمه چشم حسرت امشب
خونابه به جای آب رفته

غزلیات متفرقه از کلام شاعران شیرین گفتار و عارفان حق گفتار که هر یک در بلبل و ...

از جمله غزلیات شیخ نظامی علیه الرحمه است

دوش رفتم به خرابات مرا بار نبود
میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود

با بنده هیچکس از باده فروشان ننشست	یا نه من هیچ کسم هیچکسم در نگشود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی	که ز بهر تو در این وقت کسی در نگشود
این خرابات مغان است و در او زنده دلان	شاهد و شمع و شراب و نغم و نای و سرود
سر و زر سود ندارند در این بقعه محل	سود ایشان همه زیان است و زیانشان همه سود
گر تو خواهی که در این مجلس ایشان برسی	خاک پای همه تو تا که بیابی مقصود
سالها بر در دل همچو ایازی بنشین	تا میسر شودت صحبت سلطان محمود
ای نظامی چو نشستی حلقه بزن در شب و روز	که از این آتش سوزنده نیابی جز دود

از جمله غزلیات افکار خلاصه شعرای متقدمین ملک برادر...

باد با به پریشانی آن زلف نکوشد
یا بعطار بگوئید که عنبر نفروشد

چاره غم نشود تا دلت از عشق ننوزد	دفع خامی نکند تا نجم انگور نجوشد
فصل گل می مستان به نو لیک جدا از تو ندانم	از لب نوش لب راحی که بریزد که بنوشد
آب چشم نگذارد اثری در تف آهم	وای بر اهل سموات گر این چشمه بجوشد
مرغ دل پیش جمالش نتوان گر ز دنبالم	در بهاران نتوان گفت به بلبل که خروشد

از غزلهای شرر کاش مطرب امشب
بر مجلس غزلی خواند و عذری که نیوشد

از افکار افکار ... طبیب علیه الرحمه است

گفتم کاش با کوی کشد دیگر بار	که از این مرحله من دل نگران است بار
تیر محتاج خیالم که فقری بدر م	تو مشتاق خیالم که فراقی بکنار
دستت بر سینه زنم هرچه در این ...	چیست بر دل شکنم هرچه در این ... خار
با غلامی تو از خواجگیم باشد ننگ	با گدائی تو از خسرویم آید عار

میرزا سعید مشهور به ... سحاب است

با تو شب بر لب دل انچه ز دل گفتم
آه اگر چرخ جفا پیشه بدانگه گفتم

رشک در عشق بیعقوب بلاد قربت	که رسد بو از ان یوسف گل پیراهنم

باید از خنجر خونریز کنم کشته بحشر / هر که مژگان ترا بیند و خونش کفنم

بهر آزردن من باز پی رنجش غیر / امشب از بهر چه خوانده است درس انجمنم

ترک سر کرده نهادم بره پای طلب / آنکه سر در ره عشق تو بود بار تنم

پا اثر نیست چو مرغ چمنم ناله کباب / که ز چین مرغ چمن مایل سرو سمنم

ولد — ایضا

جم نشانی صحیفه که گرد دل گوید

بازو حکم تو افکنده بگردن رسنم

تا برده سیه کاری زلف تو ز راهم / پیداست که چون بگذرد از روز سیاهم

دردا که نمردم شب هجر و سکون کنت است / از درد فراق تو به شرمم گناهم

نه جرات آهی و نه یارای گناهی / گیرم که دهد کس بسر کوی تو راهم

از ابر چه فیضی رسد از برق چه آفت / برمن که درین باغ تر و خشک گیاهم

صد ناوک دلدوز به ترکش نظر دارد / ترکی که بکاکل افکند از پیم کلاهم

ایضا

خوشتر سحابم از فیض بیابست

ای وای بحال کشته که آید پناهم

یا مرگ یا وصال الیکاش عنقریب / یا این دو هر دو یا آن کند نصیب

از غربت جمال چند الحذر قریب / چون مرغ زار زار از آن دار دل شکیب

دانکه وصل چیست فرخنده طلعت / اما فغان که نیست جز در بر رقیب

هر از تو رفته تاب از دل و ز دیده خواب / لب تشنه را ز آب تا که تو دی شکیب

ولد — ایضا

نیم جانی بود تا جا بود در میخانه ام

بر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دانا که کیست / بلکه دایم در علاج این دل دیوانه ام

آور دهر چند خواب افسانه آتا باید / هرگز اندر دیده خواب از شوق افسانه ام

از جنون عشق ما کی منعم ای فرزانگان / این جنون خوشتر بود از عقل هر فرزانه ام

ولد — ایضا

یک نگاه آشنای چشم مست او بخواب

اینچنین بیگانه کرد از خویشتن بیگانه ام

که شکایت از دل بیرحم دلبر داشتم / گرچه او ننهم دل از سنگ در بر داشتم

نیست غم گر داده ام جان نالکه با خود نزدم / ای غم بیگانه از جان خویش خوشتر داشتم

دیدم استغنای او کنون بزخمی راضیم / ورنه من زان بیوفا امید دیگر داشتم

نیست افسوسی گرم در راه عشق رفت سر / لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم

کوشش بر عهد بتان چون کمان داشتم ولی / ساده تر زیشان که پندارند باور داشتم

چون تماشاییم بر روز حشر رفت از نظام / شکوه ها گر تو با داور محشر داشتم

[illegible]

تا پر و بالم بکندی بستم دل بدام | کز توام هم رهائی بود تا پر داشتم

جور شوخ ستمگر بود از یاد سحاب

از جمله غزلیات نگار
میرزا ابوالحسن مشهور ... شهریار ... متخلص به نگار است

آن نگاهیها که از چرخ ستمگر داشتم

نگاهان درد دل ناگفته ماند از نطق تقریری | زبان زهر نیست یارای سخن ایکاش تحریری

رقیبم کرد هم خونین دیده شرح روز هجرانرا | ببوی او ندارم قاصدی از تاز دست گیری

تا شاید ره از جا یار شوق جلوه از رخ | ز شهای دلم دیوانه شد از زلف زنجیری

یکی زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای صیاد | نگاه اشتیاق زخم دیگرم ای صبر تاخیری

به بخت خصم کردی تا چند کوکب بر طالع | روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغییری

بود کان مه بفریاد من رسد امداد ای افغان | بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

ولله

نگار خود نگو در ماند بیغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان هی عقل تدبیری

نگار ۱۰

رودم بجلوه ای که سپاهان که تماشا نگار | مگر بغلط ایم ره بهستان تو راهی

بوحشتی است دل از خیل غمزه در چشم تو | که سپیده شب تاریک رخوری سپاهی

رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چه دیدم | مثال ذره نگار شید بود و کوه نگاهی

بگوشه گوشه چپ و راست گریزم | که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی

رفتار

ز خندهای تو ای باده بر شدم خوشتم | ثواب گریه زاهد فدای چون تو گناهی

بهار رفت یا تاز انتظار خوش آمد | هر از بهار زرو نیم ندامت چه کیا هی

رود غارت خطا تاج بخت ارزن حسرت

از جمله اشعار نگار
هاتف علیه الرحمه است

مگر رسید سر یغما ارزنی نمد الکلاه

چه شود بچهره زرد من نظری از برای خدا کن | که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کن

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و ملک جهان ترا | ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم | همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون | شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو نشسته در کمین که زنی به تیغم و من غمین | همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش ای زمان روی از ملامت زاهدان | قدمی نرفته ز کوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

غریب کوی تو گشتم نه ملجائی نه پناهی
قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

از جمله غزلیات
خوش نغمه عباس ...

بغیر بانگ محبت نه دیدم و نه شنیدم | جهان سخن مطلب ... سپاهی

ز اضطراب جهانم که با امید وصالش | نگاه من دل ... بسر راهی

خوش آنکه دست نگارین بقبضه خنجر | بخون ناحق من چون ... گواهی

غزلیات لغز و گفتار بگوش بر جوم ... مخمس

کس اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل
نثار روی تو سازد ولی اشارهٔ ابروی

تو اگر جانب نیم شبی واگر مقارب بیش	دیگران راست که من بچه جرم با تو زخویش
بچه عضو تو زنم بوسه نداند هر کشد	بر سر نقره سلطان چه نشیند درویش
از تو در عشوه و تغافل که فتاده در عشق	طفل نادانم و اگه نه نادانی خویش
زلف بر دوش و سخن بر لب و خال گرد لب	نمک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
همه در خورد و جمال تو و ما از همه کم	همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
میزنی تیغ و ندانی که جان بگذرد	گرگ در گله ندارد خبر از حال خویش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار	آخر این جمع چه خواهند ز دلهای همه ریش
برهی میروم اما بهزاران امید	قدمی مینهم اما بهزاران تشویش
ما چه بر در دکان میرود از آتش می	صوفیان را چه با فلاک برد دود دلیش
رفت مجمر بدر شاه و بگو کیوان را	هر چه کردی بمن آید پس از این در پیش

ولد — لغز

فطان منحنی شه که بهنگام نبرد
قوس در چرخ نهد تیر زتهمی در کیش

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد	ناله مرغ گرفتار نشانی دارد

دل بلطف

دل بلطف تو همانا که گمانی دارد	کر بی شکوه برت باز زبانی دارد
راز عشق آن بتو دکش باشارت گوئی	سر این نکته سربسته بیانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرربار کسی	که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
غیر تم پیش تو تنگ است که گویم بد غیر	ورنه هر کس که بیینی تو زبانی دارد
شدم انگشت نما در همه شهر مگر	هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر نهال برسر راهی ز جفای تو مجمر	بر تند دادی و بر دست عنانی دارد

ولد — لغز

قهرمان منحنی شه که قضارت عنان
پیش راز وی اگر راز نهانی دارد

از نگه جان نقش سند و دامن افشانی	کمان بسر که گیرا بود پشیمانی
غمت که از پی آن دین و دل بگرفتم	اگر اوهم بتو از من بهیچ نستانی
اگرچه گردش چشم بلای جان منست	مباد آنکه ز من این بلا بگردانی
حلاز دیده و دل جز تو بر نمی آید	که گویم این ز تو به یا تو خوبتر دانی
ز دانه مرغ دلم قید و تو دلها را	بدام آوری و دانه نیفشانی
شد از کمال بصیرت وجود خورد و ملک	عیان بچشم و تو از دیده بار پنهانی
بنالم از تو اگر بر دلم نبخشائی	برنجم از تو اگر خاطرم نرنجانی

زینهار که خاک از غم عشقش بسر کنم ... مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

گفتم بمهر چهره رویت نظر کنم ... بودم گمان که چون تو شبی را سحر کنم

دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو ... بگذشت در فراق تو فکر دگر کنم

گر بسته‌ام از تو بر دل و گاهی از آن ... آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبح و چشمی بلا غیر ... کو چشم دیگرم که بروش نظر کنم

پیکان او گذر کند از سنگ و من ز تیر ... آورده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم

شرمنده بحشر ز مجمر که سوز دل ... بگذشت تا بماتم او دیده تر کنم

هر شب بنالم از تو بگردون که ... کنا الحمد شب را سحر کنم

ولله — ایضا

دریای جود منتجب شه که با کفش

خاکم بسر که قصه کان گهر کنم

باز در دل عشق و در جان اضطراب افکنده‌ایم ... بحر در طوفان و ما کشتی در آب افکنده‌ایم

جای بلبل جز در از هر گوشه به ره که ما ... در زمین تخم امید سحاب افکنده‌ایم

دوست در شهر است و ما رو سوی صحرا کرده‌ایم ... یار در پرده است و ما از رخ نقاب افکنده‌ایم

جای ما لب تشنگان از ساحل بحر است باز ... خویشتن را از پی موج سراب افکنده‌ایم

بار زلف تو که عشم ز کمند شه به پس ... کار دل‌ها را چنان در پیچ و تاب افکنده‌ایم

صبر کن تا کی ز عشق زلف دراز

گو گهی با گل اسیر است و گهی با گل راز

تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل بسر ... تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز

آن کسی از زار دم دل کش خبر بدارم کای آن ... وین همی رنجاندم جان کنش بپروردم کاباز

هر مرا گویند یار را باز دار از دوست دست ... از جهان و جان ندارد دست هوای دوست باز

هر چه گفتم ز عشق اندر الفت سر نگون ... شادمان کردم ز عشق شهریار سرفراز

وله — ایضا

ای جان من از زار زرد روی بیجان

بنمای یکی روی و بخای بر این جان

زهره بدو رخساره تو داده بشور ... ماروت بدو چشم تو داده همه دستان

کردی کاسر من بسته بدو سنبل شکون ... کردی دل من خسته بدو نرگس فتان

این دل چو کند گر در دو زلف تو آورا ... در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

تغزلات — ادیب صابر

شب آدینه و من مست و خراب

عاشقی در سر و در دست شراب

پیش من شمع و من از عشق چو شمع ... ریخ او در آتش و ریخ من از آب

صحبت من همه با عشق و نبید ... الفت من همه با چنگ و رباب

مرحبا جمعه و آدینه یکی است که چنین دیده‌ام از شوق صواب

عاشق و مست و خرابم چه کنم عاشق آن به که بود مست و خراب

خسته عشقم و در دل غم عشق عاشقم بر می و در کف می ناب

می خورم سرخ تر از چشم خروس در شبی تیره تر از پر غراب

کرد در دیده من خواب حرام عشق آن نرگس مست پر خواب

هیچ تهدید عذابم نکند که مرا عشق پسندست عذاب

غم بد اندیش خداوند خورد

جعد ناشسته تر آید بخراب

وله

درین برف و سرما دو چیز است لایق شراب مروق رفیق موافق

رفیق موافق شراب مروق لطیف است در روز و هر وقت لایق

کمی باده خواهنده چون روی عذرا نگار گزینده چون چشم وامق

که از آب چون روز شسته چهره شب یکی آتش افروز چون صبح صادق

چو کس مطلع بنت بر دار کس چو زاده چو صالح چو سعد به ناتق

بیاران شرابی بیاکه و نقلی چو رخسار معشوق چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق نیاید می لعل و آتش گل است و شقایق

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال نظر کرد و چنین گفت کامروز همه روی زمین زیر پر ماست

چون بر که تواند که بود در همه عالم چه کرکس و سیمرغ چه ققنس و چه عنقاست

براوج که بر روم ز کنم از نظر تیز بینم سر موئی همه گر در ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد و نترسید از تقدیر بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز وز عالم علویش بسفلی فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی وانگه پر خویش گشود از چپ و از راست

گفتا عجب است اینکه ز چوبی و ز آهن این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ای صبر تو منی را ز سر خویش برون کن بنگر که عقابی که منی کرد چه ها خواست

ناصر خسرو برای می‌گذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ بر زد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

خدایا راست گویم فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن

نغمهٔ حیران برار

در همه مسلم ماه صفر بردار و کان | بنشسته بدم با همی غمها پریشان
مقروضی و بی پولی انبوه مخارج | از دست کسالت شده‌ام واله حیران
نی همدم نیکو که کند رفع غم دل | نی دلبر شوخی که کند تازه مرا جان
از کثرت اندوه چه شد طاقتم طاق | تا که برم گشت جهان مثل بیابان
بنشسته کنون چه در صحبت شوخی | از شوخی او من شده‌ام خوشدل خندان
اظهار غموم بر او شرح غم دل | گفتا چکنم با دل افسرده حیران
گفتا چکنم نیست مرا فرصت ماندن | اکنون شده حکمم بروم زود شیران
چون شرح غمت را همی اظهار نمودی | موقوف کنم رفتن و آیم توی دکان
تا از جهت رفع غمت یکدمی آواز | آغاز نمایم که شود تازه ترا جان

حیران نوازش حیرت چه صبر نما
تا کار بانجام رسد از جانب سبحان

غزلیات مولانا جامی

رحمی بده خدایا سنگین‌دل جوانرا | یا طاقت و صبری این پیر ناتوانرا
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش | آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا
گر زرد شد گیاهی بر خاک تربت من | پژمرده یا مبادا آن تازه ارغوانرا
خون میرود ز چشمم آن نخلکی که من هم | سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روانرا
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت | عاشق گرفته قبله طاق دو ابروانرا
محکم ببسته امروز یار رباط چابان | گر آن چشم باشد ره بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته نشنو از وی زنهار نشنوانرا

وله ایضا

سهی غمزه سنگدلا لاله عذارا | خوش کن بنگاهی دل غم پرورد ما را
انقلاب فزوده که از کوی تو راست | القلب و علی بابک السلام و ثنا را
از زرده مبادا که بجو آن تن نازک | زر بهر خدا حیف مکن بهر فسو را
بی جوان گذرم از سر کوی تو که آنجا | یاری که بیش بجو ابر بسیارا
خوش آنکه زمی لب توی تحرافی | پیمان زنو بر بوسه زنم آن کف پا را

جامی بکند جز هوس وصف تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

وله ایضا

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل　　کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل

ایکه بر زاری دل میکنی انکار رقیب　　گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کو بهای تو ز نزل دلها تا کسی چون گیرد　　که نیاید بر زبان بهای بسیاری دل

هست بیچاره دل سکندر و هر گز نشد　　که در این واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق و لیکن در او　　جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

ولـه ایضاً

عمرها شد که دل ما می از این خم بنوشت
که کند با تو همی شرح جگر خواری دل

نوبهاران که دمد شاخ گل از گلشن　　غنچه سان پیش تو دلخسته چنین دل تنگ

چون زنی لاله که بکام آه ز آتش　　زود باشد که شود کوی عدم منزل ما

نه از سر ره جام بگذار یکشیشه تو　　جز نبیند نه از این دیر خرابات منزل

لطف فرما و بکش تیغ زکین از لطف　　گر چه حیف است که باشد چه تو قاتل ما

ولـه ایضاً

جا بیا با تو با جام می از دست بنه
که از این باب کشش همه گلی

ای چه سنبل بیان تو ز رشته ز بانی　　ممکن هم از لب شکر تو شهریز دندانی

با که و دیدار آگر یاد بجوی رشته　　ابیچرا جابه دران آید آن قطره ناب

غزلیات مشتاق

نگارم در کنار و سر عزمی پریشانست | شبی کامد بسر عهد کوکب بخت پریشانست
ز لعل میگون در کام من و از آتش غیرت | دل و جان غیر را ناصح که در بار است
بود در ناله آغوش من و آن نمی‌دانم | نصیبم منیعادت از کرامی کوکب است
ز هجران بود و شب تا صبح و شمشیر زبان من | نگاهم از لب شیرین آن شکر خنده است
حیف از آلوده جانم از غم هجران که بیدار است | ز جان خوش جان و کرم در قال است

بود ای دوست مشتاق از وصال او عجب دارم

وله ایضاً

نه کارم آه و زاری نه سحر چون هر شب است

نگویی یار محلها که در کوی قتیلان است | فتاده بار بر آنان منزل اهل سلامت است
چگونه آورد او را به دام بیخود عشق | که مرغ زیرک همه بیداد عاشق است
خوشم که کار ما دل بسته میخواهد | دگر به عقده بر سخن سگی است
بخنجر جوش حلیم تا به که هر کش زنت | ز تیغ جور چو سید ی

زنی نه قاطع بکویش اگر مشتاق

وله ایضاً

به بیخودی است که دریای غایب قتلگاه است

شام شب زلف سیاه تو بیادم آمد | گشت طالع مه و ماه تو بیادم آمد
دو رشته در باد به رم کرده | گردش چشم سیاه تو بیادم آمد

بر سر شاخ گله گوشه کلاه بشکست — سنگین طرف کلاه تو یادم آمد

به خس آتشی از شعله بر افتاد — حال تو بر سر راه تو یادم آمد

وله ایضاً

تیری آمد بهدف نشد از شست مشتاق

سرعت ناوک آه تو یادم آمد

مرا بخت یار از فلک دوش بود — که آن سرو نازم در آغوش بود

نگاهش هم در سؤال و جواب — سر و پا زبان چشمه گوش بود

چنین گویی از هجر در دهن داد — که آنچه نیش آن غمزه نوش بود

بشر داشت صد رنگ با من سخن — نه چون غنچه از ناز خاموش بود

ز عشق آزاری وصلی رود از دلم — غم هجر عالم فراموش بود

ز صحبای وصلش دلم تا سحر — رنگ خم باده در جوش بود

رسیدی سر شکم چو شبهای هجر — گهی تا کمرگاه در گوش بود

چه فیض شب از دولت مشتاق دید — کز آن ناله تا صبح خاموش بود

وله ایضاً

خاک ار شوم به کوی تو گردم نمی‌رسد — دردی ز جور تو به دردم نمی‌رسد

این درد دیگر است که جانم نمی‌رسد — از درد یار بار به دردم نمی‌رسد

الدونی

برگ خزان رسیده باغ محبتم — رنگی برنگ چهره زردم نمی‌رسد

نالان نسیم ز جور تو مانم که بر دلم — جز تیر بی‌چرا ز شفقت تو بر دردم نمی‌رسد

زین بس من فراق که دیدم به راه تست — گوشش هزار مرتبه گردم نمی‌رسد

وله ایضاً

مشتاق تا چه رنج هجران تو کشم گاهی

برق آه بادیه گردم نمی‌رسد

لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته‌اند — که تو آنکه که از شیره جانت ساخته‌اند

کرده‌اند از غم آن آتش جگرم چنین ایدل — که ترا لاله رخی غنچه دهان ساخته‌اند

نتوانم که کنم قطع نظر از کویت — که تو را قوت جان قوت روان ساخته‌اند

ایدل از درد جهان نام نشان طلبید — ورنه با گوشه دل از درد جهان ساخته‌اند

تو میوزم و بیابانم بهر گریزان عاشق — نه چنین سوخته‌اند و نه چنین گل ساخته‌اند

تا دل آن تو به غنچه دهان نیک محلا — نیک بر از دل ما نکته لا ساخته‌اند

وله ایضاً

رنگ چمن ز شعاب چه از چون مشتاق

که بهار تو هم آغوش خراب ساخته‌اند

نیست بجا ناله ام از تیغ جا در حیش — مرغ غم کا سنته از دام یا صحرا در حیش

نو ستم کی سنند بگو صبا آخر که از دا — جای هر بیت نگاهش جای این محرومی حیش

ما درین بستانسرا همچو تذرو آزادیم — در شکنج دام منزل داشتیم چادر قفس

غنچه بیتابانه هر کز بباغی نغمه سنج — گاه گاهی نالهٔ شبگیر دوا ما در قفس

نیستم بیهده مانی چو بوس [illegible] — کز هم آواز آن خویش [illegible] تنها در قفس

از گرفتاری نشانم مرغ پای دام — در حصار [illegible] ام زهر بلا جا در قفس

گر اسیر از خویش [illegible] — همچو طوطی گشته ام مشتاق [illegible] در قفس

گر بکلی نقل انعارض گلگون نکرد کس

ولـه ایضاً

محروم حسرت نگران چنین نکرد کس

بشکن ستم ای ترک خطا [illegible] — غافل نشسته [illegible] و نگران نکرد کس

نیستم [illegible] که از [illegible] — افزون نمود هر قدر که افزون نگرد کسی

[illegible] ره عشق که با چشم که کار — صد [illegible] هر طرف افزون نکرد کسی

خود [illegible] — [illegible] نکرد کس

تا [illegible] — از دیده [illegible] مجنون نکرد کسی

ولـه ایضاً

مشتاق [illegible] خانه ام زخم دل ما

ترسم که باین دیدهٔ پرخون نگرد کس

ماه من [illegible] که پرسد — شام [illegible] که پرسد

[illegible]

تحفه ام رشته گوهر [illegible] — هر یکدانه گوهری که پرسد

بت عاشق نوازم باشد — خواجه بنده پروری که پرسد

رگ جانم گشوده غمزهٔ او — از جگر گاه نشتری که پرسد

ولـه ایضاً

بی سپید دل هر آنم او مشتاق

گشتم مرغ بی پری که پرسد

گنج [illegible] مجو نیم مجو [illegible] — خوشم با دردش [illegible]

کفن جز خون [illegible] کشته [illegible] — [illegible] غمم [illegible]

بصحرای محبت گشت [illegible]

غزلیات عاشق اصفهانی

که بی کم گشتهٔ عشقم مجوئید م مجوئیدم

ز هجران بر لب آمد جان [illegible] — رفیقی کو که [illegible] یار را

گر [illegible] زنده ماندم چند روزی [illegible] — [illegible] زود کار [illegible]

به [illegible] ظالم آن کو — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولـه ایضاً

[illegible] خاک عاشق [illegible]

که [illegible] مضطرب [illegible] غبار

صبر شو اگر دیده ندیدی حبیب — آمدم بر سر کوه یار ها

غنچه لب گشتم و زر بخت به — بسته بر آن در کله زار ها

کرد به خواهم که در روزی از عشق — دشت خواهد گشت ز زاری لب سار ها

کافر عشقت عاشق لاجرم

دارد از زلف تو بی زنار ها

ولہ ایضاً

ای آنکه دلبری ست — خوبان جهان بکمال علامت

کفش که دهم ز لطف کمالت — بر بنده حسن نا تمامت

جام از کف مدعی گرفتی — حسن همه ناتقان حرامت

شمشیر کشیده ای و کشتی — فریاد ز لطف نا تمامت

دل می‌برد از کف سپهی — نوشین لب شکرین کلامت

هر دم چه زنا [illegible] — [illegible] که نبرد زدامت

حاشش آنکه بجمال خوبان — بجز ای [illegible] حرامت

[illegible] دلم بای جانا — جای نفقه‌ام برات

ولہ ایضاً

[illegible] زلفک و رنگ عاشق

یک زنی [illegible] کجاست

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است — فصل گل است و صحبت یاران غنیمت است

امکان که در زمانه بود گر بساغر — آواز رود و ناله چنگ غنیمت است

چون غنچه عقده ایست مگر از دل — گوشی فکن که بانگ هزاران غنیمت است

شاید که در این دل [illegible] — سنبل خیال سینه نگاران غنیمت است

یارا که راه است کلاهها بر روی ساحل — دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است

عاشق غباری از ره کی یار میرسد — جان دل از جفای نوازان غنیمت است

ولہ ایضاً

دل بقرار عاشق نفسی قرار گیرد — که تو در کنار سرش آمد دل بی قرار گیرد

تو بهم نشینی رام که ز داغ زلف تو دارم — که به بینم آتش را که بجان قرار گیرد

نه بهار آنکه راه بما که زنش بقصه آشد — که ز رحمت بر شان یکی ز بهار گیرد

حکیم ز حکم کردن که ملک به سینه‌ای — که ز سرکشی غبار ز کف سوار گیرد

غم و راحت جهان را نبود بقا نه‌ام — که کسی بغیر عبرت ز چه روزگار گیرد

زغمش سیه جامم شب و روز ماهی جوش

ولہ ایضاً

که برون چه آید از ره کوی یار گیرد

ز بتان هر که دل از سوخته شکسته — نتوانند که دل ها ز تو بهتر شکسته

تا دل ما که بود شاه زبید از سر — بگذار به خدا را دل دیگر شکسته

یار جان پرورم چو تیغ کشد دل گیرد — هر چه در دهای عزیزست بگزیند
زخم بیداد هوس دارم در تن شمشیر کج — که دم تیغ تو از گرد خنجر بکشند
نو بیکسی تا بگیرم راه تماشا زاهد بود — ترک پرواز بگیرم اگرم بشکنند

ولهٔ ایضاً

شب هر آینه تو و دو شمع شبستان عاشق
محفل عیش ان نیست اگر بشکنند

دل از کف داده بنگر ده برش بین — مسلمانان ز چشم کافرش بین
شکسته طره برگشته مژگان — هزیمت کردگان لشکرش بین
دلش بنگر درج جسم چو حجر گستی — همان دستم ز خنجرش بین
چه کس پیراهن از سودای کین چاک — قبای دلربا در برش بین

ولهٔ ایضاً

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم بر دل کین پرورش بین

تو دل گشته ام از جان [illegible] — که کس مباد بعالم چنین که من بی تو
بیا که زاهد شد جان [illegible] — که دل شکسته شد جان [illegible] بی تو
تمام حیرتم از شکسته [illegible] — ز آتش که هزار تن جان و تن بی تو
برفت روز و [illegible] — چنانکه میکشد ایمان [illegible] بی تو

مرا که از غم هجران بلب رسید جان — چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو
عجب که یار شناسم که گوشه [illegible] — چنین که در نظرم تنگ شد جهان بی تو

ولهٔ ایضاً

مپرس حالت عاشق بروز کار فراق
بمرگ داده و جان ز انتظار تو

نه بنگاه نکشتی نه دمی بنشستی — نه عدم کار مرا آمد بره غمت باشتی
نه دل کنج درد محبت تو بسر غم عشق است — بی دگر جای جرس تو خنه های مستی
اگر از تو دوست و دشمن شنود گفتار تو — رود از دل براهم هوس چشم بدی
چه برم از دل و جان زلهای تو در رخ او — تو وداع او دیدم که خوش نشستی
حسن زلف و خطه برازم چه که اد حال ازو — چه رهی میآیم چه ندیدی دشتی
تو که قدر و قیمت دل نشناسی تو — زچه با کمند زلف هزار رشته بستی

ولهٔ ایضاً

کدام ره که نبستی تو بلای جان عاشق
که نه از غرور رخساره دل خسته شکستی

تا چند ز من رمیده باشی — با غیر قرار رسیده باشی
هر تو شنیده ام سخن‌ها — شاید که تو هم شنیده باشی
منعم مکن ز مستی عشق — زین باده اگر چشیده باشی

بکدام

بر سینهٔ چاک بخندی گر ببینی در دیده باشی

ز من بشنو هر آنچه گویم

تا حرف کرا شنیده باشی

ای پای تا سر دلبری پا تا سرم قربان تو | چشمم فدای چشم تو جانم فدای جان تو

خنده آن لب بی‌ریا در خنده‌ات [illegible] | گل شسته از خجلت دهان [illegible]

تا عشق تو آتش بجانم مانند شمع افروختم | کهن بسوزی [illegible] چشم بیرون [illegible] تو

شد کوه این سهل به آن [illegible] | تا چند گویم این سخن دست [illegible]

ای ماه روی مهر بان [illegible] شیرین زبان | ای شاه خوبان جهان خوبان همه [illegible]

دور از تو گریم آنچنان کز گریه‌ام [illegible]

از جملهٔ غزلیات رفیق است

طوفان نوح شد عیان از گریه طوفانیم

کی ببینی گلستانش ما را | گلستان [illegible] ما را

از فکر بر ما فغان که روزی | گل حسرت بر امانش ما را

دله [illegible] در ره عشق | دل و جان دادن آسانش ما را

گر دل ما را بود از هجر جانان | که جان از هجر جانانش ما را

جز جفاهای یار در سینه و دل | نه از شمشیر مژگانش ما را

بدل صد رخنه و در سینه صد چاک | ز ران ابروی و مژگانش ما را

ز تو هر لحظه صد داغ و صد درد | چه غم گر بر دل چاکش ما را

همان داغ تو ما را هست مرهم | همان درد تو درمانش ما را

رفیق این آه جانسوز ما را

وله ایضاً

ز درد و داغ پنهانش ما را

اگر بودی اثر فریاد ما را | رها بودی ز خنجر صیاد ما را

بکشتی راز ما زینگونه بودی | هر آن رحمی اگر جلاد ما را

نباشد نسبتی در باغ خوبی | به شمشاد دگر شمشاد ما را

جفا کان بیوفا بنیاد کرده است | کند زیر و زبر بنیاد ما را

چه آموزد بما جز عشق کاریست | وصیت از پیر استاد ما را

که خواهد داد ما هر دم کند [illegible] | گران بیداد گر بیداد ما را

رفیق از خوش کز بس لاغری است

وله ایضاً

بصید ما نظر صیاد ما را

در آن موسم که خیمه زد در چمن سحاب | طرف چمن خوش است بی‌دمی [illegible]

بگذشت و بگذرد دمی از لحظه را | شب و شباب بجز نعیم و [illegible]

می خور به بانگ چنگ که چون چرخ گرد / از دل ملال نغمه چنگ و رباب

در خرقه کن شرابه پنهان که بیم سپهر / زر سنگ ژاله شکسته شیشه حباب

آتش زند به خرمن جهان زبانه رنگ / ز آسیا چه نکنه از زردی رنگ آفتاب

لاله باغ و بوستان نهال سایه گزند / گشته غنچه دل تشنگم بیخ آب

وله آخر نشد ز زنده بیم گرکاجی الغا

وا شد دلم چو غنچه ز تاثیر آفتاب

آمد سحر به پرسش یار یار رقیب / یا مژ زر رنگ جان و یم امروز یار رقیب

از خون دلم که گشته نهم پیش از او قرح / زان نیشتر که گشته نو دچو بهار رقیب

دی مو ماتلس سب خطا از صبا نپرس / تا خنده چشم از تو خاص وفا رقیب

راز دم بکش ببرد که سپند تو گشته ام / تا بیر زیم جان دگر از انکار رقیب

چون ما بیمار اسکم و زین برم راز فتم / تهمت برم تا نه رها بار رقیب

بیگانه بایدم ز تو تا آشنا شد / زان نیشتر که با تو آشنا رقیب

از کوی یار رانش اگر مردی برد

اگه ز خاری تو نکشته مات تا رقیب



